

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228230

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۹۲۸^ف ۹۲۷ Acc. No. P. 1135

جسبران - م

۱۱۳۵

جسبران خلیل جسبران

مجموعہ کامل آثار

Osmania University Library

Call No ^ف ۹۲۸۵ ۹۲۷ Accession No P. ۱۱۳۵

Author جبران خلیل جبران جبران - م ۱۱۳۵

Title مجموعہ کمال آثار -

This book should be returned on or before the date last marked below

مجموعه کامل آثار

نویسنده و فیلسوف معاصر عرب

جبران ان خلیل جبران

ترجمه و نگارش: سید مصطفی طباطبائی

حق طبع برای مترجم محفوظ است

اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

آثار عربی جبران خلیل جبران

يك شاعر نابغه ويا نويسنده فيلسوف كسى است كه در دوران كوتاه زندگى خود روزگار ان درازى را بسر برده مثل آنكه باكاروان گذشته و حال و آينده بشر همراه بوده است. اودردها و آفتهای اجتماع را باخامه شيوا و فكر توانای خود مجسم و دورنمائی از اميدها و آرزوهای انسان را نمودار ميسازد و از اينرو جبران خلیل جبران را ميتوان در ردیف چنين نويسندگانى بشمار آورد. در پايان كتاب اشك و شادی او مقاله ئی بعنوان ندای شاعر است كه ضمن آن مينويسد: من برای رساندن پيامی باين دنيا آمده و آنرا بگوش جهانيان خواهم رسانيد و چنانچه مرگ مرا از انجام اين مأموريت باز بدارد هر آينه آينده آنرا حواهد رسانيد، زیرا هيچ رازی در كتاب ابدیت پنهان نخواهد ماند... و در آخر مقاله ميگويد: و آنچه را كه اکنون يك زبان ميگويم زمانه آنرا بزبانهای گوناگون ادا خواهد كرد...»

جبران در فاصله سياحتهای دور و دراز در عالم تأملات روحانی كتابها و پرده های نقاشی زيبا از خود بيدار گذارد... و هنگامي از

این دنیا رخت بر بست که بسی خطوط و نقش و نگارها و افکار شاعران در سر داشت که هنوز بر صفحات کاغذ ترسیم نشده بود و شاید اگر از آن می پرسیدند: آیا پیام خودت را رسانیده ئی؟ در جواب میگفت: خیر، کمی از آنرا ابلاغ نموده ولی قسمت مهم آن هنوز نا گفته مانده است. زیرا هنرهای ساخته و پرداخته دست بشر برای تعبیر از تمام عواطف و احساسات درونی کوتاه و نارسا است، و ما که آرزو مند درك زیباییهای طبیعت و پرده های دلغریب خلقت و نغمه های روحانی هستیم، همواره خود را فریب میدهیم و تنها بدیدن دورنمایی از آنهمه عوالم لذت بخش شادمان میشویم.

گرچه این نویسنده مانند بسیاری از سخنوران و اصلاح طلبان و پیشوایان فکری نتوانست وظیفه خود را بپایان برساند ولی باز هم روزگار با و مجال کافی داد تا بسیاری از سخنان نغز و افکار پرارزشی را بر زبان بیاورد، او سخنان خود را با آهنگی دلکش بگوش دیگران رسانید و ما پیام او را در یکی دو کتاب و یا ضمن يك قطعه شعری او پیدا نمیکنیم بلکه باید تمام آثار او را خواند و از میراث ادبی وی برخوردار گردید... مدت چهل و هشت سال زندگی کوتاه او فرصتی بود که روزگار بوی داد ولی جبران که به تناسخ و بازگشت پس از مرگ ایمان کامل داشت پیدایش خود را در يك دهکده زیبای شمال لبنان امر اتفاقی نمیدانست بلکه عقیده اش این بود وجود او دنباله زندگیمهای گذشته بوده است.

این نویسنده مفکر، فیلسوف بزرگ و شاعر و نقاش چیره دست در دهکده ابشرای در شمال لبنان، در آن سرزمین پیر از اسرار و

شاهکارهای طبیعی و یادگارهای دینی و تاریخی ، بدنیا آمد و در ده سالگی
مهمراهی مادرش به آمریکا رفت و پس از دو سال اقامت در دنیای جدید به
میهن خود بازگشت و زبان و ادبیات عرب را در *مدرسة الحكمة* بیروت
فراگرفت .

در سال ۱۹۰۳ یعنی در بیست سالگی برای بار دوم به آمریکا رخت
سفر بست و در سال ۱۹۰۸ رهسپار فرانسه شد و فن نقاشی را نزد چند نفر
از استادان و هنرمندان آن کشور بخصوص رودن نقاش معروف آموخت
و پس از بازگشت به آمریکا کارگاهی بنام *صومعه* در شهر نیویورک تأسیس
نمود و تا پایان زندگی خود بنویسندگی و کشیدن پرده های نقاشی
پرداخت و در هنر رفته نبوغ و برجستگی او در هر دو فن آشکار گشت ،
چنانکه در زبان انگلیسی بقدری تسلط پیدا کرد که قسمت مهمی از
آثار ادبی و فلسفی خود را باین زبان انتشار داد و سرانجام در ۱۱ ماه
آوزیل ۱۹۳۱ در کنج یکی از بیمارستانهای نیویورک در گذشت و
جنازه اش را با تجلیل و احترام زیاد در زادگاهش بخاک سپردند .

آثار او بزبان عربی : *الاجنحة المتكسرة - الارواح المتمردة*
عرانس المروج - الاناشيد (ترجمه این چهار اثر اینک از نظر خوانندگان
میگذرد) . *دمعة وابتسامة - العواصف - والمواكب* است . و
شاهکارهای او در زبان انگلیسی : *پیامبر - مجنون - یسوع فرزند*
انسان - ربة النوع زمین و گذشته است .

چیران خلیل دارای افکار و احساسات بسیار عمیق و سبك نگارش
خاصی داشت که بنام او شهرت یافته و بسیاری از نویسندگان معاصر

عرب از مکتب او پیروی مینمایند... در آغاز نویسندگی از ناتوانی بشر، فساد نظامهای اجتماعی، آداب و سنن قدیمی بسختی انتقاد میکرد و مانند فیلسوف آلمانی نیچه انسان کامل را مظهر قدرت میدانست ولی پس از چند سال صوفی مشرب شد و محبت را کانون آفرینش و شوق را آفریننده کائنات دانست... او بسیاری از مسائل اجتماعی و اسرار زندگی را موشکافی میکند و اگر نثر را شعر غیر موزون بدانیم بدون شك جبران یکی از بزرگترین شعرای قرن بیستم و آثار او خلاصه و چکیده فلسفه شرق میباشد، چنانکه به واسطه تأسیس انجمن -
الرابطة القلمیة با اشتراك گروهی از شعرا و نویسندگان و دانشمندان عرب، خدمت بسیار شایانی در نشر و توسعه زبان و ادبیات عرب در میان صدها هزار مهاجرین عرب در امریکای شمالی و جنوبی انجام داد و نامش برای همیشه زنده و جاودان خواهد ماند.

س - مصطفی طباطبائی

بالهای شکسته

هنگامیکه عشق از پرتو سحر آمیزش چشمانم را گشود و برای نخستین بار با چهره زیبای خود نور افشانی کرد و مرا با انگشتان آتشین خویش بخود آورد ، هیجده سال از سنین عمرم می گذشت و سلمی گرامه اولین دوشیزه‌ای بود که با زیباییهای خود روحم را از خواب غفلت بیدار ساخت و مرا به بهشت عواطف آسمانی ، عالمی که روز هایش چون خوابهای شیرین و شب هایش چون جشنهای عروسی در گذر است ، رهبری نمود .

سلمی گرامه همان دختری است که پرستش جمال را با زیبایی خود بمن آموخت و اسرار عشق را با دلدادگی خویش بمن آشکارا ساخت و او بود که نخستین ترانه خوشبختی و زندگانی معنوی انسان را بگوش هوشم رسانید .

کدام يك از ما از پیدایش انفعالات نفسانی در اعماق قلب خود با تمام تلخیهای آن لذت نبرده و از ریختن اشك شوق و شادی و شب زنده داری بر خود نبالیده‌ایم ؟

هر جوان سلمانی دارد که در بهار عمر ناگهان برابرش خود - نمائی کرده ، به تنهایی او معنای شعری بخشوده ، از دلتنگی و کدورت

قلب نجاتش داده ، تیرگی روزهایش را روشن نموده و آرامش شب -
هایش را به آهنگ شادمانی مبدل ساخته است !

هنگامیکه ترانه روح پرور عشق از میان لبان سلمی بگوش
هوشم برخورد من تحت تأثیر عوامل طبیعت و شاهکارهای نویسندگان
بزرگ سرگردان بودم و همینکه اودر برابر دیدگانم خودنمایی کرد
زندگانی من چون خواب آدم در بهشت وحشت فزا گردید ، از این
جهت سلمی گرامه بمنزله حوای این قلب پرازاسرار و شگفتیها بود ،
او بود که حقیقت وجود را بقلب من فهمانید ، و او بود که حقیقت
این اشباح و خیالات را در آئینه وجود منعکس ساخت ، حوا بازاده
خود و پیروی آدم از او پدر ما را از بهشت بیرون راند ولی سلمی با
افسونگری خود مرا بفردوس محبت کشانید ، در حالی که سرانجام
منهم بهمان سرنوشت شوم گرفتار شدم ، شمشیری که مرا از برق تیغه
خود وحشتزده ساخت و پیش از آنکه نافرمانی نموده بسزای کرده
های خوب و بد خویش رسم ، مثل همان شمشیر آتشین آدم مرا از
بهشت برین بیرون راند ...

اکنون سالهای سیاه سپری شده و آثار روزگاران گذشته نابود
گردیده و جز یادرگاهای غم انگیز که بالهای نامرئی خویش را
دور سرم گسترده و ناله های حسرت آمیز که اعماق قلبم را شکافته و
اشک نومیدی از دیدگانم سرازیر نموده ، چیز دیگری از آن خواب
شیرین و رؤیای لذت بخش برایم نمانده است . زیرا سلمی ، سلمای
زیبا و دلربا بماورای شفق نیلگون رخت سفر بر بست و سوای دردها
وغصه های قلبی و قبری ازسنگ مرمر زیر سایه درختان سرواثر دیگری
از خود بر جای نگذاشته است ... آن قبر و این قلب رنج دیده تنها باز

مانده ایست که از سلمی سخن میگوید، ولی آیا سکوت قبرستان سری را که خدایان در تاریکی قبرها نهفته اند فاش میسازد؟

آیا شاخه‌هایی که بقایای جسد انسان را بخود جذب کرده، راز های نهفته گودال قبر را از حرکت خفیف خود آشکار میسازند؟ فقط درد ها و ناکامیهای این دل مستمند است که بزبان آمده و آن اندوه جانگذاست که اکنون بشکل قطره‌های مر کب از نوک خامه سرازیر گردیده و دورنمای آن فاجعه عشق و زیبایی، 'مرگ و ناکامی را در معرض نمایش می گذارند!

ای دوستان عهد شباب که در بیروت بسر میبرید! هر وقت که از آن قبر نزدیک جنگل صنوبر گذر کردید سر براه و خاموش باشید، برای آنکه صدای پای شما استخوانهای خفتگان عدم را آزار ندهد آهسته و آرام قدم بردارید، کنار آرامگاه سلمی با حالت ادب و فروتنی بایستید و خاکی که جسدش را در بر گرفته از طرف من درود گوئید، آنگاه مرا بخاطر آورده بزبان حال بگوئید: آرزوهای نوجوانی که گردش روزگار وی را بآنطرف دریاها پرتاب کرده است در اینجا بخاک رفته، امیدهایش در این مکان مقدس نقش بر آب گردیده، خوشیهایش پایان یافته، اشکهایش خشک گردیده، خنده‌های مسرت آمیزش از هم متلاشی شده، درد و اندوه او در این وادی خاموشان با درختان سرو و صنوبر دمساز گردیده و روحش همه شب بیاد او بالای این قبر پیروا ز آمده تا با اشباح قبرستان درد دلها کند و بردوشیزه‌ای که تا دیروز ترانه شادمانی زندگانی او بود و امروز در سینه خاک نهفته است، با حرکت شاخه‌های درختان نوحه سرائی نماید...

ای یاران دوره جوانی! بخاطر بانوانی که آنها را میپرستید

بر قبر ناکامی که اورا از صمیم قلب دوست میداشتم دسته‌های گل نثار کنید، زیرا چه بسا گلی را که کنار قبر گمنامی بگذارید، چون قطره شبنم صبحگاهی میان برگهای گل سرخ پژمرده به آن صفا و طراوت خواهد بخشود.

قبر گی خاطر

ای مردم! شما آغاز جوانی و دوره‌های خوش زندگانی را همواره باشادی و خوشنودی بیاد می‌آورید و بخاطر ازدست دادن آن ایام اشک حسرت میریزید ولی من چون يك زندانی که پس از سال‌ها از دیوار سیاه محبس و سنگینی کند و زنجیر آزاد گردیده، آن دوران را بخاطر می‌آورم؛ شما سالهای فاصله میان کودکی و جوانی را دوره طلایی عمر می‌نامید و گمان می‌کند همانطور که زنبور عسل از روی مردابها بگلزارها پرواز می‌کند، عهد شباب هم که باید آنرا دوره جنون عشق نامید، بدون توجه بمصیبت‌های روزگار و آشوب زندگی تمام دردها و سختیها را نادیده می‌گیرد؛ در حالیکه من سالهای جوانی را دوره غمها و کدورت‌های قلبی می‌نامم؛ در آن دوره بود که حزن و اندوه در قلبم راه یافته، دچار آزرده‌گی خاطر شدم و کشتی وجودم طوفانی گردید؛ در آن دوره بود که همیشه از خودی و بیگانه دوری جسته با ناکامیهای خود دمساز میشدم و تا وقتی که عشق بقلبم راه نیافته، گوشه و کنسارش را روشن ننموده بود راه فراری از این دردها درونی خود نداشتم

فقط نیروی عشق بود که زبانم را آزاد کرده مرا گویا ساخت ، فقط آن قوه بود که مژگانهایم را بهم فشرده اشک اذید گانم سرازیر کرد و گلویم را برای کشیدن ناله و فغان آماده ساخت .

ای مردم ! شما بوستانها و چمنها ، میدانها و کنار کوچه هائی را که در آنجا بازیهای کودکانه کرده و از هوای آزاد آن تنفس میکردید بخوبی بیاد دارید ، من نیز آن نقطه زیبای شمالی لبنان را همواره بخاطر دارم و همینکه از جایگاه فعلی خود (امریکا) چشمانم را بهم میگذارم، فتنه گری و عظمت آن دره ها ، مجد و بزرگی آن کوهها که سر بآسمان کشیده است، در نظرم مجسم میگردد ، و چون گوشم را از این همهمه و غوغا می بندم زمزمه چرخهای آبکش دهقانان و صدای ملایم شاخه های درختان وطن را میشنوم ، ولی تمام این زیباییها که بخاطرم گذشته و چون شوق کودک شیرخوار به پستان مادر آرزومند دیدارش هستم ، همانها و همان جمال طبیعت لبنان بود که روح اسیر مرا چون باز شکاری که در قفس آهنین گرفتار شود و پرواز دسته های مرغان را در فضای آسمان تماشا کند، در تاریکی و گمراهیهای جوانی آزار میداد ، همین خاطره های تأثر انگیز بود که قلبم را از تلخیها و اندیشه های زهر آگین پر کرد و در اثر سرگشتگی پرده ای از نومیدی در برابر دیدگانم کشیده بود، اگر بصحرا میرفتم بی آنکه سبب آنرا بدانم غمین و اندوهگین بخانه بر میگشتم، اگر بابر هائی که از سرخی شفق رنگین شده تماشا میکردم بدون مقدمه دلتنگی عجیبی بر ایمن دست میداد، از شنیدن نوای شور انگیز بلبل، صدای جریان آب، طلوع مهتاب از پشت کوه، بی جهت دلشکسته شده در جای خود می ایستادم .

میگویند دوران کودکی پرورشگاه بی فکری و موجد آسایش انسان است ، شاید نزد آنهاییکه مرده بدنیا آمده و مانند مجسمه های سرد و بیروح روی زمین در حرکت اند ، این فلسفه درست باشد ، ولی هرگاه این کودنی و بی شعوری همدم احساسات آتشین و عواطف پیدار بشر گردد ، آن عالم بیخبری از دوزخ جانگدازتر و از مرگ دردناکتر است . جوان حساسی که مطالب را زیاد احساس کرده ولی کمتر بعقل آن پی ببرد بدبخت ترین و بیچاره ترین مخلوقات روی زمین است زیرا همیشه خود را در برابر دو نیروی مخالف یکدیگر میبیند ، يك قوه مرموز روح بلند پروازش را در عالم افلاك بگردش آورده ، زیبایی های عالم وجود و محسنات آفرینش را از پشت پرده آرزوهای جوانی برایش نمودار میسازد ، و قوه دیگر ظاهری است که او را بسطح خاك پابند نموده ، پرده نازکی در برابر هوش و بینائی وی کشیده و در تاریکی هولناکی او را نگران و هراسان نگاه میدارد .

حزن و دلتنگی موجباتی دارد که در صورت ظاهر خوش نما ولی با پنجه های پولادین خود زمام دلها را در دست گرفته انسان را در حال تنهایی سخت آزار میدهد ، تنهایی قرین دلتنگی ولی مونس همه گونه تجلیات فکری است و همانطور که گل زنبق ازوش نسیم صبحگاهی شکفته شده و از شعاع جانبخش آفتاب بهره مند گردیده و از فرارسیدن تاریکی شب برگهایش را بهم جمع میکند ، روح جوان نیز تحت تأثیر تنهایی و اندوه قلبی چنان حالتی برایش دست میدهد ، جوانیکه سرگرمی خاطر ندارد و دوستانی برای شرکت در شادی و بدبختی خود پیدا نمی کند ، زندگانی او چون سیاه چالی است که اطرافش

را تار عنکبوت گرفته و از گوشه و کنار آن صدای خزیدن حشرات بگوش میرسد .

اما دلشکستگی روزگار جوانی من بر اثر نداشتن سرگرمی نبود، زیرا همه گونه وسایل برایم آماده و هر سو میرفتم یاران بیشماري داشتم ، بلکه اندوه ورنج خاطر من يك عارضه طبيعي نفس انسانی بود که عشق بتنهائی و گوشه گیری را در نظر م خوش آیند نموده ، میل بیازی و آرزوهای جوانی را در من کشته و مرا در عالم وجود چون بر که آبی که عکس اشباح ورنك آمیزی ابرها و سایه درختان در آن پرتوافکن گردد و برای سر از پیر شدن بدی را می پیدا نکند ، در آورده بود .

پیش از آنکه پا به پیچدهمین مرحله زندگانی بگذارم اوقات و افکارم چنین بود، آن سال در زندگانی گذشته من چون قلّه کوهی بود که از فراز آن بکار این دنیا اندیشیده، رسم و روش زندگانی بشر، امیدها و آرزوها، شکستها و ناکامیها ، آداب و رسوم آنان را بدقت از نظر میگذراندم .

در آن سال بود که بار دیگر بعرصه وجود قدم گذاردم و در آن سال بود که فرشتگان آسمان از پشت مژگانهای دوشیزه ای زیبا از من دلجوئی کردند و در همان سال بود که اهریمنان دوزخ نقشه پلید خود را در سینه مرد جنایتکاری طرح ریزی نمودند ، و هر کس هم در پستی و بلندی، زشتی و زیبائی زندگی خود اهریمنان و فرشتگان را نبیند قلبش از معرفت دور و نفسش از عواطف عالیه مهجور خواهد ماند.

دست تقدیر

در فصل بهار آنسال پراز حوادث در بیروت بودم، ماه اردیبهشت سر رسید، گل‌های خوش‌رنگ و رستنی‌ها چون اسراری که زمین با آسمان آشکار سازد، زینت بخش باغ و بوستان، چمن و گاوستان گردید، درخت‌های بادام و سیب حامه سفید پوشیده و گوئی طبیعت آنها را به نوع‌روسی فرزندان شعر و خیال برانگیخته و با هزاران کرشمه و ناز از میان کاخ‌ها و خانه‌ها جلوه‌گری می‌کردند.

فصل بهار در همه جا زیبا و فرح‌بخش است ولی درسوریه بیشتر فتنه‌گری می‌کند، بهار روح رب‌النوع گمنامی است که باشتاب زیاد سطح زمین را پیموده و همینکه بسوریه میرسد آهسته و شمرده قدم برمیدارد، نگاهی به پشت سر خود نموده با ارواح شهریاران و پیامبران که در فضای آنسرزمین در پروازاند همراه می‌گردد، بانهرهای یهودا هم آواز شده سروردهای حضرت سلیمان را می‌خواند و خاطره‌ها دوران مجدو بزرگی را بادرختان سرو لبنان بر زبان می‌آورد، فصل بهار بهترین فصل‌های بیروت است زیرا دیگر اثری از گل ولای زمستان و یا گرد و غبار تابستان دیده نمی‌شود و آنشهر در فاصله باران‌های گذشته و گرمای طاقت‌فرسای آینده بدوشیزه زیبائی ماند که دربر که آب تنی کند سپس

کنارش نشسته و با شعاع آفتاب اندام خود را خشك نماید .
 در یکی از آنروزهای مسرت بخش که از انفاسش موجودات
 سرمست بودند بدیدار یکی از دوستان که در خانه دور دستی اقامت
 داشت رفتم، هنگامی که سرگرم گفته‌گو بوده نقشه امیدها و آرزوهای
 خودمانرا با گفتار ترسیم میکردیم مردی سالخورده از درد آمد، لباس
 ساده و چهره پرچینش سنگینی و متانت اورا نمایش میداد ، من بیاس
 احترام وی از جای برخاستم و پیش از آنکه بیکدیگر دست دهیم دوست
 من پیش آمده گفت: **آقای فارس افندی کرامه...** بعد نام مرا بر زبان
 آورد، پیرمرد لحظه‌ای بمن خیر شد و انگشتانش را به پیشانی گشاده
 خود که از موهای سفید آرایش یافته نزدیک کرد، مثل آنکه میخواست
 دورنمای يك چیز فراموش شده و از یاد رفته را بخاطر بیاورد ، آنگاه
 لبخند خوشحالی برلبانش نقش بسته کمی نزدیک من آمده گفت :
 بلی ! تو فرزند يك دوست قدیم وفاداری که بهار عمر را با او بسر
 برده‌ام، چقدر از دیدارت خوشوقت و تا چه اندازه از زیارت آن پدر
 در چهره این پسر خود را سعاتمند میدانم . . . سخنانش در قلبم کارگر
 گردید و همانطور که پرندگان پیش از رسیدن طوفان بکنج آشیانه
 پناهنده میشوند من نیز احساس کردم يك علاقه باطنی و يك جاذبه
 نهانی مرا آهسته بطرف او میکشاند ، همینکه نشستیم پیرمرد دوستی
 خود را با پدرم شرح داد ، ایام جوانی را که با او بسر برده حکایت
 نمود، داستانها و حوادث گذشته را که در امواج متلاطم زمان ناپدید
 گشته است، بر ایمن میگفت . . . همچنانکه غریب برای تجدید عهد

دوستان و یاران و دیدن زاد و بوم و سرزمین اصلی خود بی‌تابی میکند ، سالخوردگان نیز پیوسته در فکر عهد جوانی و سالهای از دست رفته زندگی هستند و خاطرات گذشته را کمتر از یاد میدهند ، چون شاعری که که بخواهد بهترین قصیده و شاهکار خود را بگوش شنوندگان رساند آنها نیز از ذکر سرگذشتها لذت برده بلکه در گوشه‌ها و بیغوله‌های گذشته یکنوع زندگانی روحانی دارند، زیرا زمان حال بدون توجه بآنها در گذر است و آینده نیز در پس پرده نیستی و تاریکی قبر در نظرشان خودنمایی میکند .

پس از ساعتی گفتگو و ذکر خاطرات گذشته فارس کرامه برای خدا حافظی از جا برخاست و همینکه نزدیکش شدم با دست راست خود دستم را گرفت و دست‌چپش را روی شانهم گذارده گفت: بیست سال است پدرترا ندیده ولی امیدوارم بچبران این دوری او از دیدار شما بهره‌مند گردم... با سپاسگزاری از لطفش کمی خم شده قول دادم وظیفه دوستی فرزندی را نسبت بدوست پدرش بخوبی انجام دهم .

پس از رفتن فارس کرامه اطلاعات بیشتری راجع باو خواستم و دوستم بالحن تأثر آمیزی گفت: در این شهر جز فارس کرامه دیگری را نمیشناسم که ثروت او را با اخلاق و فضیلت توانگر کرده باشد، وی یکی از مردان کمیاب روزگار است که بدون آنکه بموری آزار رسانند از این دنیا میروند، ولی این گروه را مردان چون راه فریب را ندانسته و نمیتوانند خویشتن را از گزند مردم در امان دارند بیشتر اوقات تیره- بخت و ستمکش میشوند .. فارس کرامه رایگانه دختری است که از حیث اخلاق شبیه به پدر و از نظر زیبایی میان زنان مانند و هم‌تائی ندارد

و در کاخ با شکوهی بیرون شهر با او زندگی میکند و چون دارائی سرشار پدر او را کنار پرتگاهی نگاهداشته از این جهت او نیز بدبخت و پریشان روزگار خواهد شد .

دوست من در حالی که آثار اندوه و تأسف در چهره اش نمایان بود این سخنان را بر زبان آورد ، بعد دنباله صحبت را گرفته گفت :
فارس گرامه پیری پاکدل و فرشته خصلت است ولی در عین حال بسیار بی اراده و در مقابل ریا کاری و طمع ورزی مردم کور و کر میشود ، دخترش نیز با تمام قوای فکری و مواهب روحی که داراست تسلیم پدر گردیده از او پیروی میکند و این سری است که زندگانی پدر و دختر را فرا گرفته و مرد ریا کار و طمع پیشه ، زیرک و نابکاری از این سر آگاهی یافته است . وی کشیشی است که مفاسد اخلاقی خود را بصورت فضائل در آورده و در سرزمین ادیان و مذاهب پیشوای کیش و آئین است و اجساد بندگان خدا مانند حیوانات در کشتارگاه برابرش خم شده زانو بر زمین میزنند ، این کشیش برادرزاده ای دارد که عوامل فساد و زشتی در وجودش سرشته است و روزی خواهد رسید که کشیش با جامه روحانی در وسط ایستاده ، برادرزاده در طرف راست و دختر **فارس گرامه** در سمت چپش قرار گیرد ، آنگاه با دست گناهکار خود اکلیل زناشوئی را بالای سرشان بلند کند و جسم پاک را با زنجیرهای آداب و رسوم بصورت لاشه گندیده در آورده و یک روح آسمانی و موجود خاکی را بهم نزدیک خواهد ساخت ، این است آنچه که میتوانم اکنون راجع به **فارس گرامه** و دخترش برایت بگویم و خواهش دارم بیش از این چیزی از من مپرس زیرا همانطور که ترس از مرگ ، مرگ

را نزدیکتر میکند، یاد مصیبت هم موجبات بدبختی را فراهم میسازد بعد صورتش را برگردانید مثل آنکه میخواهد از ذرات هوا باسراد شبها و روزهایی برد از اینرو از پنجره بفضای بی پایان نگاهی کرد .. در آنوقت از جای برخاستم و همینکه دستش را برای خداحافظی در دست گرفته گفتم : برای وفای بوعد و پاس خاطرات دوستی وی با پدرم فردا بدیدارش خواهم رفت ...

جوان لحظه‌ای بمن خیره شده چهره‌اش تغییر کرد ، مثل آنکه سخنان ساده و کوتاه من فکرتازه و هولنا کی بدو الهام نمود، چشمانش را بچشمانم دوخت و نگاهی پر از مهر و شفقت، ترس و وحشت نموده خواست از اعماق روحم خبردار گردد، سپس لبهایش کمی تکان خورد ولی چیزی بر زبان نیاورد .. من با افکاری پریشان بطرف درب خانه حرکت کردم ، و دوستم با نگاه عجیب خود مرا بدرقه نمود، نگاهی که بمعنایش پی نبردم تا آنکه نفس خویش را از عالم مقایس آزاد و روح باوج آسمانها ، جائیکه دلها معنای نگاهها را می فهمند و ارواح با هم انس میگیرند ، پرواز نمود.

در آستان عشق

پس از چند روز که از رنج تنهایی بجان آمده و از مطالعه اوراق بیروح کتاب پلک چشمانم خسته گردیده بود درشکه‌ای سوار شده بخانه فارس کرامه حرکت کردم .

همینکه بجنگل صنوبر که گردشگاه عمومی است نزدیک شدم درشکه چی خطه سیرش را تغییر داد و از کوچه‌ای که درختان بید بر آن سایه گسترده، گیاه عشقه و لبلاب و پیچهای رنگارنگ ازدیوارهایش آویزان و گل‌های سرخ و ارغوانی و آبی رنگ دوطرفش را آرایش داده بود، سرازیر گشت.

درشکه نزدیک یگانه خانه که در آن کوچه بود ایستاد، باغ بزرگی دور تا دورش را فرا گرفته، شاخه‌ها سر بهم فرو برده و بوی خوش گل سرخ و سوری و یاسمن فضا را معطر ساخته بود.

هنوز چند قدمی داخل باغ نشده که ناگاه فارس کرامه ازدرب عمارت بیرون آمده خوش آمد گفت: مثل آنکه صدای چرخهای درشکه در آن مکان خلوت ورود مرا بوی اعلام داشته بود.

باروئی گشاده مرا بدرون خانه رهبری کرد و چون پدری آرزومند و شکوبا نزدیک خود نشانید، از گذشته‌ام پرسید و از برنامه آینده‌ام جویا گشت.

من بالحنی پراز آرزوهای جوانی بپرسشهایش پاسخ میدادم، همان آرزوهای خام که پیش از ورود بمیدان سعی و عمل، تنازع بقاء جوانان را کور و کر و مست باده غرور و خودبینی میسازد.

آری، بال و پر احلام جوانان زائیده شعر و تار و پود اعصابشان بافته اوهام و خیالات است، خیالاتی که روح بی‌آلایش آنان را بالای ابرها پرواز داده و از آنجا عالم خلقت و صحنه زندگانی بشر را با رنگهای زیبا و خوش آیند آن تماشا میکنند.

مظاهر زیبای طبیعت و بدایع صنعت را می بینند و ترانه‌های

نوید بخش از عرصه پر آشوب حیات میشوند ، وای افسوس ، دیری نمی گذرد که بال و پر شاعرانه آنان سوخته از سیر در عوالم خیال بدنمای حقیقت باز میگردند و با حادثات جهان درهم میکنند .
عالم حقیقت چون آئینه حیرت فزائی است که انسان خود را در آن ناچیز میبیند ...

در همان لحظه از پشت پرده مخملی طاق دوشیزه ای که جامه سفید ابریشمین پوشیده بود نمایان گشت و با قدمهای آهسته و شمرده بطرف من پیش آمده ایستاد ، من از جا برخاستم و پیرمرد نیز از جایش بلند شده گفت :

دخترم سلمی است ... بعد رو بدختر کرده نامم را بر زبان آورد و گفت :

آن یار دیرین که پنجه ستمکار مرگ او را از دستم ربود اینک در وجود فرزند ارجمندش باز گشته و اکنون هم در برابر چشم و هم درواز نظر من است ...

دختر چند قدمی پیش آمد و لحظه ای در چشمانم خیره شد ، گوئی میخواست از اندیشه های درونی من آگاه شده علت آمدنم را دریابد .
آنگاه بادست سفید و لطیف خود دست مرا گرفت ، از برخورد دستها عاطفه غریبی که با فکر شاعرانه شباهت داشت در خود احساس کردم .

بعد همگی نشسته سکوت حکم فرما گشت مثل آنکه سلمی يك روح آسمانی همراه خود آورده و ما را بسکوت و احترام واداشته وید .
آنکه افکار مرا در صفحه ضمیرم بخوبی خوانده است ، پس از تخیلات

زیاد روبمن نموده بالبخت شیرینی گفت :
 پدرم بارها از پدرشما صحبت داشته و سرگذشت های ایام جوانی
 یکدیگر را برایم حکایت کرده است، اگر پدرشما هم این خاطره هارا
 برایتان شرح داده دراین صورت این نخستین دیدارما نمیباشد .
 پیرمرد از سخنان دخترش خوشوقت شده آثار مسرت از چهره اش
 نمایان گشت و گفت :

سلمی دختری است روحانی که همه چیز را در فضای بی پایان
 خیال میبیند .

فارس کرامه رشته سخن را در دست گرفت ، افکارش را تمرکز
 داد و از روی نزاکت و مهر بانی بامن گرم صحبت گردید، گوئی در وجود
 من قوه سحر آمیزی سراغ کرده بود که اورا در عالم خاطرات به بهار
 زندگانی باز گشت میداد .

او بمن خیره شده یاد گارهای گذشته و اشباح ایام از دست رفته
 را باخاطر میآورد، من نیز در اندیشه روزگار آینده خود بودم، او چون
 درخت کهن سالی که گرما و سرمای فصول را دیده و بر گیاه ضعیفی
 سایه گسترده است خیره خیره بمن نگاه میکرد، درخت فرتوتی که
 در زمین ریشه دوانیده، تابستان عمر را آزمایش کرده و در برابر تندباد
 زمانه پایداری نموده است، گیاه ضعیف و لرزانی که فقط بهار عمر را دیده
 و از وزش نسیم سحر گاهی بر خود لرزیده است ...

اما سلمی آرام و ساکت نشسته گاهی بمن وزمانی پدرش را نگاه
 میکرد گوئی پرده اول و آخر زندگی را از چهره های مادونفر میخواند
 آنروز سپری گشت و آخرین نفسهای خود را در فضای گلزارها

بوستانها پراکنده ساخت .

قرص خورشید ازدیدگان نهان شد و بوسه زرینی درعالم خیال
بر بلندبهای جبل لبنان، روبروی آن خانه، ازخود بیادگار گذارد، در
تمام آن ساعات از شنیدن سرگذشت فارسی گرامه در دریای خیالات فرو
رفته گاهی نیر بنوبه خود بسرودن ترانه های جوانی او اقرین خوشوقتی
می ساختم .

سلمی نیز سراپا گوش شده کنار پنجره نشسته با چشمان حزین
خود ما را تماشا می کرد، گفتگوی ما را گوش میداد و لب بسحن نمیگشود
مثل آن که دریافته بود زیبایی رازبانیست آسمانی که از صداها و ترکیب
حروف که از دهان بشر بیرون آید بالاتر است ، همانطور که دریاچه
آرام نغمات رودخانه ها را جذب کرده، با عماق خود فرو میبرد و آن را
بسکوت ابدی مبدل میسازد، زبان عشق نیز زبان سرمدی است که تمام
سرودهای نیکبختی انسان را یکجا جمع نموده و از آن يك احساس و
شعور صامت بوجود می آورد،

بلی ! جمال راز نهفته ایست که فقط ارواح ما بحقیقت آن پی برده
از درك آن شادمان و از تاثیر معجزه آسایش نیروی معنوی میگیرند در
حالی که افکار کوتاه ما ناتوان و سرگردان مانده هر اندازه بخواهند
آن را در قالب الفاظ و عبارات مجسم سازند از انجامش عاجزاند، جمال
جسم لطیف سیالی است که بچشم دیده نشده بلکه میان عواطف و جذبہ-
های عاشق و کُشش معشوق در تموج است .

جمال حقیقی پرتوی است که از کانون پاك نفس انسان بر میخیزد

و همانطور که ماده حیات از هسته و بذر، شکوفه‌ها و گلها را رنگ و بو می‌بخشد، اونیز اطراف جسم را نورانی میکند،

يك رمز معهود و لغت مفهومی بین زن و مرد وجود دارد که در يك چشم بر هم زدن تكامل مییابد و در يك لحظه آن دلبستگی و میل قلبی را که مافوق تمایلات بشری است بوجود میآورد و همان جذبه روحی است که ما آنرا عشق و دلدادگی مینامیم.

آیا در شامگاه آنروز روح من و سلمی آن رمز مقدس را دریافته و همین احساس مشترك او را زیبا ترین بانوان روی زمین در نظر م جلوه گر ساخته، و یا آنکه مستی جوانی اشباح عاری از حقیقتی را در عالم خیل برایم مجسم میساخت؟

آیا جوانمردی و از خود گذشتگی طوری چشمانم را بسته بود که فقط روشنائی را در دیدگان سلمی، شیرینی را در لبان لعل فام و رعنائی را در اندام او می پنداشتم و یا آنکه در حقیقت همان شعاع سحر انگیز و همان شیرینی گفتار و زیبائی اندام او بود که چشمانم را گشود تا شادکامی و ناکامیهای عشق را بخوبی دریابم؟

خودم هم نمیدانم، همینقدر دریافتم عاطفه‌ای بمن دست داد که تا پیش از آن ساعت آنرا در خود احساس نمیکردم، عاطفه تازه نظیر جنبش روح پیش از آغاز آفرینش اطراف قلبم را گرفت و همچنانکه پیدایش و تناسخ موجودات باراده آن روح کلی است، نيك بختی و تیره روزی من هم از این عاطفه جدید بوجود آمده بود.

بلی، ساعتی که برای نخستین بار من و سلمی بهم رسیدیم بدین شکل سپری گشت، گویا سر نوشت چنین بود که ناگهان از غفلت

جوانی بخود آمده در کاروان عشق آزادانه براه افتم .
 زیرا عشق است که نفس انسان را به جایگاه بلندی که آئین
 و عادات بشر ، احکام و مقررات طبیعت ، از دسترسی بدان عاجزاند ،
 می کشاند .

همینکه برای خدا حافظی از جا برخاستم فارس گرامه نزدیکم
 شده بالحنی مودت آمیز و از صمیم قلب گفتم :

اکنون که راه این خانه را یاد گرفتی باید با همان احساسی که
 بخانه پدر میرفتی بر ما منت نهاده من و سلمی را پدر و خواهر خود
 بدانی ، سلمی آیا اینطور نیست ؟

دختر بعلامت تصدیق گفته پدر سر را خم کرد بعد مانند کسی
 که دوست گم شده را پیدا کند نگاه پرمعنی و اسرار آمیزی بدن نمود
 سخنان فارس گرامه نخستین ترانه ای بود که من و دخترش
 را در پیشگاه عشق از حرکت بازداشت ، و همان سخنان نغمه های
 آسمانی بود که بفرغان و سو کواری پایان یافت ، همان نیروئی بود که
 ارواح ما را توانائی داد تا بروشنائی و آتش نزدیک شدیم ، همان جامی
 بود که آب گوارا و حنظل تلخ را از آن سر کشیدیم ...

آن مرد سالخورده تا آخر خیابان باغ مرا بدرقه نمود ، مانند
 تشنه لبی که لبانش بلب جام آشنا شود قلبم گرفته و بی اختیار بر خود
 لرزیدم ، در چنان حالتی مراسم خدا حافظی با هر دوی آنها بجا آورده
 از درب خانه بیرون آمدم .

شعله حقیقت

اردیبهشت پایان رسید و من در آن ماه بارها بخانه فارس گرامه میرفتم ، از سلمی دیدن نموده و در آن باغ پهلویش می نشستم ، در زیبایی جمال او فرو رفته ، بخششهای خدادادی او را بدیده عبرت تماشا نموده ، آلام نهانی او را بگوش هوش شنیده و دستهای غیبی و نیروی مغناطیسی که مرا باو نزدیکتر میساخت ، بخوبی احساس میکردم .

هر دیداری معنای تازه از زیبایی و سرمقدسی از اسرار روح او را بر من آشکارا میساخت بطوریکه سلمی در نظرم دفتری از آفرینش گردیده بود که عبارتش را حفظ میکردم ، ترانه هایش را سروده ولی رسیدن به پایانش برایم امکان پذیر نبود .

زنی که ربة النوع عشق ، زیبایی ظاهری و جمال معنوی باو ارزانی داشته ، يك حقیقت آشکار و مبهمی است که فقط از راه عشق میتوان او را درك كرد و بادستهای پاك وجودش را احساس نمود و اگر بخواهیم با سخنان شیوا او را بوصف بیاوریم در پس ابرهای خیالات و توهمات ناپدید میگردد .

سلمی گرامه دختری نیکوسیرت و فرشته خصلت و زیبا صورت بود و چگونه برای کسانی که او را نمی شناسند میتوانم این صفات را توصیف کنم !

آیا کسی که مرك بر او سایه گسترده می تواند دنك گل ، نغمه بلبل

و زمزمه نهرهای آبرا بخاطر بیاورد ؟

اسیری که در زیر سنگینی کند و زنجیر پشتش خم گشته، آیا میتواند از نسیم سحر گاهی دماغ جان رامعطر سازد ؟

آیا خاموشی دشوارتر و جانفرساتر از گفتار نیست، و اگر نتوانم حقیقت او را ترسیم کنم آیا بیم اظهار یکی از اندیشه های سلمی مرا از استعمال سخنان بیهوده باز نمیدارد ؟

اگر مائده بهشتی برای گرسنه صحرانورد نرسد آیا از خوردن نان خشک دریغ میورزد ؟

سلمی بانوئی لاغر اندام و با جامه سفید ابریشمی خود چون مهتابی بود که از روزنه پنجره تابیده داخل اطاق را نورانی می ساخت، رفتارش آرام و چون نوای اصفهان موزون بود، صدایش سحر آمیز و دلنشین و همانطور که موج هوا قطره های شبنم را زینت بخش گلها میسازد، آهنگهای عمیق از میان لبانش بر میخاست، اما کیست که بتواند سلمی گرامه را بوصف بیاورد ؟

باچه کلماتی میتوان چهره گرفته و آرام و محبوبش را ترسیم نمود، با کدام زبان و بیان میتوان از زیبایی رخساری که هر لحظه یکی از اسرار نفس انسانی را نمودار میساخت، صحبت کرد ؟

همان نفسی که در کالبد خود بدر آموده و تماشاچیان را بیاد عالمی روحانی دور از این جهان میندازد،

چهره زیبا و دلگشای سلمی با هیچ واحد و مقیاسی که بشر برای زیبایی بکار برده تطبیق نمیکرد، جمال او چون رؤیای لذت بخش یا یک

فکر آسمانی قابل قیاس و اندازه نبود و قلم يك نقاش و پیکر تراش هم از ترسیم و کندن آن عاجز بود .

جمال سلمی بواسطه موهای طلایی رنگ ، چشمان درخشنده و درشت ، لبان لعل فام و یاسفیدی بنا گوش او نبود بلکه در پرتویا کداملنی وی بود که چون هاله دور سرش را گرفته ، و از نور درخشانی که از دید گانش تابیده ، از شیرینی گفتار و از پیش آمدگی کمی که بطرف جلو داشت ، بهتر و زیباتر جلوه گر میگشت .

جمال سلمی در آراستگی و پیرایش ظاهری او نبود ، بلکه در روح بزرگ او بود که چون شعله سفیدی میان زمین و آسمان تجلی میکرد ، زیبایی او يك نوع نبوغ شعری بود که نظایر آن را در چکامه های نغز ، پرده های نقاشی و آهنگهای جاودانی بشر درك میکنیم . ولی افسوس که ارواح آن بزرگان و هنرمندان و سر آمدان روزگار هر اندازه بیشتر در فضا اوج گیرند ناکامی آنها بیشتر میشود ...

سلمی زیاد فکر میکرد و کمتر سخن میگفت ولی سکوتش يك نغمه موسیقی در برداشت که حاضرین را در عالم احلام و آرزوهای دور و دراز پرواز میداد .

اما صفتی که هم آغوش این مزایای اخلاقی شده حزن عمیق و دلننگی عجیب وی بود ، کدورت خاطر سلمی يك آرایش معنوی بود که بر جمال ظاهری او میافزود و او را چون درختی که در هوای لطیف صبحگاهی بگل نشیند ، زیباتر نشان میداد .

این اندوه و گـرفـنـگی خاطر روح من و سلمی را بهم پیوست بطوریکه هر يك از ما دونفر اسرار قلبی دیـگری را از چهره اش خوانده

از دردها و آرزوهای او آگاه میگشت ، مثل آنکه پروردگار هر يك از ما دو نفر را مكمل دیگری قرار داده و در صورت جدائی هر يك از ما نقص جانكاهی در اعماق روح خود احساس مینمود .

همانطور که دومسافر سرگشته در سرزمین دور از وطن ازدیدار هم خوشوقت شده یار و غمخوار یکدیگر میشوند ، نفس محزون و اندوهناك انسان نیز از دیدار کسی که شريك حزن او باشد تسکین مییابد ، و دلها ئیرا که غم و غصه ، نومیدی و ناکامی بهم نزدیک کند هر گز شادکامی و خوشی های زندگی از هم جدا نخواهد ساخت .

رابطه معنوی حزن و تیره بختی در نفوس بشر از روابط سعادت و خوشبختی توانا تر است و عشقی که آثار آن باشكهای دیده پاك گردد همیشه زیبا و جاودان میماند .

تند باد

پس از چند روز فارس گرامه مرا بشام دعوت کرد ، من با احساس گرسنگی شدید به نعمتی که پروردگار در خوان سلمی نهاده دعوتش را پذیرفته و بخانه اش رفتم ، بلی ، همان نعمتی که هر اندازه اشتیاق دلهای ما افزون گردد گرسنگی ما را شدیدتر میسازد ، همان مائده سحر آمیزی که امرؤ القیس عرب و دانت شاعر ایتالیا و سافو شاعره یونانی از چشیدن آن دلهایشان گداخته و احساسات شاعرانه شان شعله ور گردیده است ، همان نان مقدسی که خمیر مایه اش از بوسه های شیرین و تلخی

اشکها و ناکامیها عجیب گردیده و برای نفوس حساس بشر که مفهوم شعرو عشق را درك میکند، قابل هضم بوده، و در نتیجه گاهی از مزه آن خوشنود و زمانی رنج میبرند .

وقتی که بخانه رسیدم دیدم سلمی در کنج باغ روی نیمکت چوبی نشسته و سرش را به تنه درختی تکیه داده است ، با جامه سفیدی که پوشیده چون نو عروس خیال که به نگهبانی آن مکان مشغول باشد، در نظرم جلوه گری میکرد ، آهسته نزدیکش شده با حال ادب و احترام ، چون آتش پرستی در برابر آتش مقدس پهلویش نشستم و چون خواستم لب بسخن باز کنم دیدم زبانم بسته شده و لبهایم خشك گردیده است ، ولی بخوبی احساس میکردم که سلمی در آن سکوت عمیق ناله های قلبم را شنیده و اشباح لرزانی در حلقه چشمانم می بیند .

فارس کرامه پس از چند لحظه وارد باغ گردید ، بعد از خود خوش آیندی گذشت و دستش را بطرف من دراز نمود مثل آنکه میخواست این کشش معنوی و رابطه نهانی که روح مرا بروح دخترش پیوسته است تبریک گوید ، سپس لبخندی زده گفت : فرزندانم ! برای صرف شام برخیزیم ... ما از جای خود بلند شده دنبالش براه افتادیم ولی سلمی بادیدگان محبت آمیز ، با حالت رضایت و حرکات خوش آیند خود ، بمن نگاه میکرد گوئی کلمه فرزندان احساس تازه ای در او بوجود آورده و يك شعر بر منظومه حیاتش افزوده است .

در حالی که ارواح ما بدون میل و اراده خودمان در عالمی دور از این جهان پرواز میکردند و با شهر خیال راههای دور و دراز ، و حوادث آینده را تماشا نموده و خود را برای عبور از مراحل پر خطر

و پیش آمد های ناگوار زندگی آماده میساختند ، ما سر میز شام نشسته بخوردن و نوشیدن وصحبتهای گوناگون پرداختیم و از خوراک های گوارا و انواع نوشابه ها برخوردار میشدیم .

سه نفر بواسطه دوستی و یکرنگی و پاک سیرتی باهم اتفاق نموده ولی افکار آنها نسبت بکمال مطلوب و آرزوهایشان در زندگی از هم متفاوت است ، سه نفر از تیره بختان و بی گناهان که زیاده ترا حساس کرده و کمتر بحقیقت پی میبرند و این فاجعه در صحنه ضمیرشان پیوسته تکرار میشود ... مرد سالخورده و بزرگواری که جز سعادت دخترش آرزوی دیگری در دل ندارد ..

دوشیزه ای که بیستمین بهار عمر را بسر برده ، خوشیها و بدبختی های خود را در کتاب سرنوشت از دور میخواند ... و جوانی که آرزو های زیاد در سر دارد و هنوز تلخی و شیرینی زندگی را نچشیده ، میخواهد در آسمان عشق بال و پر گشاید ...

سه نفر کنار میزی آراسته ، در خانه ای دور از شهر نشسته و در تاریکی و سکون شب چشمهای فرشتگان بدانها نگران است ، سه نفر میخورند و مینوشند در حالی که دست قضا و قدر تلخی و ناکامی در جامهایشان می ریزد هنوز از خوراک دست نکشیده که یکی از خدمتکاران سر رسیده به فارس کرامه گفت: مردی تقاضای دیدار شما را دارد ... با شتابزدگی پرسید: کیست ؟

در جوابش اظهار داشت: گمان میکنم فرستاده مطران (کشیش)

است .

فارس کرامه لختی ساکت ماند و چون پیری که برای درک

اسرار غیبی با آسانها خیره شود ، بچشمان دخترش نگاه پرمعنائی نمود
 آنگاه رو بخدمتکار کرده گفت بگو بیاید خدمتکار رفت و پس از
 چند لحظه مردی با لباس زیبا وارد شد ، پس از سلام و احترام گفت :
 مطران برای مشاوره در امر مهمی درشکه شخصی خود را فرستاده و
 تقاضا دارد نزد او تشریف بیاورید فارس کرامه که چهره اش
 دگرگون شده و آثار خوشی او بگرفتگی تغییر یافته بود از جا
 برخاست ، آنگاه نزدیک من شده از روی مهر بانی گفت امیدوارم سلمی
 در غیاب من با گفتارش شما را سرگرم نموده اثر تنهائی را دور
 سازد ، سپس رو بدخترش نموده با حال تبسم گفت : سلمی ، آیا اینطور
 نیست؟ دختر در حالیکه سرش را کمی خم نموده و گونه هایش قرمز شده
 بود با آهنگ دلنشینی گفت : پدر عزیز ! از پذیرائی میهمان ارجمند
 کوتاهی نخواهم کرد .

پیرمرد به همراهی فرستاده کشیش بیرون رفت ، سلمی جلو پنجره
 ایستاده آسمان را تماشا میکرد و گوئی بیک ستاره زیبا با حسرت نگاه
 مینمود ، درشکه رفته رفته در تاریکی شب از دید گانش ناپدید گشت ،
 صدای گردش چرخها و خوردن سم اسب روی سنگ فرش کوچه ، هرچه
 دورتر میشد ، ضعیف تر بگوش میرسید تا آنکه سکوت مطلق حکمفرما
 گشت ، بعد روی نشیمنگاهی که از پارچه ابریشمی سبز رنگ پوشیده شده
 بود تکیه کرد .

سرنوشت چنین بود در خانه ای که درختان دور تا دورش را گرفته
 و اشباح در گوشه و کنارش شبگردی میکنند ، درچنان مکانی من و او
 شبی باهم باشیم ، چند دقیقه گذشت ، هر دو ساکت و منتظر بودیم دیگری
 آغاز سخن خواهد داد ...

ولی آیا سخن میتواند موافقت و مجانست بین ارواح را بوجود آورد؟ آیا آنچه که دل‌های بشر را بهم نزدیک‌میسازد فقط آهنگ‌های که بگوش بر می‌خورد؟ آیا وسیله‌ای بهتر از گفتار و پا کیزه‌تر از نغمه‌های شاعرانه درد دنیا وجود ندارد؟ و یا آنچه که شکایت قلب را بقلبی دیگر منعکس سازد از سکوت بهتر هست؟ آیا همین آرامش ضمیر نیست که گاهی ما را از خود بیخود ساخته در فضای بی‌انتها تا به پیشگاه قدس خداوند و نزدیکی فرشتگان میرساند؟ آیا همان پرنده تندرو نیست که امواج اثیر را شکافته، از کوه‌ها و دریاها گذشته، بطوریکه پیش خود احساس میکنیم که کالبد ما بیش از قفس تاریکی نیست و این جهان با عظمت فراخ‌تر از تنگنای زندان نمیباشد؟!

در حالی که چشمان سلمی از اسرار درویش حکایت میکرد نگاهی بمن نمود و بانغمه دلپذیری گفت: بیا بباغ برویم تا در میان درختان نشسته منظره طلوع مهتاب را از پشت کوه تماشا کنیم. من از جابر خاسته گفتم: آیا بهتر نیست همین جا بمانیم تا ماه بیرون آمده و با پرتو خود باغ را نورانی کند؟ اکنون پرده سیاه شب درختها و گلها را پوشانیده و نمیتوانیم چیزی را ببینیم. در پاسخم گفت: اگر تاریکی درختها و گلها را بپوشاند ولی هرگز نمیتواند شوق انسانی را در پس پرده نگاه‌بدارد. این سخنان را بالحن عجیبی ادا نمود بعد رو بر تافته به پنجره نگاه کرد، من ساکت مانده گفته‌هایش را پیش خود سنجیدم و برای هر کلمه حقیقتی در عالم خیال ترسیم میکردم. پس از چند لحظه خیره خیره بمن نگاه کرد مثل آنکه از گفته‌اش پشیمان گردید، خواست با چشمان بیمار خود گفته‌هایش را پس بگیرد ولی فتنه‌گری آن چشمان

چون تیری در قلبم اثر نمود ، نگاهی کرد که تا دم واپسین زندگی باعواطف و باقلبم همراه خواهد بود .

درسراسر این دنیا هر کار بزرگ و شگفت انگیزی که صورت گرفته از يك فكر و ياك احساس باطنی انسان برخاسته است ، هر چه را که امروز از آثار گذشتگان می بینیم نخست اندیشه يك مغز بزرگ و یا تراوش يك عاطفه لطیفی بوده است . شورشها و جنگهایی که سیلهای خون سرازیر نموده و تحولات بزرگ در عالم هنر و صنعت و فرهنگ انسان بوجود آورده در روزاوبیش از فكر لرزانی که در مفکره فردی از ملیونها افراد بشر خور کرده چیز دیگری نبوده است ، پیکارهای خونینی که تختها را واژگون و کشورهایی را با خاک یکسان کرده فقط بر اثر اندیشه و تدبیر يك فرد صورت گرفته است ، تعلیمات عالی که مجرای زندگانی ملت را تغییر داده فقط در اثر تمایل فکری يك مصلح بزرگ و يك انسان کامل جامه عمل پوشیده و بواسطه همین موهبت از انسانهای عادی برتری یافته است .

اهرام با عظمت مصر را که از بزرگترین شاهکارهای تمدن باستانی است نیروی فکری و قوه دماغی يك پادشاه با اقتدار برپا ساخت ، ترونده را اراده فولادین يك نفر جنگجو زیر و زبر نمود و آنرا بصورت تلخاکستری درآورد .

مجد و بزرگی و افتخار آئین مقدس اسلام را نیروی با عظمت يك مرد بزرگ بجهانیان مدلل داشت ، کتابخانه اسکندریه را يك کلمه طعمه آتش ساخت ..

فقط خطور يك اندیشه بدماغ انسان است که او را بمرز فرزاندگی .

و یاد یوانگی میکشاند ،

يك نگاه فتان زن یعنی این مخلوق عجیب کافی است که مرد را خوشبخت ترین و یابدبخت ترین موجودات روی زمین سازد .
ادای يك کلمه از دهان يك فرد ممکن است تهدیدی را بتوانگر و یا توانگری را بروز گار فقر و مسکنت بکشانند ..

تنها شنیدن يك کلمه از زبان سلمی کرامه در آن شب کافی بود که بنیاد وجودم را در میان گذشته و آینده زندگی چون کشتی طوفانی دچار امواج دریا قرار دهد ، تنها يك کلمه معنوی بود که مرا از خواب آشفته جوانی و بی فکری بیدار ساخت از طاق بفضای باغ رفتیم ، میان درختها احساس کردم که نسیم ملایمی چهره های ما را نوازش داده، گلها و گیاهها بعلامت احترام در برابرمان خم میشوند، پس از آنکه بدرخت یاسمنی رسیدیم کنار آن نشسته و با کشیدن نفسهای عمیق و لذت بخش اسرار قلبی را بیکدیگر آشکارا ساختیم .

در آنوقت ماه از پشت کوه خودنمایی کرده تپه و ماهورها و کنار دریا را مثل روز روشن ساخت ، از دهکده هایی که در بلندی دره ها و کمر کش کوهها واقع است روشنائی ضعیفی بنظر میرسید. همانطور که بهشت عدن پس از سقوط آدم و حوا از میان رفته ، حقیقت لبنان هم پس از رفتن داود و سلیمان و سایر پیغمبران بکلی دگرگون شده و نزد شعرا و نویسندگان غرب مقامی در عالم خیال پیدا نموده است.

لبنان کوهی نیست بلکه يك رمز شعری و نماینده عواطف قلبی

انسان است .

دورنمای جنگلهای سدرو بر جهای آهنین و مرمری نموداری از دوران گذشته را در مخیله انسان ترسیم میسازد، من در آنشب لبنان را چون نوع و روان شعر، که بین خواب و بیداری برای شعراء خود نمائی کنند، میدیدم. بدین شکل با تغییر عواطف و احساسات همه چیز در برابر چشم انسان تغییر شکل می دهد و چه بسا موجوداتی را زیبا و دلربا می بینیم در صورتیکه جمال و زیبایی از اعماق نفوس ما تجلی میکند.

در حالی که مهتاب چهره و بنا گوش و بازوان سلمی را چون مجسمه ای از عاج نمایش میداد روبمن کرده گفت: چرا حرف نمیزنی، چرا از زندگانی گذشته ات چیزی نمیگویی؟ من بدیدگان درخشنده اش نگاهی کرده و چون گنکی که ناگهان بزبان آید در جوابش گفتم: از وقتی که آمده ام چطور گفته هایم بگوشت نخورده و از لحظه ای که در باغ گردش میکنیم چگونه سخنانم را نشنیده میگیری؟ نفس تو که صدای مرموز پریان و پروانه ها و گلها و ترانه های سکوت شب را میشنود آیا ممکن است فریاد روح و ناله های قلبی کسی که کاشانه محبت را طواف میکند نشنیده پندارد؟

دستهایش را جلوی صورت برده بریده بریده گفت: بلی! شنیدم. شنیدم .. فریادی از دل شب و صدای وحشتناکی از قلب روز بگوشتم برخورد من در حالیکه گذشته زندگی و هستی بلکه همه چیز را فراموش کرده و جز سلمی چیزی نشناخته و سوای او وجود دیگری را احساس نمی کردم فوری در جوابش گفتم: سلمی! من آهنگ روح پرور و در عین حال جانفرسائی که ذرات هوا را میشکافت و پایه های زمین را تکان میداد بگوشت خود شنیدم ...

سلمی دید گانش را فرو بست و لبخند حزن آمیزی بر لبانش
نقش بست بعد آهسته گفت: اکنون پی میبرم که موجودی برتر از آسمان
و عمیق تر از دریا و نیرومند از عامل زمان و زندگی و مرگ هم در
این جهان وجود دارد و چیزی را که روز گذشته ندانسته و در عالم
خواب هم نمیدیدم اکنون بوجودش ایمان دارم ،

از آن لحظه سلمی گرامه نازنین تر از يك دوست و نزدیکتر از
خواهر مهربان و عزیزتر از هر محبوبه‌ای گردید ، وجود او چون يك
فکر بزرگ مرا بخود مشغول داشته بلکه مانند يك عاطفه لطیف و -
رؤیای خوش در نظرم جلوه گری میکرد . چقدر نادانند کسانی که
گمان میکنند عشق در اثر آمیزش زیاد و همیشگی پیدا میشود ! در
حالی که عشق حقیقی زائیده شناسائی ارواح است و اگر این کشش در
يك لحظه از زمان صورت نگیرد در فاصله یکسال بلکه يك قرن هم
پیدا نخواهد گشت.

سلمی سرش را بلند کرد ، بافق دوردست نگاهی نموده و گفت:
روز گذشته چون برادری بودی که با کمال اطمینان در زیر سایه پدر کنارت
می نشستم ، ولی اکنون بوجود چیزی قوی تر و دلپذیرتر از پیوند
برادری در خود احساس میکنم ، يك عاطفه پاک و بی آلایش ، نیرومند
و عمیق ، فرح بخش و هولناك ، قلبم را لبریز از اندوه و مسرت نموده
است .

در جوابش گفتم: آیا این عاطفه‌ای که از آن میترسیم و از خلجان
آن در سینه‌های خود می‌لرزیم يك قسمت ناچیز از ناموس کلی طبیعت
نیست که در اثر آن ماه بدور زمین و زمین بدور آفتاب چرخیده و

آفتاب و سایر سیارات هم بدور آفریننده موجودات گردش میکنند ؟
 بعد دستش را روی سرم گذارد و در حالیکه باموهای سرم بازی
 میکرد چهره اش شکفته شد و اشك چون قطره های شبنم روی گلبرگ
 نرگس در چشمانش حلقه زد و سپس گفت : کدام بشری میتواند داستان
 ما را قبول کند ، کیست که بتواند باور کند ما در ساعتی که کمتر از
 فاصله بین غروب آفتاب و طلوع ماه بود تمام دشواریها و راههای پیچ
 و خم دار شك و تردید را پشت سر خود گذارده ایم ، کیست که یقین
 کند که ماه اردیبهشت که نخستین بار بهم بر خوردیم ، همان ماهی بود
 که ما را بعزیزترین و مقدس ترین وظائف زندگانی اجتماعی نزدیک
 ساخت ؟

در حالیکه هنوز دستش روی سر خمیده من بود این سخنان را
 بر زبان آورد و من نمیخواستم آن لحظه را با تمام تاج و تخت های
 پادشاهان مبادله کنم در جوابش گفتم : هیچ انسانی سر گذشت ما را
 باور نخواهد کرد زیرا مردم نمیدانند محبت تنها گیاهی است که در
 هر فصل و موسمی میرود و بگل می نشیند، ولی آیا همان ماه اردیبهشت
 بود که برای اولین بار ما را بهم نزدیک ساخت ، و آیا در چنین ساعتی
 بود که مادر برابر این وظیفه سنگین و مقدس بهم روبرو گشتیم ؟ آیا
 بیش از آمدن دنیا و پیش از آنکه اسیر گردش چرخ روزگار گردیم
 خداوند ما را بهم نزدیک نساخته است ؟

سلمی ! زندگانی انسان در زهدان مادر آغاز نمیشود چنانکه
 تا لب گور هم پایان نخواهد یافت ، و این فضای بی پایان که از تابش
 ماه و ستارگان لبریز است از ارواح و نفوسی که در آغوش هم اند

موج میزند !

دستش را آهسته از روی سرم کشید و گوئی در اثر این حرکت خفیف ، امواج کهربائی در جسمم سرایت کرده و اندامم را به لرزه انداخته بود من هم چون پارسائی که در قربانگاه کلیسا تبرك جوید دستش را بلبهای خود نزدیک کرده از روی حسرت و گداختگی قلب آنرا بوسیدم .

یکساعت دیگر ، که هردقیقه اش در نظرم چون سالی پر از شوق و شادی بود ، گذشت ، از سکوت شب و شعاع مهتاب و سایه روشن درختها و گلهای باغ حالتی بمن دست داد که همه چیز جز حقیقت عشق را یکباره فراموش کردم . ناگهان از شنیدن صدای سم اسب و گردش چرخ های درشکه که نزدیکتر میشد از آن حالت خلسه و بی خبری بخود آمدم و از عالم آرزو های شیرین بار دیگر بعالم سرگشتگی برگشتم ، معلوم شد که پدر سالخورده سلمی از خانه کشیش بازگشته است ، فوری از جای برخاسته و باشتابزدگی از زیر درخت ها رفته در انتظارش ایستادیم ، درشکه برابر درب بزرگ باغ ایستاد و فارس کرامه از آن پیاده شد سربزیر و آهسته و فرسوده بطرف سلمی رفت ، دستهایش را روی شانه او گذارده زمانی خیره خیره صورتش را تماشا کرد مثل آنکه میترسید چهره دختر از دیدگان کم نورش ناپدید گردد ؛ بعد اشك روی صورت پرچینش سرازیر شد و پس از آنکه لبخند تأثر آمیزی بر لبانش نقش بست با صدای گرفته گفت سلمی ! بزودی زود از پیش پدر بخانه مرد دیگری خواهی رفت ، طولی نخواهد کشید که سنت خدا و ناموس طبیعت ترا از این خانه دور افتاده

چون تیری در قلبم اثر نمود ، نگاهی کرد که تا دم واپسین زندگی باعواطف و باقلبم همراه خواهد بود .

درسراسر این دنیا هر کار بزرگ و شگفت انگیزی که صورت گرفته از يك فكر و ياك احساس باطنی انسان برخاسته است ، هر چه را که امروز از آثار گذشتگان می بینیم نخست اندیشه يك مغز بزرگ و یا تراوش يك عاطفه لطیفی بوده است . شورشها و جنگهایی که سیلهای خون سرازیر نموده و تحولات بزرگی در عالم هنر و صنعت و فرهنگ انسان بوجود آورده در روز اول بیش از فکر لرزانی که در مفکره فردی از ملیونها افراد بشر خطور کرده چیز دیگری نبوده است ، پیکارهای خونینی که تختها را واژگون و کشورهایی را با خاک یکسان کرده فقط بر اثر اندیشه و تدبیر يك فرد صورت گرفته است ، تعلیمات عالی که مجرای زندگانی ملتها را تغییر داده فقط در اثر تمایل فکری يك مصلح بزرگ و يك انسان کامل جامه عمل پوشیده و بواسطه همین موهبت از انسانهای عادی برتری یافته است .

اهرام با عظمت مصر را که از بزرگترین شاهکارهای تمدن باستانی است نیروی فکری و قوه دماغی يك پادشاه با اقتدار برپا ساخت ، تروا را اراده فولادین يك نفر جنگجو زیر و زبر نمود و آنرا بصورت تلخا کستری در آورد .

مجد و بزرگی و افتخار آئین مقدس اسلام را نیروی با عظمت يك مرد بزرگ بجهانیان مدلل داشت ، کتابخانه اسکندریه را يك کلمه طعمه آتش ساخت ..

فقط خطور يك اندیشه بدماغ انسان است که او را بمرزفرزانگی

و یاد یوانگی میکشاند ،

يك نگاه فتان زن یعنی این مخلوق عجیب کافی است که مرد را خوشبخت ترین و یا بدبخت ترین موجودات روی زمین سازد .
ادای يك کلمه از دهان يك فرد ممکن است تهیدستی را توانگر و یاتوانگری را بروزگار فقر و مسکنت بکشد ..

تنها شنیدن يك کلمه از زبان سلمی کرامه در آن شب کافی بود که بنیاد وجودم را در میان گذشته و آینده زندگی چون کشتی طوفانی دچار امواج دریا قرار دهد ، تنها يك کلمه معنوی بود که مرا از خواب آشفته جوانی و بی فکری بیدار ساخت از اطاق بفضای باغ رفتیم ، میان درختها احساس کردم که نسیم ملایمی چهره های ما را نوازش داده، گلها و گیاهها بعلافت احترام در برابرمان خم میشوند، پس از آنکه بدرخت یاسمنی رسیدیم کنار آن نشسته و با کشیدن نفسهای عمیق و لذت بخش اسرار قلبی را یکدیگر آشکارا ساختیم .

در آن وقت ماه از پشت کوه خود نمائی کرده تپه و ماهورها و کنار دریا را مثل روز روشن ساخت ، از دهکده هائی که در بلندی دره ها و کمر کش کوهها واقع است روشنائی ضعیفی بنظر میرسید. همانطور که بهشت عدن پس از سقوط آدم و حوا از میان رفته ، حقیقت لبنان هم پس از رفتن داود و سلیمان و سایر پیغمبران بکلی دگرگون شده و نزد شعرا و نویسندگان غرب مقامی در عالم خیال پیدا نموده است .

لبنان کوهی نیست بلکه يك رمز شعری و نماینده عواطف قلبی

انسان است .

دورنمای جنگلهای سدروبرجهای آهنین و مرمری نموداری از دوران گذشته را درمخیمله انسان ترسیم میسازد، من در آنشب لبنان را چون نوعروسان شعر، که بین خواب و بیداری برای شعراء خودنمایی کنند، میدیدم. بدین شکل باتغییرعواطف واحساسات همه چیز در برابر چشم انسان تغییر شکل می دهد و چه بساموجوداتی رازیبا و دلربا می بینیم در صورتیکه جمال وزیبائی ازاعماق نفوس ماتجلی میکند .

درحالی که مهتاب چهره و بنا گوش و بازوان سلمی را چون مجسمه ای ازعاج نمایش میداد روبمن کرده گفت: چرا حرف نمیزنی، چرا اززندگانی گذشته ات چیزی نمیگوئی؟ من بدیدگان درخشنده اش نگاهی کرده و چون گنکی که ناگهان بزبان آید در جوابش گفتم: از وقتی که آمده ام چطور گفته هایم بگوشت نخورده و از لحظه ای که درباغ گردش میکنیم چگونه سخنانم را نشنیده میگیری؟ نفس تو که صدای مرموز پریان و پروانه ها و گلها و ترانه های سکوت شب را میشنود آیا ممکن است فریاد روح و ناله های قلبی کسی که کاشانه محبت را طواف میکند نشنیده پندارد؟

دستهایش را جلوی صورت برده بریده بریده گفت: بلی! شنیدم. شنیدم .. فریادی از دل شب و صدای وحشتناکی از قلب روز بگوشم برخورد من در حالیکه گذشته زندگی و هستی بلکه همه چیز را فراموش کرده و جز سلمی چیزی نشناخته و سوای او وجود دیگری را احساس نمی کردم فوری در جوابش گفتم: سلمی! من آهنگ روح پرور و در عین حال جانفرسائی که ذرات هوا را میشکافت و پایه های زمین را تکان میداد بگوش خود شنیدم ...

سلمی دیدگانش را فرو بست و لبخند حزن آمیزی بر لبانش نقش بست بعد آهسته گفت: اکنون پی میبرم که موجودی برتر از آسمان و عمیق تر از دریا و نیرومند از عامل زمان و زندگی و مرگ هم در این جهان وجود دارد و چیزی را که روز گذشته ندانسته و در عالم خواب هم نمیدیدم اکنون بوجودش ایمان دارم ،

از آن لحظه سلمی گرامه نازنین تر از يك دوست و نزدیکتر از خواهر مهربان و عزیزتر از هر محبوبه ای گردید ، وجود او چون يك فکر بزرگ مرا بخود مشغول داشته بلکه مانند يك عاطفه لطیف و - رؤیای خوش در نظرم جلوه گری میکرد . چقدر نادانند کسانی که گمان میکنند عشق در اثر آمیزش زیاد و همیشگی پیدا میشود ! در حالیکه عشق حقیقی زائیده شناسائی ارواح است و اگر این کشش در يك لحظه از زمان صورت نگیرد در فاصله یکسال بلکه يك قرن هم پیدا نخواهد گشت.

سلمی سرش را بلند کرد ، بافق دوردست نگاهی نموده و گفت: روز گذشته چون برادری بودی که با کمال اطمینان در زیر سایه پدر کنارت می نشستم ، ولی اکنون بوجود چیزی قوی تر و دلپذیرتر از پیوند برادری در خود احساس میکنم ، يك عاطفه پاک و بی آلایش ، نیرومند و عمیق ، فرح بخش و هولناك ، قلبم را لبریز از اندوه و مسرت نموده است .

در جوابش گفتم: آیا این عاطفه ای که از آن میترسیم و از خلجان آن در سینه های خود می لرزیم يك قسمت ناچیز از ناموس کلی طبیعت نیست که در اثر آن ماه بدور زمین و زمین بدور آفتاب چرخیده و

افتاب و سایر سیارات هم بدور آفریننده موجودات گردش می‌کنند ؟
 بعد دستش را روی سرم گذارد و در حالیکه باموهای سرم بازی
 میکرد چهره‌اش شکفته شد و اشک چون قطره‌های شبنم روی گلبرگ
 نرگس در چشمانش حلقه‌زد و سپس گفت : کدام بشری میتواند داستان
 ما را قبول کند ، کیست که بتواند باور کند ما در ساعتی که کمتر از
 فاصله بین غروب آفتاب و طلوع ماه بود تمام دشواریها و راههای پیچ
 و خم‌دار شك و تردید را پشت سر خود گذارده‌ایم ، کیست که یقین
 کند که ماه اردیبهشت که نخستین بار بهم بر خوردیم ، همان ماهی بود
 که ما را با عزیزترین و مقدس‌ترین وظائف زندگانی اجتماعی نزدیک
 ساخت ؟

در حالیکه هنوز دستش روی سر خمیده من بود این سخنان را
 بر زبان آورد و من نمی‌خواستم آن لحظه را با تمام تاج و تخت‌های
 پادشاهان مبادله کنم در جوابش گفتم : هیچ انسانی سرگذشت ما را
 باور نخواهد کرد زیرا مردم نمیدانند محبت تنها گیاهی است که در
 هر فصل و موسمی می‌روید و بگل می‌نشیند، ولی آیا همان ماه اردیبهشت
 بود که برای اولین بار ما را بهم نزدیک ساخت، و آیا در چنین ساعتی
 بود که مادر برابر این وظیفه سنگین و مقدس بهم رو برو گشتیم ؟ آیا
 بیش از آمدن دنیا و پیش از آنکه اسیر گردش چرخ روزگار گردیم
 خداوند ما را بهم نزدیک نساخته است ؟

سلمی ! زندگانی انسان در زهدان مادر آغاز نمیشود چنانکه
 تا لب‌گور هم پایان نخواهد یافت، و این فضای بی‌پایان که از تابش
 ماه و ستارگان لبریز است از ارواح و نفوسی که در آغوش هم‌اند

موج میزند !

دستش را آهسته از روی سرم کشید و گوئی در اثر این حرکت خفیف ، امواج کهربائی در جسمم سرایت کرده و اندامم را بـ لـرزه انداخته بود من هم چون پارسائی که در قربانگاه کلیسا تبرك جوید دستش را بلبهای خود نزدیک کرده از روی حسرت و گداختگی قلب آنرا بوسیدم .

یکساعت دیگر ، که هردقیقه اش در نظرم چون سالی پر از شوق و شادی بود ، گذشت ، از سکوت شب و شعاع مهتاب و سایه روشن درختها و گلهای باغ حالتی بمن دست داد که همه چیز جز حقیقت عشق را یکباره فراموش کردم . ناگهان از شنیدن صدای سم اسب و گردش چرخ های درشکه که نزدیکتر میشد از آن حالت خلسه و بی خبری بخود آمـده و از عالم آرزو هـای شیرین بار دیگر بعالم سرگشتگی برگشتم ، معلوم شد که پدر سالخورده سلمی از خانه کشیش بازگشته است ، فوری از جای برخاسته و باشتابزدگی از زیر درخت ها رفته در انتظارش ایستادیم ، درشکه برابر درب بزرگ باغ ایستاد و فارس گرامه از آن پیاده شد سربزیر و آهسته و فرسوده بطرف سلمی رفت ، دستهایش را روی شانه او گذارده زمانی خیره خیره صورتش را تماشا کرد مثل آنکه میترسید چهره دختر از دیدگان کم - نورش ناپدید گردد ، بعد اشك روی صورت پرچینش سرازیر شد و پس از آنکه لبخند تأثر آمیزی بر لبانش نقش بست با صدای گرفته گفت سلمی ! بزودی زود از پیش پدر بخانه مرد دیگری خواهی رفت ، طولی نخواهد کشید که سنت خدا و ناموس طبیعت ترا از این خانه دور افتاده

بفضای وسیع عالم اجتماع خواهد برد و آنوقت است که سبزه ها و چمنهای این باغ در انتظارات بسربرده و از دیدارت بی نصیب خواهد ماند .
 سلمی سرنوشت حکم خود را داده و امید است ایام عمر را بخوشی و نیک بختی بسربری .

چهره سلمی از شنیدن سخنان پدر تغییر کرد و چشمانش به نقطه نامعلومی خیره شد، مثل آنکه شبح مرك را در برابر خود میدید، آنگاه چون پرنده ای که از تیر صیاد بر زمین افتد و از شدت درد بخود به پیچد از روی اندوه قلبی با صدای بلند گریه کرده و گفت : چه میگوئی ؟ مقصودت چیست ؟ مرا بکجا میخواهی بفرستی ؟ سپس نگاه دور و درازی بصورت پدر کرد مثل آنکه میخواست پرده از روی اسرار قلبی او بردارد و پس از چند لحظه سکوت مرگبار ناله کنان گفت ! بلی ! فهمیدم ، حالا همه چیز را دانستم ، کشیش قفسی را که برای اسارت این پرنده شکسته بال آماده میکرد اکنون ساخته و پرداخته است ، ولی پدر عزیز ! آیا تو هم رضایت میدهی ؟

پدر جز چند آه پی در پی عمیق جوابی باو نداد و در حالیکه مهر پدر فرزندش از سیمایش نمودار بود دختر را با خود بدرون خانه برد ...
 من میان درختان ایستاده و همانطور که بادهای تند پائیز با برک درختان بازی میکنند ، عواطف من نیز دستخوش حیرت بود ، بعد دنبالشان راه افتاده به تالار بزرگ رفتم و برای آنکه خود را کنجکاو با مورد اخلی آنها وانمود نسازم دست پیر مرد را گرفته اجازه رفتن خواستم و نگاه حسرت باری به سلمی نموده از در بیرون شدم ، ولی هنوز نزدیک در نرسیده دیدم پیر مرد مرا صدا میکند ، همینکه نزدیکش شدم دستم را در دست خود

گرفته با آهنگ لرزانی گفت : فرزندانم ؟ از اینکه آخر شب نشینی تو با گریه و اندوه پایان یافت خیلی معذرت می‌خواهم ولی همیشه انتظار دارم یادی از من بکنی ، آیا اینطور نیست ؟ و آیا در روزهای آخر عمر در روزگار شکستگی و پیری که تنها در این باغ میمانم بیاد من خواهی بود ! اگر چه نشاط جوانی با پیرمردگی پیری سازش ندارد ولی انتظار من این است که بیاد دوران جوانی ، ایامی را که با پدرت بسر برده و همچنین اطلاع از اخبار و حوادث روزانه که از آن برکنار میباشم ، گاهگاهی از من سرکشی کنی ، آیا چنین نیست ؟ آیا پس از رفتن سلمی که من یکه و تنها خواهم ماند بدیدنم میائی ؟

این کلمات حسرت‌بار را بریده بریده و با صدائی لرزان و آهسته بر زبان آورد و همینکه دستش را گرفتم احساس کردم چند قطره اشک گرم از مژگانش بروی دستم افتاد ، ازدیدن حالش دلم بدرآمد و یک نوع عاطفه فرزندی آمیخته با حزن و دلسوختگی در اعماق قلب خود احساس و چون سرم را بلند کردم نگاهش بچشمان اشک‌آلود من افتاد کمی خم شده پیشانیم را بوسید و رویش را بطرف درب خانه کرده و گفت : شب بخیر فرزندانم ، شب بخیر .. !

اشک چشم جوانان و نوباوگان بیستراز روی عوسهای نقسانی و بخاطر کامرانی است ، در حالیکه سرشک پیران باز مانده ایام عمر و بقیه دوره زندگانی آنهاست که از دیدگان شان سرازیر میگردد ، اشک جوانان چون قطره شب‌بنم بر روی برگ گلهاست و اشک سالخوردگان شبیه به برگهای زرد خزانی است که چون زمستان عمر نزدیک شود ، بهر سو آن را پراکنده میسازد .

فارس کرامه از نظرم ناپدید گشت ، من هم درحالیکه صدای سلمی در گوشم طنین انداز و جمالش در برابرم خودنمایی میکرد، از باغ بیرون رفتم .. همانطور که آدم از فردوس بیرون رفت من هم از آن مکان خارج شدم در حالیکه معشوقه این دل مستمند پهلویم نبود تا جهانی را برایم بهشت برین سازد ... بیرون رفتم درحالی که احساس میکردم در آن شب دوباره بدنیا آمده و در آن شب شب مرگ را در برابر خود دیده‌ام ... چنانکه آفتاب باحرارت خود قوای نامیه نباتات را زنده میکند و باحرارت خود نیز آنرا نابود میسازد .

دریاچه آتش

آنچه را که انسان در تاریکی شب و نهانی مرتکب میشود در روشنائی روز آشکار میگردد ، سخنانی که آهسته و در عالم سکوت از میان لبان ما بیرون میآید بدون میل و دلبخواه ما ورد زبانها خواهد شد و کارهایی را که امروز در پنهان داشتن آن در کنج خانه‌های خود میکوشیم پس از چندی در سر کوچه و بازار شایع میشود .

بدین شکل اشباح تاریکی و موجودات نامرئی شب مقصود بولس غالب کشیش را از ملاقات فارس کرامه آشکار کرد و ذرات هوا گفته‌هایش را در سراسر شهر پراکنده نمود تا آنکه بگوش من هم رسید.

کشیش فارس کرامه را در آن شب مهتابی برای گفتگو راجع بکلمه تیره بختان و بیچارگان ، یا بیوه زنان و بی پدران با درشکه شخصی

بحضور نطلبیده، بلکه برای آن خواسته بود تا دختر او را برای برادر زاده اش خواستگاری کند .

فارس کرامه مرد توانگری بود و جز یگانه دخترش سلمی وارث دیگری نداشت و سبب این خواستگازی هم زیبایی و دلربائی و شرافت ذاتی و مکارم اخلاقی دختر نبود ، بلکه فقط دارائی سرشاری که از پدر به ارث میبرد کشیش را باین فکر واداشته تا آینده منصور بیك را از اینراه تأمین و بواسطه املاك زیاد سلمی مقام ارجمندی در صف بزرگان شهر برای او دست و پا کند .

پیشوایان مذاهب در شرق هرگز بدرجه نفوذ و آقائی که برای خود بدست آورده اکتفا نمیکنند، بلکه برای آنکه خویشان و بستگان را نیز بر توده های نادان حکمروا سازند و خون ملت را بمکند ، از هیچ عملی روگردان نمیشاند . احترام و بزرگی هر يك از اشراف پس از مرگ به پسر ارشد منتقل میگردد در حالیکه ریاست و پیشوائی بزرگان دین در زندگانی خودشان ببرادران و برادرزادگان انتقال مییابد و از این جهت کشیش مسیحی و کاهن برهمنائی چون خرچنگ های دریائی شکار را بادست و پا و انگشتان بیشمار خود گرفته خورش را تا قطره آخر می میکند .

هنگامی که کشیش دست سلمی را برای برادرزاده اش خواست آن پیر مرد سالخورده جز سکوت عمیق و اشکهای فراوان جواب دیگری باو نداد .

بلی ! کدام پدریست که جدائی جگر گوشه اش را گرچه در خانه همسایه و یا کاخ پادشاه هم رفته باشد ، بتواند بر خود هموار کند و

همینکه ناموس طبیعت دخترش را از او جدا ساخت دلش از غم و اندوه لرزان نگردد ؟ آنهم دختری که در کودکی همبازی پدر بوده ، در آغوش محبت پدر ب جوانی رسیده و در روزگار پیری و گوشه نشینی یگانه غمخوار او گردیده است ؟ حزن و اندوه پدر و مادر هنگام عروسی دختر بخوشی و شادی آنها در جشن عروسی پسر شبا هتی ندارد زیرا عزوس تازه فردی بخانواده اضافه میکند در حالیکه جدائی دختر يك عضو قدیم و نازنینی را از دستشان میگیرد !

پیر سالخورده از راه ناچاری خواهش کشیش را پذیرفت و در برابر اراده او سر تسلیم فرود آورد در حالیکه از ته دل راضی به این زناشوئی نبود. او منصور بك غالب را میشناخت و از مردم شنیده بود که وی جوانی تند خو و بداخلاق و طمع کار است ولی کدام فرد مسیحی درسوریه قدرت پایداری در برابر يك کشیش را از خود نشان میدهد ، کدام مسیحی است که در مقام مخالفت برآمده تا نامش از دفتر ایمان محو و خودش بکفر و بی دینی متهم نگردد؟ در آن سرزمین پراز اسرار کدام مردی است که از فرمان پیشوای مذهبی سرپیچی کند و بازهم در جامعه مورد احترام گردد؟ و آیا ممکن است چشم در برابر تیر مقاومت کرده زخمین نگردد ، و آیا ممکن است دست با شمشیر ستیز کرده و قطع نگردد؟ بر فرض اگر پیر مرد میتواندست برخلاف اراده کشیش عمل کند و آرزویش را برآورده نسازد ، در این صورت آیا شهرت و نيك نامی و پا کدามنی دخترش از زخم زبان و تهمت های ناروا ایمن میماند ؟ مگر نه این است خوشه های انگور که در بلندی قرار دارد در نظر شغالان ترش و بد مزه است؟

بدین ترتیب سر نوشت سلمی را اسیر و زبون کرده در کاروان زنان بدبخت شرق به بازار برده فروشان برده و آن روح بزرگ و شریف در دام افتاد .

آری ! چه بسا اوقات دارائی پدران سبب بدبختی و ناکامی فرزندان میگردد، آن گنجینه های قیمتی و کاخهای اشرافی که کوشش پدر و حرص مادر آنها را فرا گرفته گاهی برای ورثه بصورت زندان تنگ و تاریک درمیاید، آن خداوند بزرگی که مردم آنها بشکل درهم و دینار میپرستند چه بسا مانند اهریمن وحشت زانقوس بشری را معذب و دلها را داغدار میسازد، و سلمی کرامه یکی از آن دوشیزگان بیشماری بود که قربانی ثروت پدر و حرص و آزاداماد گردید، و اگر پدرش دارائی زیاد نمیداشت ، بطور یقین سلمی امروز مانند ما از شعاع خورشید برخوردار بود .

يك هفته گذشت و عشق سلمی شبها انیس من بود و ترانه خوشبختی را بگوשמ میخواند و هنگام طلوع خورشید مرا بخود آورده تا معنای زندگی و اسرار وجود را در برابر من نمودار سازد .

چون خودخواهی در عشق حقیقی یعنی در اعماق قلب راه ندارد از این جهت جسم را آزار میدهد، این عشق میل شدیدی است که انسان را به قناعت سیراب و يك حس گرسنگی است که قلب را از غذای روحی لبریز میسازد، عاطفه ای است که شوق و دلبستگی بوجود آورده و هرگز آنها را تحريك نمیکند، بلی ! آن عشق يك فریبندگی عجیبی بود که دنیا را بهشت برین و دوره کوتاه عمر را چون خواب خوشی در نظر جلوه گر ساخت، با مدادان درمزرعه ها گردش کرده، سرازلی را در بیداری

طبیعت میدیدم و کنار دریا نشسته نغمه‌های ابدیت را از امواج آن میشنیدم، در کوچه‌ها و خیابانهای شهر راه رفته از چهره‌رهگذران و آمد و شد کارگران خوشی و نشاط زندگی را میخواندم .

والی افسوس! که آن روزها چون اشباح مردگان ناپدید و چون مه‌دره‌ها متلاشی گشت و جز یاد گارهای حزن‌انگیز چیزی از آن درمن نمانده است، چشمانی که با آنها جمال دلگشای بهار و بیداری باغ و بوستان را میدیدم امروزه فقط خشم و بیداد طبیعت، سرما و فسردگی زمستان را تماشا میکند، و آن گویی که ترانه‌امواج را با آن میشنیدم اکنون جز ناله و فغان و فریادهای دوزخ صدای دیگری نمیشنود، و آن نفسی که کوشش بشروپیشرفتهای تمدن را با دیده احترام مینگریست امروزه فقط درد دردمندان و بدبختی افتادگان را احساس میکند .

پرورد گارا! روزهای عشق چه قدر روح‌پرور و خوابهای آن شیرین و برعکس شبهای هجران و جدائی تاچه اندازه تلخ و وحشت خیز است! در آخر هفته از باده‌هجران عواطف سرمست شده شب‌هنگام بخانه

سلمی گرامه رفتم، همان پرستشگاهی که جمال آنرا برپاداشته و عشق آنرا ستایش نموده تا نفس انسانی در آنجا بنماز بر خیزد و قلب با فروتنی پرستش نماید، همینکه وارد باغ شدم احساس کردم که نیروئی مرا بخود کشیده و از این جهان مادی دورم ساخته بیک عالم سحرآمیز آرامی رهبریم میکند و مانند یک صوفی که آسمان اورا بچشم انداز وسیع احلام و آرزوها برد، من نیز میان درختهای انبوه و گل‌های پیچ در پیچ برای افتاده و چون بدرب عمارت رسیدم دیدم سلمی در سایه همان درخت یاسمن و بر روی همان نیمکت چوبی که ربه النوع عشق آنرا آغاز

خوشبختی و بدبختی من قرار داده بود، نشسته است، در حال سکوت پیش رفته نزدیکش شدم، حرکتی نکرد و سخنی بر زبان نیاورد و گوئی از آمدن من پیش از وقت آگاه بود، پس از آنکه پهلویش نشستم بچشمانم خیره شده آه دردناکی از ته دل کشید، سپس بافق دوردست، نقطه‌ای که پایان روز باتاریکی و روشنائی آمیخته می‌گردد، نگاهی کرد و پس از لحظه‌ای آرامش که نفوس ما را با کاروان نامرئی ارواح همراه ساخت، رو بمن کرد و بادسته‌های سرد و لرزان خود دستم را گرفته ناله کنان گفت: ای یار نازنین! خوب بچهره‌ام نظر کن و آنچه را که می‌خواهی با کلمات از من بپرسی در صفحه صورتم بخوان... عزیزم! بدقت نگاه کن... نگاه عمیقی بچهره‌اش کرده دیدم آن مژگانها که تا چند روز پیش چون لبها تبسم میکرد و مانند بالهای بلبل بهم می‌خورد فرو رفته و خشک گردیده و باغبان دارد و اندوه رنگ آمیزی شده است، آن طلعت زیبا که تا دیروز چون گل‌زنیق سفیدی از بوسه‌های خورشید شاداب میشد، امروز زرد و پژمرده شده و نقاب نومیدی آنرا پوشانیده است، آن لبان گل‌رنگ که شیرینی از آن سرازیر بود خشک گردیده و چون دو گل سرخ که از دستبرد بادهای خزان بر شاخه خود مانده باشند، لرزان اند...

این تغییرات حزن‌انگیز در سیمای سلمی چون پاره ابر لطیفی بنظر رسید که قرص ماه را پوشانده و بیشتر بر جلال و زیبائی آن افزوده است، بلی! چهره‌هائی که دردها و ناکامی‌ها را نشان دهد بیشتر خود آرائی میکند و بر عکس چهره‌های گرفته و خاموش که از اعماق نفس انسانی حکایت نکند هر اندازه هم بصورت ظاهر زیبا باشد ولی دلربائی نمیکند. جامهای بلورین تا درخشندگی نداشته و رنگ می‌رانشان ندهد

لبان ما را بخود جذب نخواهد کرد ، و سلمی کرامه در آن شب چون ساغری بود که ازباده روحانی لبریز . باده ای که به تلخی زندگی و شیرینی نفس آمیخته شده ، و بی آنکه خودش بفهمد نمونه کامل یک زن شرقی بود که خانه پدرمهربان را ترک گوید ، شوهر تند خو و نامهربان را اطاعت کند ، آغوش پدرمهربان را وداع گفته تا زنجیر بندگی مادرشوهر ناسازگار را بر گردن نهد ..

بلی بچهره سلمی خیره شدم و آه های پی در پی او بگوשמ میرسید و در آن حال سکوت و اندیشه همدرد و همداستانش بودم و بحالش افسوس میخوردم که ناگهان احساس کردم عقب یک زمانه از حرکت باز ایستاد و من از خود بیخود شده جز دو چشم درشت درخشانده سلمی که با عمق قلبم نفوذ کرده ، و دست سرد او که دستهایم را گرفته است ، چیز دیگری احساس نمیکنم ، من از این بی خبری وقتی بخود آمدم که سلمی آهسته و آرام میگفت : ای یار نازنین ! بیاباهم گفته گو کنیم ، بیا پیش از آنکه آینده با مصائب و دردهای جانگدازش بما حمله ور گردد ، نقشه آنرا در صفحه خیال مجسم سازیم . پدرم بخانه مردی رفته است که تا لب گور همدم زندگانی من خواهد بود ، بلی ! مردی که پروردگار او را سبب پیدایش من قرار داده از مرد دیگری که زمین او را برای حکمفرمائی روزگار آینده ام انتخاب کرده ، دیدن میکند ، آن پیرمردی که یار غار دوران کودکی و جوانی من بود اکنون با جوانی که برای سرپرستی از بازمانده روزهای عمرم انتخاب گردیده خلوت کرده است ، و امشب پدر و داماد روز بستن پیمان زناشوئی را ، که هر چه هم دور باشد نزدیک است ، معین میکنند . این چه ساعت غریب و تأثر آوری است ! در چنین

شبى از هفته گذشته و در همین لحظه وزیر همین درخت یاسمن، درحالى که دبیر تقدیر اولین کلمه از کتاب سر نوشت مرا در خانه بولس غالب کشیش مینگاشت، برای نخستین بار عشق روح مراد را آغوش خود گرفت و در همین ساعت که پدرم در خانه داماد بباقتن اکیلل زناشوائى سرگرم است مى بینم تو پهلویم نشسته و احساس میکنم روح تو چون پرندۀ تشنه در فراز چشمه زهر آلودى در پرواز است آه! چه شب هولناکى و اسرار آن چقدر وحشت افزا است! در حالیکه نومیدى چون شبخ تاریکى که رشته محبت ما را در پنجه گرفته در نظرم مجسم میشد، در جوابش گفتم: این پرندۀ همچنان بر فراز چشمه بال و پر گشوده در پرواز است تا از تشنگى هلاک شود و یا آنکه طعمه اژدها گردد ...

با آهنگى لرزان که شبیه بصدای سیم تار بود و از روی تأثر گفت: دوست عزیزم! خیر، چنین نیست، این پرندۀ باید زنده بماند و این بلبل باید تمام شب، تا آخر بهار، بلکه تا پایان دنیا و روزگار نغمه - پردازی کند، او را از خواندن بازمدار زیرا صدایش روح تازه در من میدمد و بالهایش را درهم مشکن زیرا حرکت ضعیف آنها زنگ کدورت را از دلم میزداید .

پس از آنکه آهى کشیده گفتم: ای سلمى ! تشنگى او را خواهد کشت و ترس او را هلاک میسازد. درحالى که کلمات را بسرعت از میان لبهای لرزانش ادامی کرد در جوابم گفت: تشنگى روح گوارات را از سیراب شدن جسم و بیم نفس در نظرم از آرامش آن لذت بخش تر است ... ولى دوست عزیزم ! بدقت گوش فرادار! من اکنون در آستان زندگى تازه قرار گرفته که از آن چیزى نمیدانم، چون کورى هستم که از بیم سقوط

بدرو دیوار دست میکشد و عصا کشی همراه ندارد، کنیزی هستم که دارائی پدر مرا به بازار برده فروشان فرستاده و در آنجا مرا خریداری کرده اند، و با آنکه او را دوست ندارم ولی در هر حال ناگزیرم بزودی محبت او را در دل گیرم، ناچار از وی اطاعت کرده کمر بخدمتش بندم و او را سعادت مند سازم، و آنچه که در خورتوانائی يك زن ضعیف نسبت بیک مرد قوی است در حقش انجام دهم. وای تو هنوز در بهار عمر و تماشاگاه زندگی در برابر ت وسیع از گلها و ریاحین آراسته شده تو در حالی که قلبت را چون مشعل فروزان راهنمای خود ساخته بزودی به فراخنای جهان میروی، توبه آزادی اندیشیده و سخن گفته و در انجام هر کار مختاری و نامت را در صفحه زندگی ثبت خواهی کرد، و چون تهیدستی پدر ترا بنده و برده نساخته و یا دارائی او ترا به بازار برده فروشان، جائیکه دختران را خرید و فروش میکنند، نبرده است، به آقائی زندگانی کرده و هر دختری را که بخواهی بهمسری خود انتخاب خواهی کرد، و پیش از آنکه او را همدم خود سازی او را در سویدای دل جای داده شريك افکار و خیالات و همدرد روزگار خویش قرار خواهی داد ...

برای آنکه نفسی تازه کند لحظه ای دم فرو بست آنگاه با لحن اندوهناکی گفت: آیا اینجا سردوراهی زندگی است که ما را از هم جدا ساخته ترا در پی مجد و بزرگی مردان و مرا با سارت و اداء وظیفه زنان میکشاند؟ آیا بدین شکل آن خواب دلپذیر از هم متلاشی شده و حقیقت شیرین ناپدید میگردد، آیا لجه دریا نغمه خوش بلبل را باین سادگی در خود فرو برده و بادهای سخت گلها را پرپر و پریشان ساخته و جام

می سرازیر شده پایمال میگردد؟ آیا اجتماع ما در آنشب و در برابر مهتاب
 بیهوده بود و ارواح هم را بیهوده در آغوش گرفته ایم؟ و یا آنکه در پرواز
 به ستارگان شتابزدگی کرده و در نتیجه بالهایمان سوخته و مارا بعالم
 برزخ پرتاب نموده است؟ آیا باچشمان نیم خواب بفرشته عشق حمله
 برده و چون بیدارش ساختیم خشم آلود شده برای شکنجه و مجازات
 ما کمر بر بسته است؟ یا آنکه انقباس ما نسیم لطیف شب را بحرکت
 درآورده و طوفانی بر پا ساخته تاذرات مارا چون غبار بگودال دره ها
 سرازیر کند؟ ما که از فرمان سرپیچی نکرده و مزه میوه را نچشیده ایم
 چگونه از این بهشت بیرون رویم ، ما که کنکاش نکرده و گردنکشی
 ننموده پس چرا باید بدوزخ فرود آئیم... خیر، خیر، هزاران بار خیر،
 این دقایقی که ما را بهم پیوسته بزرگتر از قرنهای و دوره های تاریخ است
 و این تابشی که نفس مارا بجانش آورده بانقوذتر از تاریکیهاست، اگر
 طوفان ما را درروی این دریای خشم آلود از هم جدا سازد البته امواج
 ما را در آن کرانه آرام دوباره بهم نزدیک میسازد و اگر این زندگانی
 ما را نابود نماید البته آن مرگی رستخیز ما خواهد بود .

قلب زن بازمانه تغییر نمیکند و باقتضای فصول و مراسم دگرگون
 نمیگردد، قلب زن مدت ها دچار سختی جان کندن است ولی هرگز نمی میرد
 قلب زن چون صحرایی است که انسان در آن جنگها برپا نموده و خونریزیها
 میکند، درختهایش را ریشه کن کرده ، سبزه ها و گیاههایش را میسوزاند
 و سنگهایش را خون آلود ساخته اجساد و استخوانهای کشته گان را در آنجا
 ب خاک میسپرد، و باهمه اینها صحرا در حال سکون و آرامش خود پایدار
 و تا دنیا دنیا است بهارش بهار و پاییز آن پاییز خواهد بود .. در هر حال

کار از کار گذشته اکنون چه باید کرد؟ بمن بگو چکار بکنیم ، چگونه از هم جدا شده و چه وقت یکدیگر را می بینیم؟ آیا عشق را چون میهمان ناشناسی پنداریم که شبانگاه آمده و بامدادان از پی کار خود رفته است؟ آیا این عاطفه نفسانی را چون رؤیایی بدانیم که خواب آنرا عیان داشته و بیداری آنرا ناپدید میسازد؟ آیا این هفته را يك ساعت مستی و بیخبری تصور کنیم که پس از هشیاری فراموش گردیده است ؟

محبوب من ! سرت را بلند کن تا چشمانت را ببینم ، لبانت را باز کن تا صدای جانفزایت را بشنوم ، صحبت کن ، لب بسخن بگشا بگو ببینم پس از آنکه طوفان کشتی ما را در آب فرو برد آیا به یاد من خواهی بود؟ آیا صدای خفیف بالهایم را در سکوت شب شنیده و انقباس مرا که بر چهره و بنا گوشت در حال تموج است احساس خواهی نمود؟ آیا ناله های مرا که باد درد بیرون آمده و باغصه ها فرو می نشیند خواهی شنید؟ و آیا شبح مرا که با خیالات شب خود نمائی کرده و باسفیدی صبح ناپدید میگردد خواهی دید ؟ محبوب عزیزم ! بگو، بگو بدانم پس از آنکه چشمم را نور و گوشم را نغمه سرور و روحم را دو بال پران بودی دیگر برایم چه خواهی بود ؟

در حالی که قلبم گداخته شده و اشک از دید گانم سرازیر بود در جوابش گفتم: ای سلمی بنده را فرمان چه باشد هر چه فرمائی بر آنم... گفت : میخوام مرا دوست بداری و تا پایان عمر دوست من باشی ، میخوام چون شاعری که با افکار سوزناك خود عشق میورزد تو هم مرا دوست بداری، چون مسافر گم گشته که در وسط صحرا بر که آب صاف و آرامی یافته و پیش از نوشیدن آب چهره اش را در آن منعکس بیند، تو

هم چون آن مسافر خاطر مرا ازیادندهی، میخوام چون مادری که جنین در زهدانش مرده و پیوسته آنرا بیاد دارد، تو نیز مرا فراموش نکنی، چون شهریار مهربانی که یک زندانی را بخشوده ولی آن بینوا پیش از شنیدن خبر عفو در گذشته است، تو نیز بیاد من باشی، میخوام تو برادر و دوست و رفیق من باشی و پدرم را تنها نگذارده همیشه بدیدارش رفته اورا دلداری دهی، زیرا من بزودی اورا ترك کرده و دیگر دسترسی باو نخواهم داشت .

در جوابش گفتم: ای سلمی تمام دستورهایت را اجرا خواهم کرد، من روح خود را آشیانه روح تو و قلبم را زیارتگاه جمال تو و سینه ام را مدفن غمها و کدورت های قلبی تو قرار خواهم داد. همانطور که مزرعه ها و بوستانها عاشق بیکرار بهار اند، من هم ترا از صمیم قلب دوست خواهم داشت، و بدانسان که گلها و گیاهها از تابش آفتاب زنده میشوند من نیز از پرتو وجود تو زنده خواهم ماند و همانطور که صدای ناقوس کلیسا در دره ها میپیچد من نیز بنامت مترنم بوده حدیث نفس تو را بگوش هوش خواهم شنید... ای سلمی من چون غریبی که وطن عزیزش را در غربت یاد کند بیادت خواهم بود، و چون فقیر گرسنه که خورا کهای گوارا بخاطر آرد، چون شهریار رانده شده از تاج و تخت که بیاد روزهای نیکبختی خود افتد و چون زندانی بخت برگشته که بیاد آزادی از دست رفته باشد، همواره ترا بخاطر خواهم داشت .

بلی! همچنانکه دهقان بفکر خوشه های گندم و جمع آوری خرمن است، همانطور که چوپان نکو کار بفکر صحراهای سبز و خرم و چشمه های شیرین است، من آنی از فکر و ذکر تو غافل نخواهم ماند.

من سرگرم صحبت بودم و سامی بفکر فرو رفته هردم آهی میکشید و ضربان قلبش چون امواج دریا بسرعت پائین و بالا میرفت و پس از پایان بیانات من گفت : فردا حقیقت بصورت خیال در میآید و بیداری بخواب مبدل میگردد ولی آیا یکنفر دلباخته بعالم خیال قناعت میکند، و آیا تشنه از نهرها و چشمه‌هایی که در خواب بیند سیراب می‌گردد ؟

در جوابش گفتم : دست تقدیر ترا بکانون خانواده ، جائی که آسایش و راحتی حکمفرماست ، رهبری میکند و مرا بصحنه این عالم پراز جنگ و جدال میکشاند ، تو بخانه مردی میروی که جمال و پا کد امنی تو او را قرین سعادت میسازد و من در کمین گاه روزگار دچار درد ها و شکنجه ها و عذاب روحی خواهم بود ، تو در جاده حیات و من رهسپار جان کندن ، تو در محیط مهر و شفقت و من در عالم تنهایی و وحشت ، سیر خواهم کرد .. ولی من در سایه مرگ مجسمه ای از محبت برپا کرده و آنرا پرستش خواهم نمود ، عشق را همدم خود ساخته ، ترانه هایش را شنیده و از باده آن سرمست میگردم ، نغمه دل نشین عشق مرا از خواب سحر گاهی بیدار کرده بصحرا های دور میبرد ، و هنگام ظهر زیر سایه درختها با پرندگان که از گرمانا توان شده اند ، میکشاند ، موقع غروب در برابر آفتاب ایستاده و نغمه وداع طبیعت را بگوشم میخواند و اشباح خاموشی را که در فضای بی پایان در شناوری هستند بمن نمودار میسازد ، و هنگام شب با خیال عشق هم آغوش شده بخواب میروم و در عالم بالا ، جائی که ارواح شعرا و دلباختگان در آن انس گرفته اند ، سیاحت میکنم ، در فصل بهار با عشق دم ساز شده در پستیها و بلندیها ، دره ها د کوهسارها ، نغمه سرائی نموده ، و نشاط زندگی

را از بساط سبزه و خطوط گل‌های بنفشه جستجو می‌کنم و بازمانده بارانهای گذشته را در جام‌های نرگس و زنبق بسر می‌کشم، و در تابستان با این فکر سرم را به پشته‌های کاه تکیه داده. گیاه را بستر و آسمان را روپوش خود می‌سازم و با ماه و ستارگان درد دل می‌کنم، در فصل پائیز بتا کستانها رفته، بدرختانی که بکندن جامه‌های طلائی مشغول اند نگر بسته پرندگان را که بکنار دریا در پروازند تماشا می‌کنم، و در زمستان کنار آتش نشسته حوادث قرنهای گذشته و سرگذشت ملل و اقوام باستانی را یاد می‌کنیم، باری عشق در روزگار جوانی آموزگار و در پیری یار و مددکار من است، ای سلمی تا آخرین دقایق زندگی و تا سر رسیدن مرگ و تا وقتی که پروردگار من و ترا بهم نزدیک سازد، عشق یعنی این رهنمای معرفت، از من جدا نخواهد گشت ...

کلمات چون شعله‌های آتش از اعماق نفس زبانه کشیده سپس در گوشه‌های آن باغ اژه پخش و ناپدید می‌گشت، سلمی همینطور گوش میداد و سرشک ازدید گانش سرازیر بود، گوئی با اشك چشم گفته‌هایم را پاسخ میداد.

کسانی که عشق پروبال با آنها نبخشوده هرگز نمیتوانند بماورای ابرها پرواز کرده و آن عالم سحر آمیز را، که روح من و سلمی در آن شناوری می‌کردند، بخوبی تماشا کنند، آنهایی که آئین محبت را پیروی نکرده البته سخنانش را با گوش نمیشنوند، این سرگذشت برای آنها نوشته نشده؛ زیرا اگر چه معنای این صفحات اندك را درك می‌کنند ولی هرگز نمیتوانند اشباح و خیالاتی را که در فاصله این سطرها بنمایش درآمده و در قالب الفاظ انگنجیده و بر روی صفحه کاغذ سکنی نگزیده‌اند

بچشم ببینند ، با وجود این کیست که از باده عشق سرمست نشده و کدام نفسی در این پرستشگاه ، که پایه اش در دلها و بامش از اسرار و احلام و عواطف است ، با کمال ادب و فروتنی ، بر پانه ایستاده باشد؟ کدام گل نوشکفته ایست که از قطره های شبنم سیراب نشده و کدام نهر آبی است که سرانجام به دریا نمیریزد؟

در آنوقت سلمی سرش را بآسمان که از کواکب فروزان آرایش یافته بود ، بلند نمود و دستهایش را بجلودراز کرده چشمانش را گشود و لبهایش بلرزه افتاد ، و آنچه را که در یلخن ستمدیده از ناله و شکایت ، نومیدی و درد وجود دارد ، بر رخساره زردش آشکار گشت ، آنگاه ناله کنان گفت ، پرورد گارا ! از زن چه گناهی سرزده که تا پایان روز گارسز او ارقهرت گردیده و خشم تو پیوسته او را در پی است؟ آیا گناه بزرگی مرتکب گردیده که جزای تو نیز در حقش بی پایان است؟ پرورد گارا ! در حالی که تو توانا و او موجودی ضعیف است ، چرا او را با دردها و ناکامیها نابود می سازی؟ تو بزرگی ، و او که در کنار بارگاه با عظمت تو بندگی میکند چرا پایمالش میکنی؟ تو بمثابة طوفانی شدید و او در برابر تو چون غباری بیش نیست ، در این صورت چرا او را روی بر فها پراکنده می سازی! تو قادر و توانا و او مخلوقی بیچاره و ناتوان است ، پس چرا با او پیکار می کنی؟ تو بینا و دانائی و او گمگشه و نابینا است ، پس چرا مرگش را می پسندی تو که وجود زن را با محبت سرشته ، پس چگونه با این کیمیای هستی او را از میان میبری؟ بادست راست او را بسوی خود بلند کرده و بادست چپ بدوزخش پرتاب میکنی در حالی که زن نمیداند کی و کجا بلند شده و چگونه او را از خود دور ساخته ای؟ در دهانش نغمه زندگی دمیده و

در دلش تخم مرگ میکاری؟ در راه سعادت اورا پیاده براه آورده، سپس محنت و بدبختی را سواره برای ربودنش میفرستی، در حنجره اش نغمه شادی دمیده بعدلبانش را باغم و غصه وزبانش را با درد و اندوه فرو میبندی بانگستان نهانی خود دردهایش را باخوشی آمیخته و بانگستان ظاهری لذتهایش را با آه و ناله آرایش میدهی، آسایش و تندرستی را در بسترزن پنهان داشته، آنگاه سختیها و مشکلات را در کنارش می گماری، بخواست خود زیبایی موجودات را باو نشان داده و بعد با اراده خودت حس زیباپرستی او را بیک گرسنگی کشنده مبدل میسازی، بواسطه قانون آسمانی خود روحش را بهمسری پیکر زیبایی در آورده و با سر نوشت خود کالبدش را قرین پستی و ناتوانی میسازی. تو با جام مرگ شربت زندگی باو چشانیده و با جام زندگی مرگ را براو چیره میگردانی، باشکهایش او را پاك کرده و با همان اشکها گداخته اش میکنی، شکمش را از نان شوهر پر کرده و دست شوهر را از ذره های عشق قلبی او لبریز میکنی. بلی! پرورد گارا تو چشمانم را با عشق بینا و با همان آتش دید گانم را نابینا ساختی، بالبهایت مرا بوسه دادی و بادست توانای خود بصورتتم سیلی نواختی، در مزرعه دلم گل سفیدی کاشتی و دور این گل خارها رویاندی زمان حال مرا بروح جوانی که او را دوست دارم پابند نموده و آینده مرا بمردی که او را نمیشناسم پیوسته ای. پرورد گارا! مرا کمك فرما تا در این پیکار خونین کامیاب شده و تا دم مرگ پاك و پاکیزه و رستگار بمانم، آنچه اراده تست همان خواهد شد و نامت تا ابد بر سر زبانها باد.

آنگاه دم از گفتار فرو بست ولی مثل آنکه سیمایش سخن میگفت

بعد سرش را بزیرا نداخته دستهایش سست و چهره اش کمی بهم فرورفت
گوئی که آثار زندگی از او سلب شده و چون شاخه درختی که تنه باد
آنها شکسته و بر زمین انداخته، بنظر میرسد.

دستهای سردش را در دست گرفته بالهاوثر گانه‌های خود انگشتانش
را بوسیدم، و همینکه خواستم دلداریش دهم احساس کردم خود بیش
از او در خور دلجوئی هستم، از این جهت خاموش مانده در دریای اندیشه
فرورفتم در حالی که بخوبی احساس می کردم زمان و دقایق با عواطفم
بهستین مشغول است، ناله دردناک قلبم را شنیده و از خود بیمناک بودم.
باقی آنشب هیچ يك از ما دو نفر لب بسخن نگشود زیرا در عشق
چون از حد بگذرد انسان را لال میسازد از اینرو من و او چون
دو ستون مرمر که در اثر زمین لرزه بخاک فرورفته باشد، ساکت و بی
حرکت ماندیم، و هیچ يك از ما نمیخواست گفتار دیگری را بشنود زیرا
رشته دلپایمان باندازه ای سست گردیده بود که تنها آه قلب آنها از هم
می گسیخت.

شب به نیمه رسید، وحشت سکوت بیشتر میشد و ماه ناتمام چون
چهره رنگ پریده مرده که در میان بالشهای سیاه فرورفته و شمعیهای کم
نور اطرافش روشن گردیده است، در میان ستارگان آسمان نمایان گشت
کوه لبنان چون پیر سالخورده‌ئی که از سنگینی سالها پشتش خم شده و
از غصه های روزگار ناتوان گردیده و خواب از چشمانش پریده، باتاریکی
منتظر جمال خورشید باشد، پدیدار گشت... لبنان چون پادشاه رانده شده
از تخت بود که در خرابه های قصرش خاکستر نشین گردیده ... بلی!
همانطور که در اثر تغییر افکار و عواطف چهره انسان تغییر حالت میدهد،

شکل و صورت ظاهری کوهها و درختها و رودخانهها نیز با تغییر اوضاع و احوال و زمان دگرگون میگردد، درخت حور که در روز چون عروسی زیبا خود آرائی کرده و ازوزش نسیم شاخههایش تکان میخورد درشب مانند ستونی ازدود که بآسمان بالا رود، بنظر میرسید، تخته سنگ بزرگی که در نیمه های روز چون غولی دردامنه کوه نشسته و بحوادث روزگار لبخند تمسخر میزند، شبانگاه چون فقیر بینوائی که زمین را فرش و آسمان را الحاف خود سازد، جلوه گرمیشود، نهر آبی که بامدادان چون تفره گداخته درخشندگی دارد و ترانه جاودانی میسراید، درشب چون چشمه گریانی میشود که ازسینه دره ها سرا زیر شده و مانند مادر داغ دیده بنوحه سرائی مشغول است، بلی لبنان که در یک هفته پیش که ماه کامل و نفس انسان راضی بود با کمال شکوه و بزرگی بنظر میرسید، آنشب در برابر ماه ناتمام و گم گشته درفضای آسمان و قلب دردناک و خونین من بسیار اندوهیگن و خسته و فرسوده خودنمائمی میکرد ...

برای خدا حافظی ازجا برخاستیم درحالیکه عشق و نومیدی چون دوشبج و حشت انگیز، میان من و او ایستاده بودند، یکی ما را زیر بال پرمهر خود گرفته و دیگری با چنگال تیز گلویمان را فشار میداد، یکی اشک ریزان و دیگری خندان بود، همینکه دستش را گرفته و نزدیک لبهایم بردم او نیز نزدیک شده جلو سرم را بوسید، سپس روی نیمکت چوبی افتاده چشمانش را برهم نهاده آهسته و به آرامی گفت .
پروردگارا !! رحمتی فرما و تمام بالهای شکسته را قوت بخش ...
ازسلمی جدا شدم و همچنانکه مزید روی دریاچه را فرا گیرد،

احساس کردم پرده ضخیمی احساسات و مدارك مرا پوشانیده . . در حال حرکت چنان بنظر می میرسید که درختهای دوطرف خیابان برای ترساندن من چون اشباح از شکافهای زمین سر بر آورده پیشاپیش میروند، نور کم رنگ ماه چون تیرهای زهر آلود که ارواح در فضا پرتاب کنند از لابلای شاخهها بسینهام اصابت میکرد، سکوت عمیقی چون دستهای سنگین سیاه که در تاریکی گریبانگیرم گردد بر وجودم حکمفرما بود، عالم هستی و تمام معانی زندگی و اسرار نفس انسانی همگی در نظم زشت و بدنما و وحشت انگیز بود، آن پرتو حقیقی که زیبائی جهان و خوشی و مسرت موجودات را بمن نشان میداد، در آن ساعت چون آتش سوزانی بود که با شعله اش جگرم را سوزانده و بادودش نفس را پرده پوشی کرده است، ترانه ای که صدای مخلوقات با آن هم آواز شده و چون نغمه بهشتی بگوش می رسید، در آن ساعت مانند همه و جنجالی زنده تر از نعره شیرو هولنا کتر از فریاد دوزخ، تغییر یافته بود.

باطاقم رسیده و چون پرنده ای که تیر صیاد بقلبش خورده و در میان خار و خاشاک پرت شده باشد، در بستر خود افتادم، قوای فکری و خیالاتم دچار بیداری وحشتناک و خواب آشفته گردید و روحم در هر دو حالت سخنان سلمی را تکرار میکرد : پروردگار رحمتی فرما و تمام بالهای شکسته را قوت بخش !

همایه مرگ

زناشوئی در روزگار ما درست يك داد و ستد خنده آور و درعین

حال تأثر خیزی است که بدست جوانان و پدران دخترها انجام میپذیرد خواستگاران در بیشتر جاها سودبرده ولی پدران پیوسته زیان و خسران می بینند؛ اما دختران که چون کالای تجارتی از خانه بخانه دیگر نقل مکان میکنند، بزودی خرمن و نشاط را از دست داده مانند متاع کهنه و فرسوده در گوشه و کنار خانه ها، در تاریکی افتاده و دچار سرنوشت شوم و فانی تدریجی میگردند .

تمدن کنونی با آنکه سطح فکری زن را کمی بالا برده و قوای عقلی جنس لطیف را پرورش داده ولی طمع ورزی مرد دردها و ناکامیهای زن را بیشتر کرده است، در روزگار گذشته خدمتکار خوشبختی بود ولی امروزه بانوئی تیره بخت گردیده است، در گذشته چون کوری بود که در روشنائی روز راه پیمائی میکرد و اکنون بینائی است که در تاریکی و سیاهی شب حرکت میکند ، در گذشته زن بواسطه نادانی خود زیبا و در اثر سادگی با فضیلت و در عین ضعف و افتادگی توانا بود در حالیکه امروزه از کثرت هوسرانی زشت و ناپسند و از حیث معلومات بسیار سطحی و از فرهنگ و دانش حقیقی فرسنگها دور است، و آیاروزی خواهد رسید که جمال با کمال، هوسرانی و خودپسندی بیا کداهنی، و ضعف قوای جسمانی با قدرت روحی و تملک نفس، همه یکجا در وجود زن جمع گردند؟ عقیده شخصی من این است که ارتقاء روحی بشر و نزدیک شدن او بمرحله کمال يك ناموس مسلمی است که گرچه بآهستگی پیش میرود ولی در هر حال از حرکت نمی ایستد؛ و اگر زن در پاره ای از مسائل پیشرفت کرده و در برخی چیزها عقب مانده برای آنست

راهی که مارا باوج کمال برساند بسیار دشوار و خطرناک و چه بسا دزدان و گروگان در کمینگاهها و غارها در انتظارمان نشسته اند. در این جبل لبنان که خاک عصرهای گذشته و بذرقرنهای آینده را با خود دارد، در این کوه که امیدها و آرزوهای عجیب در خود نهفته، در هر شهری از شهرهای آن زنی است که نماینده دختران فردا است و سلمی کرامه هم در بیروت نمونه ای از زنان باستانی شرق بود، ولی او نیز مانند بسیاری از مردم دیگر که زودتر از وقت خود دنیا می آیند قربانی عصر حاضر گردید و چون شاخه گلی که فشار سیل آنرا کنده با خود ببرد، او هم برخلاف میل و اراده قلبی خویش با کاروانیان زندگی بطرف بدبختی و تیره روزی روان گشت.

منصور بك غالب ، سلمی کرامه را به سری خود درآورد و در محله رأس بیروت کنار دریا، جایگاه بزرگان و توانگران، در کاخ باشکوهی منزل داد، و **فارس کرامه** در آن خانه دور دست، میان باغها و بوستانها، یکه و تنها ماند. روزهای جشن عروسی گذشت و شب های شادمانی بسر آمد و ماه معروف به ماه عمل پایان رسید در حالی که ماههای تلخ تر از حنظل جانشین آن گردید. بلی! خوشی و شاد کامی عروسیهای مشرق زمین چون باز شکاری که تاما و رای ابرها در هوا بلند شود، نفوس جوانان و دوشیزگان را بآسمان خوشوقتی بالا برده بعد چون تخته سنگی که بدریا پرت گردد، ناگهان آنها را بدره و گودالهای بدبختی میندازد، بلکه این خوشیها همچنانکه امواج رد پا را روی ریگهای کناره از بین میبرد، بزودی ناپدید شده و اثری از آن برجای نمی ماند.

موسم بهار در گذشت و پس از آن تابستان تا آنکه نوبت پائیز رسید و دلدادگی من به سلمی از عشق يك جوان بيك دختر زیبا گذشته بصورت پرستش باطنی كودك نسبت بروح مادری كه ساكن عالم ابدیت باشد، درآمد،

بلی! همان عشقی كه سراسر وجود مرا در تصرف داشت بحزن و كدورت قلبی كه جز خود چیز دیگری نمیدید مبدل گشت . . . آن شوق و دلباختگی كه چشمانم را گریان میساخت بيك حالت بیتابی درآمد كه قلبم را خونین كرد و آن سوز و گداز عشق بيك راز و نیاز و نماز روحانی مبدل گشت كه در سكون شب نيك بختی سلمی و خوشوقتی شوهر و آرامش پدرش را از آسمان آرزو میكردم، ولی تمام دلسوزیها و راز و نیازها و نمازهایم بیهوده بود زیرا ناخوشی سلمی از حالات نفسانی او سرچشمه میگرفت و جز مرگ هم درمان دیگری نداشت، اما شوهر او از مردانی بود كه بی رنج و كوشش موجبات خوشبختی خود را فراهم میسازند و نه تنها بحق خود قناعت نكرده بلكه بمال دیگران هم چشم میدوزند و در اثر آرزو طمع ورزی تا پایان زندگی در عذاب بسر میبرند، همچنین آسایش و آرامش فارس گرامه را بیهوده آرزو میكردم زیرا همینكه داماد دست دختر را گرفت و دارائیش را بتصرف در آورد آن پیرمرد را يكباره فراموش كرد بلكه برای بچنك آوردن باقی دارائی مرگش را آرزو میكرد.

منصور بيك در رفتار و كردار به عموی خود بولس غالب شباهت داشت، اخلاقش چون اخلاق او و در حقیقت آئینه تمام نمای او بود و تنها اختلافی كه بین آنها وجود داشت فرق میان ظاهر سازی و عوامفریبی،

پستی و فرومایگی بود، کشیش در زیر جامه‌های بنفش رنگ و در حمایت صلیب طلائی که به سینه‌اش آویخته با آرزوها و خواهشهای نفسانی خود میرسید در حالی که برادرزاده‌اش هر کاری را آشکارا و بزروار انجام میداد، کشیش هر بامداد بکلیسا رفته و باقی روز را بر بودن اموال بی‌پدران و بیوه‌زنان و ساده‌لوحان می‌پرداخت و اما منصور یک تمام روز را در آن کوچه‌های تنگ و تاریک که هوایش آلوده بفساد اخلاق است، دنبال شهوترانی و باده‌گساری و خوشگذرانی بود، کشیش روزهای یکشنبه در برابر محراب ایستاده نماز گزاران را بچیزهائی که خودش بدان عمل نمیکرد دعوت مینمود و سایر روزهای هفته را بمسائل سیاسی کشور می‌پرداخت، ولی برادر زاده‌اش همه روزه از نفوذ عموی خود استفاده کرده با داوطلبان کارهای دولتی و سایر مراجعه‌کنندگان داد و ستد میکرد، کشیش دزدی بود که در پرده سیاه شب میدزدید ولی برادرزاده‌اش شیادی بود که در روز روشن و با کمال شجاعت بکار خود مشغول میگشت.

بلی! همانطور که گله‌های گوسفند در چنگال گرگان و یازیر ساطور قصابان جان میدهند ملل و اقوام هم در میان دزدان و تبه‌کاران رفته رفته نابود میگرددند، بدین شکل ملل شرق در اثر سیر قهقرائی به پرتگاه پستی سرنگون میگرددند و بدانسان که چکش آهنین کوزه سفالین را خرد و نابود میسازد، ملل زبون و سیه‌روز گار شرق نیز در اثر گذشت زمان پایمال حوادث میگرددند:

ای شگفت! در حالی که من صفحات این کتاب را بسر گذشت یک زن بخت برگشته و ترسیم حالت یک قلب دردناک اختصاص داده‌ام پس

چه شده است که قلم سر کشی نموده و از سر نوشت ملل بدبخت و بی پشت و پناه شرق سخن میرانم؟ ... برای چه هنگام یادآوری از ملل محروم و مظلوم، گمنام و محنت کش اشك در گوشه چشمانم حلقه زده است؟ در حالی که باید این قطره هارا بیاد ایام حسرت بار زن ناتوانی که هنوز لذت زندگی را نچشیده، اسیر سر پنجه مرگی گردیده است فرو ریزم، ولی آیا زن بی توش و توان نشانه يك ملت مظلوم نیست؟ آیا زنی که میان خواهشهای نفسانی و قیود جسمانی درد میکشد و بخود می پیچد نظیر ملتی نیست که از جور و ستم زمامداران و پیشوایان خود در شکنجه و عذاب باشد؟ آیا عواطف نهانی که دختر زیبائی را بخاك میبرد چون طوفانهای سختی نیست که زندگانی ملل را بخاك و خون میکشاند؟ زن دريك جامعه بمنزله روشنائی چراغ است و اگر سوخت چراغ کفایت کند آیا ممکن است روشنائی آن ضعیف و رنگ پریده بنظر رسد؟



پائیز سپری گشت و همانطور که طوفان کف دریا را بازیچه خود میسازد بر گهای زرد در معرض وزش بادهای شدید قرار گرفت و درختها عریان گشتند، فصل زمستان ناله کنان و اشك ریزان سر رسید و هن در بیروت هستم و جز افکار شاعرانه خود که گاهی مرا بطارم اعلی نشانیده و زمانی قلبم را در زیر زمین بخاك میسپرد، همفکر و همدمی نداشتم. بلی! خاطر حزین انسان از گوشه نشینی و پنهانی لذت میبرد و چون آهوی تیر خورده که از دسته اش دور شده خود را در غاری پنهان بدارد، دلهای رمیده نیز از مردم دوری میجویند.

یکی از روزها خبر یافتم که فارس گرامه بیمار و بستری است، از

خانه بیرون آمده و از کوچه خلوتی که دو طرف آن درختهای زیتون کاشته شده و از خیابانهای عمومی که صدای چرخ ماشینها و درشکه‌ها آرامش فضا را برهم میزنند، دور بود؛ با حوال‌پرسی اورفتم. بخانه آن پیرمرد رسیده یکسره با طاقش رفتم، دیدم خسته و رنگ پریده با چهره زرد در بستر خود دراز کشیده است،

چشمان گریه‌آلودش زیر ابروان فرورفتگی بهم رسانیده و چون دو گودال عمیق و تاریک که اشباح رنجوری و دردمندی در آن آمد و شد کنند، بنظر رسید، سیمائی که تا دیروز نمودار خوشروئی بود اکنون گرفته و تیره گردیده و ناخوشی نقش و نگار عجیبی در چهره پرچینش ترسیم کرده بود، دستهایی که پراز لطف و نوازش بود بقدری لاغر شده که استخوان انگشتانش چون شاخه‌های بی برگ که از وزیدن باد به‌رسو بلرزند، از زیر پوست نمایان بود.

همینکه نزدیکش شده و از حالش پرسیدم صورت لاغرش را به طرف من برگردانید و آثار لبخند رقت‌انگیزی بر لبانش نقش بست سپس با صدای بسیار ضعیف و آهسته مثل آنکه از پشت دیوار بگوش میرسید گفت: فرزندم! باطاق دیگر برو و اشکهای سلمی را پاک کرده دلداری ده و او را همراه خود بیاور تا کنار بالینم بنشیند...

فوری باطاق روبرو رفته دیدم سلمی در حالی که سرش را میان دودست گرفته و از ترس آنکه صدای گریه‌اش بگوش پدر برسد، صورتش را با بالشی پنهان نموده و روی نشیمنگاهی نشسته است، آهسته نزدیکش شده نامش را با صدائی که بیشتر شبیه بناله بود بر زبان آوردم، چون کسیکه خوابهای آشفته ببیند سرا سیمه تکانی بخود داده در جایش نشست.

بعد مثل آنکه درعالم خواب شبجی رادیده وجود مرا در آن مکان باور نکند؛ باچشمان بیحرکت خود خیره خیره بمن نگاه کرد و پس از سکوت عمیقی که تأثیر سحر آمیزش مرا بیاد ساعات ودقایقی که از شراب ازلی سرمست میشدم، انداخت ، اشکهایش را با انگشتانش پاک کرده از روی حسرت گفت: دیدی که سیلاب قضا چگونه دفتر ایام را پریشان ساخت؟ دیدی چطور گردش چرخ ما را گمراه نموده و باین غارهای هولناک باشتاب تمام رهسپار گردیدیم؟ بهار در زیر سایه ربه النوع عشق ما را در این مکان بهم نزدیک نمود و اکنون زمستان در همین جا ما را در برابر بارگاه مرگ دوباره بهم میرساند، آنروز چه اندازه فرح بخش وامشب چقدر روح گدازاست!

بواسطه اندوه زیاد نتوانست قسمت آخرین کلمات را بخوبی ادا کند؛ بعد مثل آنکه یاد گارهای گذشته در برابرش نمایان شده و به آزار خاطرش برخاسته و نمیخواهد آنها را ببیند، دست را حاجب صورت قرارداد؛ آنگاه دستم را روی سرش گذارده گفتم: سلامی! برخیز تا در برابر طوفان چون کوه ایستادگی کنیم ، بشتاب تا چون سربازان روبروی دشمن بایستیم و در برابر تیغهای شمشیر سینه سپر سازیم، نه آنکه پابگیریم، نهیم، اگر بخاک و خون افتیم از جمله جان باختگان هستیم و اگر پیروز شویم مانند دلیران و قهرمانان بسر میبریم. پایداری در مقابل سختیها و ناکامیها و کینههای روزگار که باعث دردهای درونی است هزار بار بهتر از عقب نشینی و زندگی در آسایش و راحتی است؛ پروانه ای که آنقدر دور شمع گردش کرده و بال و پر زده تاب سوزد و خاکستر شود بسیار محبوب تر از موشهای کور صحرایی است که در سوراخ تاریک خود خزیده بر راحت زندگی کند؛ و دانه ای که سرمای زمستان و انقلاب

عناصر طبیعت را تحمل نکرده هر گز نمیتواند زمین را شکافته از جمال و جلال ماه اردیبهشت برخوردار گردد...

سلمی شتاب کن تا با قدمهای ثابت در این سنگلاخ براه افتیم و برای آنکه استخوانهای پوسیده میان سنگها و مارهای خزیده در وسط خارها نه بینیم. چشمهایمان را بطرف خورشید بیندازیم، اگر ترس ما را از حرکت بازداشته و در نیم راه ماندیم فریاد تمسخر آمیز اشباح شب بلند خواهد گشت، و اگر باشجاعت و از خود گذشتگی بدبلندی رسیدیم آنوقت است که ارواح آزادگان با ما هم آواز شده سرود پیروزی رامیسراییم...

سلمی آرام باش، اشک دید گانت را پاک کن و آثار گرفته گی و دلتنگی را که بر چهره ات نمودار است پنهان بدار، بر خیز تا کنار بستر پدر برویم زیرا تو مایه زندگی او و لبخند تو برایش شفا بخش است.

نگاهی پر از مهر و نوازش و شفقت بمن نموده گفت: در حالیکه در چشمان خودت آثار نومییدی و بدبینی هویدا است چگونه مرا بشکیبائی و بردباری میخوانی، آیا گرسنه فقیر هر گز نان شب را بفقیر دیگری میدهی یا بیماری که باید دارو سر کشد میتواند بیمار و مستمندی را درمان نماید؟

سپس از جا برخاسته با طاق پدر رفتیم و کنار بالینش نشستیم. **سلمی** خود را آرام و کمی خندان نشان میداد در حالی که پدر سعی میکرد خودش را قوی بنیه و آسوده خاطر وانمود کند، و هر یک از آنها از ناکامی و دلسوختگی و دردهای درونی دیگری آگاه بود، پدری پیر و زمین گیری که از غصه بدبختی فرزندش آب شده و جانش بلب رسیده است، و دختری مهربان که از ناخوشی پدر دلش خونین و خاطرش افسرده

گردیده، يك روح مسافرويك روح سر گشته و نومید در برابر رب النوع
 ،شق و مرك هم آغوش شده و من میان آنها از سوزدل خود و غصه‌های
 آنها رنج می‌برم. سه نفر را دست تقدیر بهم نزدیک ساخته بعد با پنجه
 ستمکار خویش سنك جدائی بینشان انداخته است، پیری دنیا دیده و
 یاد گاریك دودمان قدیمی که طوفان زمانه آنرا تارومار کرده، دوشیزه‌ای
 چون گل زنبق که داس روزگار از شاخه‌اش جدا نموده و جوانی چون
 نهال نوحاسته که قامتش زیر برف زمستانی خم شده، همگی بازیچه
 دست بیرحم روزگار گردیده‌اند!

پیر مرد میان بستر و روپوش خود کمی تکان خورد بعد دست
 لاغرش را بطرف دختر دراز کرد و با آهنگی آمیخته از مهر پدري و تأثر
 قلبی گفت: سلمی دستت را در دست من بگذار ... دختر دستش را میان
 انگشتان پدر گذارد، او نیز با لطف مخصوصی آنرا گرفته چنین گفت:
 فرزندم! من از گذشتن سالیان دراز عمر خسته و بیزار گردیده و دوران
 زندگی را بپایان رسانیده‌ام، از تمام خوشیها و لذائذ فصول برخوردار
 شدم و از پیش آمد ایام ولیالی درسهای عبرت گرفته‌ام، در جوانی نرد
 محبت باختم، درس كهولت دارائی زیاد بدست آوردم و در تمام دوره‌های
 زندگی قرین سعادت و نيك بختی بوده‌ام.. ای سلمی هنگامی كه مادرت
 را از دست دادی تو بسی خردسال و نازپرورد بودی، او رفت و ترا چون
 گنج شایگانی برایم بیادگار گذارد و چون ماه چند شبه پیوسته در رشد
 و كمال سیر میکردی، و همانطور كه شعاع ستارگان در بر كه آب
 منعكس شود و گوهرهای گرانبها و پیرایه‌های زنانه از زیر نقاب شفاف
 ... خشنود، دارد، محاسن ظاهری و مزایای اخلاقی او نیز در تو

بخوبی نمایان است ، و چون مانند او زیبا و نکته سنج هسنی ته - ام دلخوشی و سرگرمی من بسته بوجودت بود . ولی اکنون که پیر و فرسوده شده احساس میکنم که آسایش سالخوردگان فقط درمیان بالهای نرم و لطیف مرك است .

پس فرزندانم! محزون مباش زیرا آنقدر زنده ماندم تا ترا زنی کامل عیاردیدم، و خوشوقت باش زیرا پس از مرك هم بوجود تو زنده خواهم ماند، من چه امروز و چه فردا یا يك هفته دیگر با رفسر آخرت بر بندم برایم یکسان است، زیرا روزهای پیران مثل برگهای خزانی هر لحظه بيم سقوط و نابودی آنها میرود و اگر دست قضا زودتر به مرك نزدیک سازد برای آنست که میدانند تا چه اندازه بدیدار مادرت آرزو مندم . .

این سخنان را بالحنی امیدوار بر زبان آورد و نوری از چهره گرفته اش تجلی کرد، سپس دستش را میان بالشهای زیر سرش برد و عکس کوچک قدیمی در وسط چهار چوب طلائی ، عکسی که در اثر دستمالی و بوسه های زیاد اطرافش سائیده شده بود، بیرون آورد و بی - آنکه چشمانش را از آن بردارد چنین گفت : سلمی . نزدیک شو، فرزندانم! پیش بیا تا عکس مادرت را بتوانشان دهم، بیا و سایه اش را روی صفحه کاغذ تماشا کن !

سلمی برای آنکه عکس رنگ پریده مادر را بهتر ببیند اشکهای راپاك کرد سپس آنرا نزدیک لبهایش برده پی در پی بوسید و با صدای بلند گفت: آه! مادر عزیز، آه! مادر جان! دیگر چیزی نگفت و مثل آنکه میخواست با نفسهای گرمش بآن قطعه کاغذ زندگی بخشد، دوباره

عکس را بلبلهای لرزانش نزدیک ساخت .

هیچ نغمه موزونی روح پرورتر و دلنشین تر از کلمه مادر وجود ندارد بلکه زیباترین کلمه در عالم خلقت همین ندای مادر است . این کلمه كوچك و در عین حال يك جهان عظمت چه اندازه پر معنی و از نور عشق و امید سرشار است بطوریکه عواطف قلبی، از مهر و دلدادگی، رقت و روحانیت همگی در این يك کلمه نهفته است، در زندگانی انسان همه چیز مادر است، در حال اندوه و گرفتگی مادر تسلیت بخش و هنگام نو میدی و بدبینی او روزنه امید و در روزگار افتادگی موجود قدرت و قوت است، بلی! مادر سرچشمه تمام عواطف شریفه است و کسی که مادرش را از دست دهد دیگر قلبی مهربان و چشمی گریان که از او پاسبانی و دستی لرزان که از وی پرستاری کند نخواهد یافت .

در صحنه طبیعت همه چیز نمودار مادر است و همه از عالم مادری سخن گویند، خورشید مادر کره زمین است که با حرارت خود آنرا زنده نگاه داشته و پرورش میدهد و پیش از آنکه بانغمه امواج دریا و ترانه نهرها و نوای پرندگان آنرا نخواهاند زمین را وداع نمیگوید ...
کره زمین نیز بنوبه خود مادر درختها و گیاهها و گلها است که آنها را بوجود آورده بعد رشد میرساند، درختها و گلها هم مادرهای دلسوز میوه های گوارا و دانه ها هستند و مادر همه چیزها در جهان آفرینش آن روح کلی ازلای پر از جمال و محبت است .

سلمی کرامه در اثر بی قیدی حزن انگیز تقدیر ' در کوچکی مادرش را از دست داده بود و از این جهت درست او را نمیشناخت ولی همینکه عکسش را دید گریه گلو گیرش شده بی اختیار گفت: مادر جان!

زیرا لفظ مادر چون بذر نباتات و هسته میوه ها که در زمین کاشته شود در ساعت های غم و خرمی، اندوه و شادی خود بخود از میان لب های ما بیرون آمده و چون بوی خوش گل در هوای صاف و بارانی فضا را معطر میسازد.

سلمی خیره خیره بعکس مادر نگاه کرده باشوق و شغف آن را میبوسید و بر سینه غمناکش می چسباند و آه های پی در پی از ته دل میکشد و باهر آه نیرویش کمی تحلیل میرفت تا آنکه تاب نگاهداری خود را نیاورده کنار بستر پدر افتاد و بزبان حال میگفت :

ای مادر من کجائی آخر	روی از چه نمی نمائی آخر؟
خندان زدل زمین برون آی	بر گریه زار من ببخشای
هر جا که زپای تو غباریست	مارا ز بهشت یاد گاری است
ذات تو که حرز جان من بود	پشت من و پشتبان من بود
روزی که لب تو در سخن بود	پند تو صلاح کار من بود
امروز منم به مهر پیوند	خاموشی تو همی دهد پند !

فوری پدر دودستش را روی سر دختر نهاده و بالحن اندوهناکی

گفت :

پاره جگر من ! شبح مادرت را روی صفحه ای از کاغذ بتو نشان دادم اکنون گوش کن تا گفته هایش را برایت باز گویم.

همچنانکه بچه های پرندگان از شنیدن صدای پرش بالهای مادر سرهای کوچک خود را در آشیانه بلند میکنند، سلمی هم سرش را بلند کرده سراپا گوش گردید، آنگاه پدر برایش گفت: وقتی که پدر پیر مادرت بسرای دیگر شتافت تو طفل بودی و مادرت مثل یک فیلسوف

شکیبا بخاطر ازدست دادن پدر گریه کرد و همینکه از سر قبرستان
 بخانه برگشت در همین اطاق پهلویم نشست و دستهایم را در دستش گرفته
 گفت: فارس پدرم از دنیا رفت و یگانه دلداری من اینستکه تو برایم
 مانده ای، قلب انسان با عواطف گوناگون خود شبیه بدرخت پرشاخه ایست
 که اگر یکی از شاخه های بزرگش را ازدست دهد گرچه نمی میرد اما
 بدرد می آید ولی قوه نامیه را بشاخه دیگر داده تا پس از رشد و پرورش
 جای شکسته را بگیرد. ای سلمی این گفتار مادرت هنگام مرگ بود و
 همینکه مرگ من سر رسید و جسمم را بخاک سپرده و روحم در جوار رحمت
 پروردگار قرار گرفت تو نیز باید گفته مادر را بر زبان آری

دختر با صدائی گرفته و تأثر خیم گفت: پدر عزیز! پس از مرگ پدر
 بزرگ، تو برای مادرم باقی ماندی ولی اگر خدای نخواسته ترا ازدست
 دهم دیگر چه کسی از من سرپرستی خواهد کرد؟ او پدرش وقتی مرد که
 در زیر سایه چون توشوهری با وفا و مهربان، امین و با عاطفه قرار داشت،
 پدرش جان سپرد در حالیکه کودکی داشت که سردرد امانش می گذاشت
 و با دوست گردنش را می گرفت، ولی اگر تو مرا ترك کنی چه خاکی
 بر سر بریزم؟ تو هم پدر و هم مادر و رفیق دوران کودکی و آموزگار
 جوانی من بودی و بعد از تو چه کسی را میتوانم جانشین تو سازم؟

آنگاه چشمان گریانیش را بطرف من برگردانید و با دست راست
 خود گوشه لباسم را گرفته گفت: پدر مهربان! یگانه دوست من اینست
 و اگر تو مرا ترك کنی فقط او برایم خواهد ماند، ولی آیا این دوست
 عزیز که خودش در رنج و عذاب است میتواند مایه تسلیمت چون منی
 گردد؟ آیا آدم دلشکسته میتواند شکسته دلی را تسلیمت داده با او هم دردی

کند؛ چنانکه کبوتر از پرواز بالهای شکسته عاجز است آدم غمین هم از حزن و اندوه رفیقش افسرده میگردد بلی! این دوست رفیق خاطر حزین من است ولی از درد دلهایم پشتش خمیده و از ناله و اشگهایم چشمانش بقدری کم سوشده که جز تاریکی چیزی رانمی بیند، او چون برادری است که یکدیگر را دوست داریم ولی مثل تمام برادرها در مصیبت شرکت کرده و نمیتواند آنها را تخفیف دهد، با سرشک خود غمگساری نموده درحالی که این گریهها بیشتر سبب ریزش اشک و سوزش دل میگردد.

هنگامیکه سلمی صحبت میکرد عواطف و احساساتم جوشش عجیبی داشت و در سینهام احساس تنگی و خفه گی نموده مثل آنکه کوره های آتش در آن شعله ور شده است، ولی پدرسالخورده همانطور که چشم بدخترش دوخته بود جسم ناتوانش کم کم در میان بالشها فرو میرفت و چون شعله چراغ در مقابل باد میلرزید، بعد دستهایش را دراز کرده بآهستگی و آرامی گفت: دختر عزیزم! بگذار باسودگی از این دنیا بروم، چشمانم بیاورای ابرها افتاده و دیگر نمیتوانم آنها را بطرف این غارها و دخمه ها برگردانم. بگذار بال و پر گیرم زیرا بالهای خود میله های آهنی این قفس را شکسته ام، ای سلمی مادرت مرا نزد خود خوانده از این جهت مانع از رفتن مشو.

آه! چه نسیم خوشی وزیدن گرفته و مه از سطح دریا برطرف گردیده و کشتی شراع خود را بالا کشیده آماده حرکت است، خواهش دارم سکنش را برمدار.... بگذار کالبدم با خفنگان بخوابد و روحم بیدار گردد، زیرا دیگر سپیده دمیده و خواب پایان رسیده است..

ای سلمی مرا بایوسه‌های امید و آرزو ببوس و برای آنکه گلها
و رستنیها از میکیدن عناصر ذراتم خودداری نکنند حتی يك قطره اشك هم
از تلخی حزن و هجران بر جسد من می‌فشان ..

دستم را با اشکهای نومیدی تر مکن زیرا سبب روئیدن خار بر
روی قبرم خواهد گشت، مبادا با آه و ناله سطری بر پیشانی من ترسیم کنی
زیرا نسیم سحری چون بوزش آید و آنرا بخواند دیگر گرد و خاک
استخوان‌های مرا به چمنهای سبز و خرم نخواهد برد . . فرزند دل‌بندم!
همانطور که در زندگی ترا دوست میداشتم پس از مرگ هم دوستدارت
بوده و روح من برای سرپرستی و حمایت تو پیوسته نزدیکت خواهد بود.
آنگاه پیر مرد نگاهی بمن کرده مژگانهایش کمی روی هم
خواهید و جز دو خط خاکستری رنگ بجای دو چشم چیز دیگری نمیدیدم
و همچنانکه سخنانش دستخوش فنا میگشت گفت: اما تو ای پسر عزیز!
همچنانکه پدرت مرا برادر بود تو نیز سلمی را برادر باش و در ساعت‌های
سختی و درماندگی او را مددکار و تال‌حظه آخر زندگی در دوستی خود
با برجا، مگذار دل‌لنگ و گرفته خاطر گردد زیرا حسرت و افسوس بر
گذشتگان یکی از خبطها و اشتباهات قرنهای گذشته است بلکه داستانها
و سرگذشت‌های فرح‌بخش و ترانه‌های خوش زندگانی را برایش بخوان
تا دلداری یافته و گذشته را کم‌کم فراموش کند، . .

بعد دقیقه‌ای ساکت ماند مثل آنکه انعکاس سخنانش بر دیوارهای
طاق آهسته در حرکت بود، سپس رو بمن و سلمی نموده با صدای ضعیفی
گفت: هیچ پزشکی را نگذارید که با داروها و درمان‌های خود ساعت‌های
ندانی بودن مرا تمدید کند زیرا ایام بندگی سپری شده و روح خواستار

آزادی در فضای بی انتها گردیده است، همچنین اجازه ندهید کشمیشی بر بالینم حضور یابد زیرا اگر گناهکارم دعاهایش سبب آمرزش نگردیده و اگر هم از نیکانم در بردن من به بهشت تسریع نخواهد نمود. همانطور که ستاره شناسان خط سیر و گردش کواکب را نمیتوانند تغییر دهند اراده بشر هم مانع خواست پروردگار و مشیت الهی نميگردد ولی پس از مرگ پزشکان و کشیشان مختارند هر کاری که بخواهند انجام دهند زیرا هر موج دریا موج دیگری را بخود میخواند در حالی که کشتی آهسته و آرام تا رسیدن بساحل در حرکت است.



آن شب وحشت انگیز همینکه به نیمه رسید فارس گرامه چشمانش را که در تاریکی نزع و سختی جان کندن فرورفته بود، برای آخرین بار باز کرد و بدخترش که کنار بستر زانو بزمین زده بود نگاهی کرد، خواست صحبت کند ولی نتوانست زیرا مرگ صدایش را بریده بود فقط این کلمات از لبهایش بیرون آمد: اینک شب پیمان رسید... و صبح دمید... سلمی... ای... سلمی... سپس گردنش خم شد و چهره اش سفید گردید و لبخند شیرینی زده جان تسلیم نمود.

سلمی دست پدر را در دست گرفت دید چون یخ سرد شده است سرش را بلند کرد دید نقاب مرگی رخسارش را پوشانیده، ناگهان در جایش خشک شده حرکتی نکرد حتی فریاد و آهی نیز از او شنیده نشد بلکه چون مجسمه بجسد بیروح پدر خیره خیره نگاه میکرد و طولی نکش که اعصابش سست شده بیحال بر زمین افتاد و بآرامی گفت:

پرورد گارا ! رحمتی فرما و تمام بالهای شکسته را قوت بخش.



فارس گرامه در گذشت و روحش در عالم بالا بافرشتگان همنشین گردید و جسدش بـخاك سپرده شد و منصور بك بدارائی او دست - اندازی کرد در حالیکه دخترش اسیر بدبختی شده و زندگانی در نظرش چون فاجعه شومی در آمد که پرده های هولناکی را در آن نمایش میدادند ولی من در میان احلام و افکار درهم خود گرفتار و همچنانکه گر گها و لاشخورها گوشت مردار را پاره پاره کنند من هم اسیر سر پنجه حوادث گردیدم، کوششها کردم که خود را با صفحات کتاب سر گرم نموده شاید از فکر رفتگان که روزگار بساط آنها را بر چیده است، منصرف گردم، بارها سعی کردم که با خواندن وقایع و اتفاقات گذشته زمان حاضر را فراموش کنم، ولی افسوس که هیچیک از این کارها سودی نبخشید بلکه مثل آن بود که بخواهم آتش را بانفت خاموش سازم، زیرا از کاروانیان گذشته فقط اشباح سیاه آنها بچشمم بر میخورد و از موسیقی ملل جز نوحه و زاری و بیقراری آنها صدائی بگوشم نمیرسید، قصه ایوب در نظرم از مضامین داود دلربا تر و مرثیه های ارمیا از سرودهای حضرت سلیمان دلکشتر و سرگذشت جانسوز برمکیان از شوکت و عظمت خلفای بنی عباس مؤثرتر بود و قصیده ابن زریق بغدادی (۱) از رباعیات عمر خیام

(۱) ابوالحسن علی بن زریق بغدادی از شعرای برجسته عصر خلفای عباسی و از طبقه مولدون بود. گویند دختر عم بسیار زیبایی داشت که شاعر دلباخته او شده و شب و روز بخاطر او آرام نمیگرفت ولی بواسطه پریشان حالی بمعشوقه دسترسی پیدا نمیکرد، از اینرو بقیه پاورقی در صفحه بعد

یار و دیار را ترك کرده نزد ابوالخیر عبدالرحمن اندلسی رفت و قصیده شیوائی در مدحش سرود و بر خلاف انتظار خلیفه در حقش توجیهی ننموده مبلغ ناچیزی برایش فرستاد ، همینکه صله بدست شاعر ناکام رسید گفت: انا لله و انا الیه راجعون، پس از آنهمه سختی و بدبختی و پس از پیمودن دریاها و بیابانها آرزوهایم نقش بر آب گشت . آنگاه بیاد دلدادۀ عزیزش افتاده اشك حسرت فرو ریخت و از شدت حزن و اندوه در گذشت . چنانکه گویند خلیفه خواسته بود او را امتحان کند زیرا پس از چند روز گماشتگان خود را بامالی فراوان و ارمغانهایی گرانبها برایش فرستاد ولی فرستادگان دیدند که شاعر در اطاق كوچك كاروانسرائی كه در آن منزل کرده بود در گذشته و قصیده جانسوز زیر را كه بیاد محبوبه عزیزش پیش از مرگ سروده بود زیر بالینش پیدا کردند :

لا تعذلیه فان العذل یولعه قد قلت حقا و لكن لیس یسمعه
جاوزت فی نصحه حدّا اضربه من حیث قدرت ان النصح ینفعه
فاستعملی الرفق فی تأدیه بدلا من عنفه فهو مضنی القلب موجه
محبوبه عزیز! مرا سرزنش مکن زیرا زخم زبان تو آتش شوق را تیزتر میکند ، تو حقیقت را بر زبان آوردی ولی من گوش شنوائی نداشتم تو در دادن نصیحت بمن خیر مرا میخواستی ولی بقدری زیاد روی کردی که پندواند ز تو بر ایم زیان بخش شد ..

عزیزم، چون من مردی خسته دل و آزرده خاطر از این جه
برای گوشمالی من بهتر است بجای تندی و بد رفتاری در خصم دلسوز
و مهربانی کنی .. الخ ...

در روحم بانفوذتر و داستان هاملت از تمام آثار نویسندگان اروپا بقلبم نزدیکتر بود .

بلی ! گاهی چنان نومیدی عقل و بصیرت مارا ضعیف میسازد که جز خیالات وحشت انگیز چیزی نمیبینیم و چنان گرمیشویم که جز تمپیدن . های دل و ضربه های جانگداز قلب صدائی نمیشنویم .

در معبد عشق

در میان آن باغها و بلندبها که اطراف شهر بیروت را بدامنه کوه های لبنان متصل میسازد، روی تخته سنگ سفیدی که در وسط درخت های انبوه زیتون و بادام و بید واقع شده، معبد بسیار کوچکی کنده شده است ، با آنکه این معبد بیش از نیم فرسنگ از جاده عمومی دور نیست ولی کمتر دوستداران آثار باستانی آنرا دیده و شناخته اند، بلی ! این معبد هم مثل بسیاری از آثار گرانبها و بازمانده عصرهای تاریخی سوریه زیر پرده های غفلت و فراموشی پنهان مانده و مثل آنکه بی اعتنائی و فراموشکاری این مکان مقدس را زیارتگاه دلباختگان و عشاق رمیده خاطر قراردادده است . شخص تازه وارد باین معبد عجیب صورتی را که به سبك فینیقی ها روی سنگ کنده شده در دیوار شرقی آن می بیند که دست روزگار قسمتی از نقش و نگار آنرا ناپدید کرده است ، این صورت زهره الهه عشق و جمال را با هفت پیکر دختران عریان که باشکال گوناگون کنارش ایستاده اند مجسم میسازد، یکی از آن دخترها مشعلی

دردست دارد، دومی يكساز، سومی بخوردان، چهارمی کوزه شراب، پنجمی شاخه گل سرخ، ششمی اکلیل و هفتمی تیر و کمانی دردست و همگی باحال فروتنی و افتادگی بهاله نگرانند.

روی دیوار دوم معبد صورت دیگری که از نظر تاریخ تازه تر از اولی و بهتر نمایان است حضرت عیسی را که بدار کشیده شده و کنارش مادر داغدار و مریم مجدثیه و دوزن دیگر را که بشیون و فغان مشغول اند، نشان میدهد، این صورت با سلوب دوره امپراطوری روم شرقی (بیزانس) سنگ تراشی شده و از روی آثار و علائم چنان بر میآید که در قرن پنجم یا ششم میلادی کنده شده است (۱)

در دیوار غربی آن معبد دو دریچه گردی است که آفتاب از آنها بداخل تابیده و این صورتها را برنگ طلائی در میآورد، در وسط معبد سنگ چهارگوشی از مرمر است که دورتادورش نقش و نگارهای قدیمی کنده شده و از خونهای منجمد روی برخی از صورتها معلوم میشود که در آن دوره ها مردم قربانیهای خود را روی این سنگ سر بریده و بعد هم کوزه های شراب و عطر و روغنهای مقدس رویش میریخته اند.

(۱) بطوریکه ثابت شده بیشتر از کلیساهای مسیحیان در شرق نخست پرستشگاه خدایان فینیقیها و یونانیان قدیم بوده است جالب توجه اینکه این معابد بت پرستان اول بصورت کلیسا درآمد و بعد هم به مسجدهای اسلامی تغییر شکل داده است. در دمشق و انطاکیه و استانبول بناهای بیشماری است که در گوشه و کنار آن سرودهای مذهبی بت پرستان خوانده شده بعد آداب و مراسم کیش مسیح اجرا گردیده و دست آخر مسلمانان آداب مذهبی خود را در آنجاها بجای میآوردند.

در این معبد كوچك تاريخی جز سكوت عمیق و خاموشی
ول انگیز که بانسان دست میدهد چیز دیگری جلب نظر نمیکند ،
همین وحشت ودهشت بود که باامواج سحرآمیزش اسرار خدایان را
فاش میساخت ،وهمین سكوت مطلق وخاموشی محض بود که حوادث
گذشته وسرنوشت ملل را ازحالتی بحالت دیگر واز کیشی بآئین تازه ،
بدون زبان وبیان آشکارا مینمود ، شاعر را بعالمی دورازاین جهان مادی
برده وبرای فیلسوف ثابت میکرد که انسان مخلوق دین ومذهب است
وآنچه را بچشم نمی بیند احساس میکند وهرچہ را که دردسترس حواس
پنجگانه اش قرارندارد درعالم خیال پیش خود تصور میکند ، و وقتی
این تخیلات رادرپیرایه گفتار وترانه هاو گاهی ضمن عکسها ومجسمه -
هائی که نموداربهترین آرزوهای زندگی وامیدهای پس از مرگ است ،
مجسم میسازد .

ماهی یکباردراین معبد گمنام با سلمی گرامه خلوت کرده و
ساعتهای دراز پیش هم نشسته بآنصورت های عجیب تماشا میکردیم ، حال
آن جوانمرد قرنهای گذشته را بالای صلیب درنظر آورده اشباح جوانان
ودختران فینیقی را درعالم خیال ترسیم نموده بخود میگفتیم ؛ چگونه
آنها دوران عمر را بسر برده حسن وجمال زهره را عاشق شدند واورا
پرستش کرده اند ، عطرهای خوش نثارش کرده ، درپای مجسمه اش
قربانیا تقدیم نموده ودست آخرهم چگونه روزگار بساطشان را درهم
نوردید و سوای نام اثری از آنها درصحیفه ایام باقی نمانده است ؟

اکنون چه اندازه برمن دشوار است که خاطره آن ساعت های خوش
وبهجت افزا ، ساعت های که پرازرنج ومسرت ، شادمانی ومحنت ، امید

و نومیدی بود، همان ساعتی که انسان را انسان حقیقی و زندگانی را يك رونق و شکوه همیشگی جلوه گرمی ساخت، بزبان قلم بیاورم!! از آن ناگوارتر چگونه آن خاطره‌ها را بیاد آورده و نتوانم با افکار کوتاه و سخنان نارسای خود دورنمایی از آن اندیشه‌ها را برای دل‌باختگان حزن‌ین بیادگار بگذارم!

گفتم در آن آستان قدس و خلوتگاه انس با سلمی خلوت کرده با هم می‌نشستیم و پشت خود را بدیوار کرده انعکاس حوادث گذشته و نتایج اعمال کنونی خود را در نظر می‌گرفتیم و از آینده دستخوش بیم و هراس بودیم، بعد کم‌کم هریک از ما از سوزش دل، شوق و محبت، محنت و حسرت و غم و اندوه خود بدیگری شکایت می‌کرد، آنگاه هریک دیگری را بصبر دعوت کرده آنچه از توهمات و تخیلات، احلام و تصورات و امیدها و آرزوهای خوش‌درس داشت، برفیقش تقدیم می‌کرد، و در نتیجه قوس برطرف شده اشکها خشک گردیده، چهره‌ها گشاده و خندان می‌گشت و جز آتش شوق همه چیز را فراموش نموده و سوای تمایلات نفس از هر چیز چشم می‌پوشیدیم، بعد هم را در آغوش گرفته از حرارت عشق گداخته می‌شدیم. سپس سلمی از روی پاکدامنی پیشانیم را می‌بوسید، من نیز انگشتانم را بدهانم نزدیک کرده و او چشمانش را برهم می‌گذاشت، گردن سفیدش خم شده گونه‌هایش برنگی شبیه بنخستین شعاع آفتاب که بردامنه کوهها بتابد، گلگون می‌گشت، بعد خاموش مانده مدتی بشفق دور، جایی که ابرها بارو شنائی پر تقالی رنگ مغرب رنگ آمیزی شده است، تماشا می‌کردیم.

در این زیارت‌ها تنها بشنیدن شکایت و درد دل و یا نشان دادن عواطف.

واحساسات قلبی قناعت نکرده بلکه گاهی بدون اراده خودمان بمسائل عمومی می پرداختیم، نسبت باوضاع و احوال این دنیای عجیب هریک ازما افکار و عقاید خویش را بی پروا اظهار میداشت، همچنین کمال مطلوب خودمان را از خرداندن کتابهایی که دردست داشتیم، از زشتیها و زیبائیها که ضمن سطور در پیرایه صورتهای خیالی و مبادی اجتماعی مجسم شده بود، آزادانه بیان میکردیم، سلمی از اهمیت و مقام زن در جامعه و تاثیر قرنهای گذشته در اخلاق و تمایلات، عواطف و روابط زناشویی، فساد و فحشهای این عصر صحبت میداشت. خوب بخاطر دارم وقتی برایم میگفت: دانشمندان و نویسندگان و شعرائی که میخوانند بحقیقت زنی بر ندتا کنون نتوانسته اند از اسرار قلبی و احساسات درونی او آگاه گردند زیرا آنها جمال ظاهری زن راستوده و از پس نقاب شهوت چشم بروی دوخته و از همین جهت است که این دسته از بزرگان جز ضعف و تسلیم، ناتوانی و انقیاد، چیزی در زن سراغ نکرده اند.

وقت دیگری نیز که صورتهای دیوار معبد را بادست نشان میداد گفت: برای نشان دادن خلاصه تمایلات و پی بردن بخصائص فطری و حالات نفسانی زن از محبت و اندوه، شفقت و فداکاری، گذشتگان دورمز عجیب و دونشانه گویا در دل این سنگ بیادگار گذارده اند. یکی الهه عشق که قوی ترین شعائر دلباختگی در قلبش جای گرفته و براریکه خود نشسته بر دلها حکومت میکنند. دیگری هم مریم است که در برابر صلیب بر پا ایستاده است.

از این ملاقاتهای ماجز خداوند و دسته های پرندگان که در فضای باغها در پرواز بودند، دیگری آگاه نمیشد، سلمی با درشکه خود تا

نزدیکی محلی بنام باغ پاشا آمده بعد آهسته و از پیراهه خودش را بمعبد کهن سال میرسانید و درحالی که چترش را در دست گرفته با چهره متین و آرامش ضمیر وارد میشد و من نیز با کمال شوق و بی تابی در انتظار ورودش بودم .

هیچوقت از چشم رقیب نترسیده و سرزنش وجدان را در خود احساس نمیکردیم، زیرا نفس انسانی که با آتش دل و آب دیده پاکیزه شده به نك و بدنای آلوده نمیگردد و از بستگی بزنجیر قانون و ناموس اجتماع که برخلاف عواطف قلبی وضع شد خود را آزاد میسازد.

هفت هزار سال تمام جامعه بشری بقوانین فاسده تسلیم گردید و نتوانست معانی اخلاقی و روحانی و ناموس ازلی را درك کند، بصیرت انسان که جز روشنائی رنگ پریده بچیزی عادت نکرده بود از خیره شدن بنور آفتاب عاجز ماند، ناخوشیهای روحی و امراض نفسانی بطور توارث از گذشتگان بآیندگان انتقال یافت بلکه از صفات لازمه انسانی گردید، و دیگر هم کسی این عوارض را ناخوشی ندانسته بلکه اختلالی در فطرت و طبیعت بحساب آورده اند .

کسانی که بخواند سلمی گرامه را برای آنکه خانه شوهر شرعی را ترك کرده و با مرد دیگری خلوت نموده بدنام سازند، خود از بیمارانی هستند که پاکن را گناهکار و نفوس با عظمت را سرکش میخوانند خزندگانی هستند که در تاریکی خزیده و از ترس پایمال شدن آفتابی نمیشوند. آیا مردم سلمی را چون از خانه منصور بك بآن مکان مقدس می آمد خیانتکار میدانند؟ هر چه میخوانند بگویند روح سلمی از آن مردابها گذشته و بعالم ملکوتی رسیده بود .

فداکاری

در یکی از روزهای تیرماه که درجه گرمای هوا در کنار دریاشدت یافته و مردم دسته‌دسته بکوهستانهای لبنان می‌رفتند، من نیز در حالیکه کتاب کوچکی از موشحات اندلسی در دست داشتم بآرزوی دیدار سلمی بآن معبد شتافتم، مطالعه این کتاب که به نظم و نثر نوشته شده و مربوط بوقایع تاریخی آن سرزمین پر از افتخار اعراب است چنان مرا شیفته و دیوانه خود میساخت که تا بامروز هم از خواندنش لذت می‌برم.

وقت عصر بآن پرستشگاه رسیده در گوشه‌ئی نشستم و راه پرپیچ و خم میان درختهای لیمو و بید را نظاره می‌کردم، گاهی نیز اشعاری از آن کتاب را در فضای آرام باخود می‌خواندم، این اشعار بواسطه حسن ترکیب، نغمه‌های شاعرانه و آهنگهای دلپذیرش، دورنمایی از پادشاهان و شعراء دانشمندان و قهرمانان و جنگجویان عرب را در آن عصرها در برابر من مجسم میساخت و مثل آنکه میدیدم چگونه شهرهای تاریخی غرناطه و قرطبه و اشبیلیه را با چشمان گریان و دلهای پر از حسرت وداع گفتند و چگونه امیدها و آرزوهای خود را در گوشه و کنار آن کاخها و باغها و دارالعلمها گذارده و خود در پس پرده تاریک قرن‌ها و روزگارها نهان گشتند،

پس از ساعتی انتظار دیدم سلمی در حالیکه چتری در دست دارد باندام لاغر خویش از میان درختهای انبوه بطرف من پیش می‌آید ولی مثل آن بود تمام دردها و مصیبت‌های دنیا بکامش ریخته شده و طوفان غم

بنیاد وجودش را ویران کرده است، همینکه بدرب معبد رسید و پهلویم نشست بچشمان درشتش خیره شده دیدم آثار اندیشه های پریشان و خیالات پراکنده که نموداری از حس کنجکاو و هشیاری او بود بر چهره اش نمایان است.

سلمی پس از آنکه بافکارم پی برد نخواست که پیکار بین توهومات و وسوسه ها زیاد در صفحه ضمیرم بطول انجامد از این جهت دستش را روی سرم گذارده گفت : عزیزم ! نزدیک شو ، پیش بیا تا از عشقت توشه ای بر گیرم زیرا ساعت جدائی و فراق ابدی ما نزدیک گردیده است ! با صدای بلند پرسیدم : سلمی چه میگوئی و آن کدام نیروئی است که ما را برای همیشه از هم جدا سازد ؟ در جوابم گفت : همان قوه رموزی که دیروز ما را از هم جدا ساخت امروز هم سنگ تفرقه میانمان انداخته ، همان قوه ای که بدست دل باختگان زندگی سده حکمی میان ما برپا داشته و قوانین موضوعه بشری را زبان حال خود قرار داده است ، آن قوه سحر آمیز که اهریمنان و دوزخیان را فرمانروای ارواح بندگان نموده و اکنون در خانه ای که روی استخوانهای پوسیده مردگان برپا شده است مرا اسیر و زندانی ساخته . . . از او پرسیدم : آیا شوهرت از این دید و بازدیدها آگاه شده که تواز خشم و انتقامش میترسی ؟ در جوابم گفت : شوهرم که بیاده گساری و هرزگی و آمیزش با پریچهرگان سرگرم است و بیشتر اوقاتش را در اینگونه کارها میگذراند ، چگونه در حقم توجه نموده و از کجا میداند روزهایم را چگونه بسر میبرم ؟ گفتم : در این صورت چه چیز مانع از آمدن تو باین جایگاه مقدس و هم نشینی با من در برابر عظمت پروردگار و اشباح قرنهای گذشته گردیده ؟ آیا از توجه با سرار

عمیق روح من خسته شده و روح خواستار جدائی گردیده است؛
در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود پاسخ داد : عزیزم ،
چنین نیست در صورتیکه تو پاره ای از روح من هستی چگونه اودوری و
و جدائی ترا خواهان است و با آنکه نوردید گانم هستی چطور ممکن
است از دیدارت خسته و افسرده باشم!... ولی چون سر نوشت چنین است
که روزهای عمر را در کند و زنجیر ، سختیها و بدبختیها بیایان رسانم ،
آیا میتوانم ببینم که بهره توهم از سر نوشت مانند نصیب من باشد ، گفتم
تورا بآئین محبت سو گند که مرا از حقیقت آگاه ساز و در پیرایه این
معمایا سر گشته ام مدار . در جوابم گفت : نمیتوانم هر چیز را بگویم زیرا
زبانی که دردها و غصه های کشنده آنرا بسته سخن نمیگوید و لبانی که
نومیدی آنرا دوخته از هم باز نمیشود همینقدر میترسم که توهم در دام
کسانی افتی که سر راهم دامها گسترده و گرفتارم کرده اند . گفتم : **سلمی**
مقصودت چیست و از چه کسانی میترسی که درباره ام ناجوانمردی کنند؟
چهره اش را بادودست پنهان کرد و آهی از سوز دل کشید آنگاه بالحن
تردید آمیزی گفت **بواس غائب** کشیش پی برده که ماهی یکبار از گودالی
که مرا در آن زنده بگور کرده است بیرون میروم . گفتم : آیا می داند
که در این مکان از من دیدن میکنی؟ در جوابم گفت : اگر میدانست هرگز
مرا پهلوی خودت نمیدیدی ، ولی بسیار بد گمان شده و خدمتکاران را
بجاسوسی من گماشته تارفتار و کردارم را مراقبت کنند و بدانند با چه
کسانی آمیزش دارم بطوری که پیش خود احساس میکنم خانه ای که
در آن سکنی دارم و هر راهی که از آن میگذرم همگی با چشم مراقب
حرکات من هستند و با انگشت بمن اشارت کرده و با گوش و حی ضمیرم

رامیشنوند. سپس لحظه‌ای ساکت ماند بعد ناله کنان و اشک ریزان گفت:
 ترس من از کشیش بخاطر خودم نیست بلکه تمام ترس من برای تست
 که مبادا در دامش افتاده و با ناخنهای تیز و دندانهای برنده اش ترا پاره پاره
 کند، مرا دیگر از روزگار با کی نیست زیرا تمام تیرهای زهر آلودش
 را بسینه‌ام پرتاب کرده، ولی چون تو در آغاز جوانی هستی بیم آن دارم
 افعی پاهایت را گزیده و از پیشرفت بذروه سعادت و بزرگواری بازمانی
 در جوابش گفتم: کسی که افعیهای روزگار او را نگزد و گر گهای زمانه
 پاره اش نکنند سراسر عمرش مغرور و خودپسند خواهد ماند ای سلمی
 گوش فرادار و اظهاراتم را بخاطر بسیار، مگر برای حفظ خود از بدخواهی
 و کوتاه نظری مردم جز هجران و جدائی چاره دیگری نداریم! آیادریای
 عشق و زندگی برویمان بسته شده و سوای تسلیم بمیل و دلخواه بشر راه
 فراری نمانده است؟ از روی نومیدی و با لهجه حسرت آمیز گفت: جز
 وداع و جدائی همیشگی هیچ راه دیگر نیست. با آنکه روحم سرکشی
 کرده و دود از نهادم برمیخاست دستش را در دست گرفته باتندی گفتم:
 ای سلمی مادر زمانی از هوای و هوسهای دیگران پیروی کرده و در برابر
 بت‌هایشان سر بر زمین سوده و خاکسار شدیم، از وقتی که ترا شناختم هر دو
 چون چوگان در دست بوالغالب کشیش گرفتار و هر طور که خواسته
 با ما بازی کرده و بهر طرف که دلخواهش کشیده پرتا بمان نموده است، ولی
 آیا ممکن است تا وقتی که قبر ما را در آغوش گیرد و با عمای زمین فرو برد
 باز هم فرمانبردارش مانده و تیر گیهای باطنی او را تماشا کنیم؟ مگر
 خداوند نعمت زندگی را از آن جهت ارزانی داشته تا در راه مرگ پایمالش
 سازیم؟ یا آنکه آزادی را برای آن بخشوده تا آنرا سراپرده بندگی

و بردگی قرار دهیم؟ کسی که آتش نفس را بدست خود خاموش کند
 کفران نعمت خداوند یعنی فروزنده این آتش را نموده است. کسی که
 جور و بیداد را تحمل کرده وزیر بار ظلم رود، باطل را بر ضد حق برانگیخته
 و در ریختن خون بیگناهان شرکت کرده است، ای سلمی محبت حقیقی
 چون گنج شایگانی است که خداوند آنرا در خزانه دل‌های حساس بشر
 سپرده است، در این صورت آیا سزاوار است این گنجینه گرانهارا پایمال
 خو ک‌ها و دادن سازیم؟ با آنکه جهان در برابر ما نمایشگاهی بزرگ
 و پراز زیباییها و دیدنیها است پس چرا در این بیغوله‌های تنگ و تاریک
 که ساخته دست کشیش و همدستان اوست بسر بریم؟ با آنکه بساط زندگی
 و آزادی در زندگی، آزادی و خوشیها و سعادت‌های آن در برابرمان گسترده
 است، چرا این بارسنگین را ازدوش خود بر نداریم و برای چه زنجیری
 که پاهایمان را بسته است نشکسته و بجائی که آسایش و آرامش در آن
 حکمفرماست رهسپار نگردیم؟ ای سلمی برخیز تا از این معبد کوچک
 به پیشگاه خداوند توانا و یکتا برویم، شتاب کن تا از این مرز و بوم و از
 این بندگی و نادانی خود را آزاد کرده بسر زمینهای دور، جائی که دستخوش
 دزدان نگریده و انفاس شیطان بدان دمیده نشده است، رهسپار گردیم،
 بیا تا در تاریکی شب بکنار دریا رویم و در کشتی سوار شده در آنور دریاها
 پیاده گردیم و در آنجا بپاکی و خوشی زندگانی نوینی را از سر گیریم، و از
 دم مارهای کشنده در امان مانده و در زیر پای درندگان نابود نگردیم.
 ای سلمی تردید جایز نیست زیرا این دقیقه‌ها از افسر شهریاران گرانب‌ه‌تر
 است، برخیز تا دنبال ستون نور را گرفته از این صحرای خشک و سوزان
 به مرزها و چمنهای پراز گل و ریاحین رهنمون گردیم.

در حالی که چشمانش بچیز نامعلومی در فضای معبد دوخته شده بود سری تکان داد و لبخند تأثر آمیزی که از دردهایش حکایت میکرد بر لبانش نمودار گشت، آنگاه بآرامی گفت: خیر، خیر، ای یار نازنین! آسمان پیمانهای پراز سر که و حنظل بدستم داده که تمامی آنرا سر کشیده و بیش از چند قطره دیگرش نمانده است که آنرا نیز باشکیبائی خواهم نوشید تا بر اسراری که در ته آن نهفته است آگاه گردم، و اما آن زندگانی تازه و آسمانی که بمن وعده دادی، آن زندگانی پراز مهر و وفا، محبت و راحتی و آرامش، من سزاوار آن نیستم و خوشیها و لذتهایش را تاب تحمل نخواهم داشت، زیرا مرغ شکسته بال فقط میان سنگلاخها جست و خیز کرده و هرگز نمیتواند در فضا پرواز کند، چشمهای علیل و بیمار چگونه می توانند بروشنائیهای درخشنده خیره شوند بلکه چیزهای کوچک را هم بزحمت می بینند و چون یادآوری از سعادت بقدر صحبت از شقاوت مرا آزار میدهد، خواهشمندم دیگر از خوشبختی و سعادت کلمه بر زبان نیاوری.

در هر حال درست نگاه کن تا آتش مقدسی را که خداوند در خاکسترهای سینه ام روشن کرده بتو نشان دهم، این همان درسی است که خود بمن آموخته، و این همان شعله فروزانی است که مرا از پیروی تو بدورترین نقاط دنیا باز داشته، و برای آنکه به نیکنامی و آزادگی سربری و از سرزنش و بدگوئی مردم در امان باشی تمام عواطف و آرزوهایم را قربانی آن میسازم. عشقهای آلوده فقط برای دسترسی بمحبوب است در حالی که عشق پاک و آسمانی فقط خواهان نفس خویشتن است، عشقی که بفاصله بیداری و غفلت جوانی خود نمائی کند فقط بیدار یار و بوسه

و کنار تمام می‌گردد ، ولی محبتی که در دامان بی‌پایان ابدیت بوجود آید و با اسرار شب پدیدار گردد جز ابدیت بچیزی قناعت نمی‌کند و سوای پیشگاه خداوند بدیگری سرفروود نیاورد. دیروز همینکه دانستم کشیش می‌خواهد از بیرون رفتن من از خانه برادرزاده‌اش جلو گیری کند و تنها خوشی را که از موقع زناشوئی شناخته از دستم بگیرد. کنار پنجره اطاق خود ایستاده بدریا تماشا می‌کردم ، سرزمینهای پهناور ماوراء بحار، آزادی معنوی و استقلال شخصی مردم آن سامان را در نظر گرفته پنداشتم که در نزدیکی تو بصری برم و مثل آن بود روح تو مرا فرا گرفته و در عواطف تو غوطه‌ور شده‌ام ، ولی این خواب و خیال که زنان ستم‌کش را امیدوار و روحشان را برای زندگی در سایه حق و حقیقت بعاتات کهنه و رسوم دیرینه سرکش و بی‌اعتنا می‌سازد ، زود متلاشی گشت ، بلی ! هنوز این خیال پریشان بخاطر مخطور نکرده که خود را ناچیز شمرده دیدم رشته محبت ماسست و دامنه عشق بقدری محدود است که تاب ایستادگی در برابر خورشید را نخواهد داشت ، از اینرو چون پادشاهی که دیهیم شهریاری را از دست داده و یا توانگری که دارائیش بناراج رفته بگریه افناده ، و هنوز چشمان اشکبارم بچهره لطیف و گونه پژمرده ات نیفتاده که باز بخاطرم رسید وقتی برایم می‌گفتی : سلمی شتاب کن تا در برابر دشمنان سینه‌های خویش را سپر شمشیرها سازیم ، اگر بخاک و خون افتم چون جان باختگان در می‌گذریم و اگر پیروز گردیم چون پهلوانان بصری بریم ، زیرا عذاب نفس و نارا حتی انسان در برابر مصیبتها از بازگشت براحتی و آرامش هزاران بار پسندیده تر است .»

دل داده عزیزم ! این سخنان را دردم و پسین پدر و کنار بستر مرگش

برایم گفתי و دیروز که پنجه نومیدی قلبم را خراشیده و آتش اندوه سراپای وجودم را شعله و رساخته بود گفته‌هایت بخاطرم گذشت، و با آنکه تمام دردها و غمها را نادیده می‌گرفتم ولی یکمرتبه از افق خیال چهره آرزو را دیده احساس کردم عشق ما چون دریا عمیق و مانند ستارگان آسمان بلند و چون فضای وسیع بی‌پایان است، اکنون بادل‌های دردناک نزدت آمده تا گذشت و فداکاری بزرگی را به تو عرضه بدارم، یعنی برای آنکه در نظر خلق با شرافت مانده و از زخم زبان و دسیسه مردمان در امان باشی حاضرم سعادت و صل‌ترا در راهش قربانی سازم . .

تا دیروز هر وقت بدین مکان می‌آمدم پاهایم در قید عادات و رسوم گرفتار بود، ولی امروز باز خود گذشتگی و اراده آهنین بیدارت شتافته‌ام، تا دیروز چون خیالی لرزان باین معبد می‌آمدم ولی امروز زنی زنده دل و وظیفه‌شناس، فداکار و از خود گذشته، بردبار و شکیم‌با و بخاطر حمایت تواز گزند مردم بدین مکان می‌آیم، در گذشته چون شب‌لرزانی کمارت می‌نشستم ولی امروز برای نشان دادن حقیقت خود در حضور ربه‌النوع عشق و عیسی‌ای مصلوب حضور یافته‌ام . .

من چون درختی که در سایه روئیده و از نعمت نور و حرارت خورشید بی‌بهره ماند بیش از چند روزی بزنجیر اسارت گرفتار نخواهم بود . . محبوب عزیزم! امروز برای آخرین بار بزیر تافت آمده و این وداع ابدی باید چون عشق پاک و آسمانی ما بسی جانگداز و طاقت فرسا باشد باید چون طلائی که در بوته گذاخته شده و درخشندگی آن بیشتر گردیده است یکدیگر را وداع گوئیم . .

سلمی دیگر فرصت نداد سختی بر زبان آرم و یا دلیل و برهان

اقامه کنم و در حالیکه چشمانش درخشندگی مخصوصی پیدا کرده و هاله‌ای از وقار و جلال رخسارش را فرا گرفته و چون فرشته انسان را بسکوت و فروتنی میخواند. نگاه عجیبی بمن کرد، آنگاه با دلبستگی زیاد که تا آنروز هیچ از او بخاطر نداشتم خودش را در دامن من افکند و چنان لبهایم را بوسید که نیروی از دست رفته حیات دوباره باین کالبد عنصری برگشت و اسرار الهی در کمونم بهیجان آمد و برای آنکه در برابر ناموس آسمانی که سینه‌سالمی را پرستشگاه من قرار داده ستایش کنم، آن وجود پست و فرمایه که آن را من مینامم بعالم آفرینش عصیان و سرکشی نمود :



همینکه آفتاب غروب کرد و آخرین شعاع زرین او از صحنه باغها و گلزارها ناپدید گشت ناگهان سلمی از جایش برخاسته در وسط معبد ایستاد و مثل آنکه بخواهد نور دیدگانش را بر صورتها و نقش و نگارها نثار کند، بر دیوارها و گوشه و کنار پرستشگاه نگاهی افکند، سپس کمی پیش رفته در برابر صورت حضرت عیسی زانو بر زمین زد و چند بار پاهای زخمینش را بوسید و آهسته آهسته گفت : ای عیسی ناصری ! اکنون از تمام خوشیها و شادیها در گذشته و صلیب ترا برگزیده‌ام، بجای گل و ریحان سرم را با خار و خاشاک زینت بخشیده و در عوض عطرها جسد مرا با خون دل و اشکهای چشم شست و شو داده و در پیمانهای که برای باده ساخته شده سر که و حنظل را سر کشیده‌ام .. مرا در میان پیروان خود که در عین ضعف توانا نیستند پیرو بهمراهی یارانی که با آنهمه دردها و ناکامیها محسود عالم اند، براه رستگاری هدایت فرما...

بعد از زمین بلند شده رویش را بمن نموده گفت:

اکنون بادل‌ی شاد و خاطری آزاد بدخمه تاریک، جائیکه اشباح و حشت آور در آمد و شد هستند، باز می‌گردم، عزیزم! بحالم دلسوزی مکن و غمین مباش زیرا نفس پاکی که یکبار رحمت الهی را دیده دیگر از خیال اهریمنان بیمی نخواهد داشت... آنگاه جامه ابریشمین را بخود پیچیده از معبد برون رفت و مرا در نمایشگاه افکار، جائی که فرشتگان زشت و زیبای کرده های بشر را ثبت و ارواح فاجعه دردناک زندگی را میخوانند و نوع و رومان خیال ترانه های عشق و اندوه را میسرایند آشفته و پریشان حال ساخت.

همینکه از این مکشفه و رؤیای عجیب بخود آمده دیدم پرده سیاه شب زمین و زمان را پوشانیده و من با روح مضطرب خود در میان آن باغها سرگردان و انعکاس هر کلمه از سخنان سلمی بخاطرم گذشت سیمای ملکوتی و نوازش دستهایش حقیقت وداع و جدائی را در برابر دیدگانم مجسم داشت، مثل آن بود که اندوه تنهایی و تلخی جدائی قلبم را پاره پاره نموده است و هر قدر خویشتن را بسکوت نوید داده و هر اندازه متانت بخرج میدادم سودی نبخشید، سعادت از دست رفته را بیاد آورده اشك حسرت از چشمانم سرازیر شد و برای نخستین بار پی بردم که انسان گرچه آزاده قدم بعرصه هستی گذارده ولی همیشه بنده و گرفتار قوانینی است که پدران و نیاکانش وضع کرده اند، و سرنوشتی که آنرا سرخدائی میدانیم تسلیم امروز بحوادث روز گذشته و تطبیق آینده با امیدها و آرزو های امروز ما است، از آنشب تا این ساعت در علل نفسانی و موجباتی که سلمی را وادار به برتری مرگ از زندگانی نموده اندیشه ها کردم

بارها شرافت و مقام فداکاری را با سعادت جان باختگان و از خود گذشتگان سنجیده تا بدانم کدام يك از آنها بالاتر و برتر است، ولی از تمامی این افکار و سنجشها فقط بيك حقيقت پي برده و باین نتیجه رسیده‌ام که اخلاص و فداکاری هر عملی را پسندیده و نیکو می‌سازد و سلمی گرامه هم سراپا اخلاص و مجسمه ایمان قلبی بود.

نجات بخش

پنج سال از زناشویی سلمی گذشت و فرزندیکه بین او و شوهرش رابطه روحانی بوجود آورد و بالبخندهای شیرین دو طبع متضاد را بهم نزديك سازد، نصیبش نگردید.

زن نازا در هر سرزمینی مورد خشم و بدبینی است زیرا بیشتر از مردان بواسطه خودخواهی دوام زندگی را در پیکر جگر گوشه گان خود می‌بینند و برای آنکه تا ابد زنده بمانند و نامی از خود بیادگار گذارند خواهان سلاله و دودمان هستند.

مرد مادی زن نازارا یکنوع خود کشی تدریجی میدانند و از این جهت از او دوری جستند و چون دشمن نابکار مرگش را طالب است، منصور بك غالب شوهر سلمی هم مردی مادی و طمعکار بود و چون آرزو داشت پسری که وارث نام و شهرتش شده نصیبش گردد از اینرو تمام خوبیهای سلمی در نظرش بدنما و زشت جلوه مینمود.

درختی که در تاریکی بروید میوه نخواهد داد؛ همانطور سلمی کرامه هم چون درسایه زندگی بسر میبرد بارور نگردید و فرزندانى بوجود نیاورد و همانطور که بلبل برای اسارت نوزادان خود در قفس لانه نمیسازد سلمی کرامه نیز که زندانی تیره روزی و سیه بختی بود اراده ازلی تعلق نگرفت تا دیگری درزندگانی اسف اشتمالوی سهم و شريك گردد. گلپای وحشی و خودرو کودگانی هستند که در اثر نوازش آفتاب و دلدادگی طبیعت میرویند و نوزادان بشرنیز میوه های عشق و محبت اند؛ در صورتیکه سلمی کرامه در آن کاخ با شکوه کنار دریا و در محله رأس بیروت هیچگاه احساس نوازش نکرده بود تا درخت وجودش میوه ای ببار آرد؛ ولی با این وصف در سکوت و آرامش شب با پروردگار خویش راز و نیاز ها میکرد تا کودکی که اشکش را سترده و با نور چشمانش خیال مرگی را از صفحه ضمیرش بزدايد، نصیب وی گرداند گریه و زاری سلمی بقدری از سوز دل بود که گوئی فریادها و مناجات او در فضا انعکاس یافت، ابرهارا بیکسو زد و خداوندندایش را شنیده و دعایش را اجابت فرمود و پس از پنج سال زناشویی سعادت مادر شدن را که در دنیا از هر نيك بختی بالاتر است در خود احساس نمود درختی که درد خمه تاریکی روئیده بود شکوفه داد تا بارور گردد بلبل گرفتار بساختن لانه ای از پرهای خود در قفس پرداخت.

آلت طربی که پایمال گردیده بود در گذرگاه نسیم صبا قرار گرفت تا وزش باد باز مانده سیمهایش را بصدا در آورد.

سلمی کرامه بازوان خویش را که با زنجیر بسته شده دراز نمود تا بخشش آسمانی را بپذیرد.

در خوشی های زندگی هیچ شادی و خرمی با خوشوقتی زن نازا که ناموس ازلی او را آماده مادرشدن نموده است، برابری نمیکند. زنی که سالهای دراز فرزندى نصیبش نگردیده سپس احساس مادری کند مثل آنست که از تمام زیباییهای بهار و مناظر بهجت افزای طلوع خورشید بهره ور گردیده است.

هنگامی که مدت باروری سلمی پایان رسید و میخواست نخستین فرزندش را بعالم وجود بیاورد مثل آن بود که طبیعت نیز با او هم عهد و هم داستان گردیده است زیرا ماه اردیبهشت در صحراها و کوهستانهای لبنان نمایان گشت و گلها و گیاهها و درختان برای پوشش نوزادان خویش از نور آفتاب استفاده میکردند.

ماههای انتظارسپری گشت و سلمی چون مسافری که در انتظار طلوع ستاره صبح باشد با چشمان گریان بآینده مینگریست و چه بسا چیزهای تیره و تار را درخشان و فروزان میدید.

یکی از شبها که اشباح تاریکی در گوشه و کنار خانه های محله رأس بیروت شبگردی میکردند سلمی در بستر دردهای کشنده افتاده مرگ و زندگی در کنارش دست بگریبان بودند، پزشك و قابله هر دو ایستاده تاهیهام تازه ای را باین جهان وارد کنند ، دیگر هیچ جنبش و سروصدائی از رهگذران بگوش نمیرسید حتی خروش امواج دریا کمتر شده و جز فیرادهای جگر خراش که از پنجره خانه منصور بك بلند بود صدائی شنیده نمیشد..

این صدافریاد عشق بقای وجود در فضای نیستی بود، صدای نیروی محدود بشر در برابر سکون و آرامش قوای نامحدود، یعنی فریاد سلمای

ناتوان در پیشگاه مرگ وزندگی بهوا برمیخاست.

در سپیده صبح سلمی پسری زائید و همینکه خود خبر را شنید چشمانش را که از شدت درد بسته شده بود باز کرده نگاهی باطرافی خود انداخت و دید چهره حاضرین از این مژده شگفته است...

بار دیگر که نگریست دید که مرگ وزندگی هنوز در نزدیکی بسترش در پیکاراند، دوباره چشمش را فرو بست و برای نخستین بار ناله کنان گفت: فرزندم !

قابله نوزاد را در پارچه ابریشمین پیچیده کنار مادرش گذارد در حالیکه پزشك هر لحظه با چشمان غمناك به سلمی نگاه کرده و سرش را تکان میداد . نغمه شادی برخی از همسایگان را از خواب بیدار ساخت و با همان جامه‌های شب برای خیر مقدم بخانه منصور بك شتافتند.

خدمتکاران با چهره‌های گشاده و خندان بتالار دویده تا مژده نو رسیده را به منصور بك داده و مژدگانی خوبی بگیرند ، اما پزشك همچنان در جایش ایستاده از روی نومیدی بمادر و فرزند نگران بود. همینکه خورشید سر بر آورد سلمی جگر گوشه‌اش را به پستان خود نزدیک کرد و نوزاد برای نخستین بار چشمانش را باز کرده بمادر نگاهی کرد سپس تکانی خورده برای آخرین بار دیدگانش را بهم فرو بست. پزشك چند قدم پیش رفته بچه‌ها را از بغل مادر جدا ساخت و خود بخود گفت: تازه واردی بود که زود رخت سفر بر بست ..

بچه مرد در حالی که همسایگان در تالابزرگ بخوشی و شادی سرگرم و بسلامتی تازه رسیده جامه‌های شراب مینوشیدند.

هنگام سپیده بدنیا آمد و موقع دمیدن خورشید از دنیا رفت.

سپیده دم بدنیا آمد و هنگام طلوع در گذشت ، کیست که بتواند زمان را مقایسه نموده بما بگوید که همان یکساعت بین سپیده و طلوع خورشید کوتاه تر از قرن ها و روزگارانی است که ملل و اقوام جهان پیدایش یافته و بعد ناپدید گردیده اند..

میهمان عزیزی که سلمی سالها در انتظارش بود هنوز سر نرسیده بار سفر بست و هنوز درب خانه را باز نکرده از نظر ها نهان گردید .. بلی ! اینست زندگانی انسان، بلکه زندگانی ملل و زندگانی ملیونها کواکب فروزان و ستارگان درخشنده آسمان ..

سلمی چشمانش را بطرف پزشك بر گردانید، آهی کشیده و گفت: بچه ام را بده تا در برش گیرم ..

پزشك سر بر زیر انداخت و با لهجه دردناکی گفت: خانم! بچه ات مرده و برای آنکه پس از او زنده بمانی باید شکم را بشوی ..

سلمی خاموش گشت بعد لبخند مسرت آمیزی بر لبهایش نمودار شد، چهره اش باز گردید و مثل آنکه بچیز تازه پی برده با آرامی گفت: جسد بچه ام را پهلویم بگذارید.

پزشك طفل مرده را در سینه مادر گذارد او هم رویش را بدیوار کرده چنین گفت: عزیزم تو برای بردن من از این دنیا آمده ای. نور چشمم! تو آمدی تا مرا بساحل نجات راهنمایی کنی و اکنون برای فرار و رهایی از این خاکدان حاضر من دنبال براه افتم .

پس از چند لحظه آفتاب از لای پرده های اطاق بدو جسد سرد و بیروح که روی تخت خواب افتاده بود، تاییدن گرفت، طبیب اشک ریزان از اطاق بیرون رفت و همینکه بتالار رسید خوشی و شادی حاضرین بشیون

و فغان مبدل گشت ولی منصور بك همانطور كه جام شراب در دست داشت چون مجسمه از جایش تكان نخورد، فریادی نكشید، قطره اشکی نیافشاند و سخنی نیز بر زبان نیاورد :



روز بعد سلمې را در جامه زفافی كفن کرده و جسد را در تابوتی كه با مخمل سفید آراسته شده بود قرار دادند؛ كفن طفل همان قنداق و تابوتش دودست مادر و قبرش سینه سلمې بود. هر دو نعش را در يك تابوت گذارده خیلی آهسته و آرام ب قبرستان بردند. من نیز در میان جمعیت مشایعت كنندگان براه افتادم؛ هیچكس مرا نمیشناخت و از غصه های قلبی و دردهای درونی من خبری نداشت، همینكه به قبرستان رسیدند بولس غالب در وسط چند نفر از كشییشان كه آثار غفلت و بی خبری از چهره های تاریكشان نمودار بود ایستاده بخواندن دعاها پرداخت .

پس از آنكه تابوت را بخاك سپردند یکی از حاضران گفت: این نخستین بار است كه دو جسد را در يك تابوت خاك میکنند. . . دیگری گفت. گوئی این طفل برای بردن مادرش بدنیا آمده بود تا او را از جوار و جفای شوهرش آزاد سازد، سومی گفت : بچهره منصور بك نگاه كنید چگونه با آسمان خیره شده مثل آنكه هیچ پیش آمدی برایش رخ نداده است. . . كشیشها همچنان زمزمه کرده دعایم میخواندند تا آنكه قبر كز گودال را پراز خاك كرد؛ در آنوقت مشایعت كنندگان كشیش و برادر زاده اش را با بهترین عبارات سر سلامتی داده هريك براه خود رفتند ولی من همچنان یكهوتنها در كناری ایستاده کسی نبود در این مصیبت بزرگ از من دلجوئی نموده و یاد رحقم دلسوزی كند، مثل آنكه سلمې

و طفلس عزیزترین و نزدیکترین بستگانم نبوده اند .

مشایعت کنندگان پراکنده شدند و قبر کن بایبل و کلنگ خود

کنار آرامگاه تازه ایستاده بود، من نزدیکش شده پرسیدم: آیا میدانی
قبر فارس کرامه کجا است؟

نگاه دور و درازی بمن کرد و با دست اشاره به قبر سلمی نموده

گفت: در این گودال دختر را روی سینه اش خوابانیدم و طفل را روی

سینه مادرش گذارده و هر دورا بخاک سپردم و بایبلی که در دست دارم روی

قبر آنها خاک ریخته بعد آب پاشی کردم .

در جوابش گفتم: ای مرد! چه بازوان توانائی داری زیر اقلب

مرا نیز در همین گودال بخاک سپرده ای ..

همینکه قبر کن پشت درختهای سرواز نظر دور شد دیگر طاقتم

طاق شده و پیمانه صبرم لبریز گشت، بی اختیار خودم را روی قبر سلمی

انداخته، بحال زارش گریستم و پیش خود گفتم:

بغیر عشق دگر در جهان نخواهد ماند بماند عشق اگر چه جهان نخواهد ماند

ارواحِ مُتَمَرِّد

خوابگاه عروس

«این حادثه در نیمه دوم قرن نوزدهم»
«در شمال کوههای لبنان رخ داده و»
«خانمی از اهالی آن سامان که بایکی»
«از پهلوانان این داستان بستگی دارد»
«تفصیل آنرا برایم شرح داده است.»

عروس و داماد از کلیسا بیرون آمدند، کودکان پیشاپیش شمعه‌ها و انوسها را در دست گرفته، خویشان و میهمانان با چهره‌های گشاده نبالشان در حرکت بودند، جوانان و دوشیزگان با خواندن نغمه‌های لربانگیز و سرودهای دلکش براه افتادند. همینکه بخانه داماد رسیدند، عروس و داماد روی نشیمنگاه بلندی نشسته و میهمانان در تالار بزرگ که از مردمان گوناگون پر شده بود روی بالشهای ابریشمین و صندلی‌های مخملی تکیه دادند. اطاقهای خانه داماد تمام از فرشهای زیبا و گرانبها و ظرفهای درخشان و گلهای رنگارنگ عطر بین آراسته شده، پیشخدمتها جامهای بلورین می‌سالخورده و انواع نوشابه‌های گوارا را در سینی‌های سیم‌وزر بگردش آوردند. صدای بهم خوردن جامها و آواز شادباش از هر سو بلند بود، نوازندگان در جاهای خود نشسته با نواختن آلات مختلف ساز، همچنین آواز سحرانگیز خوانندگان

هضجع العروس

خرج العريس والعروس من الهيكل يتبعهما المنؤون الفارحون و
تتقدمها الشموع والمصابيح ويسير حولهما الفتيان المترنمون بالاهازيج و -
الصبايا المنشدات أغاني السرور .

بلغ الموكب منزل العريس المزدان بالرياش الشمينة والاوانى -
لمتلعة والرياحين العطرة ، فاعتلى العروسان مقعداً مرتفعاً وجلس المدعوون
على الطنافس الحريرية والكراسى المخملية حتى غصت تلك القاعة الوسيعة
باشكال الناس .

وسعى الخدام بآنية الشراب فتصاعدت رنات الكوؤس متآلفة مع
هتاف الغبطة ، ثم جاء الموسيقيون و جلسوا يسكرون النفوس بانفاسهم -
السحرية ويطنون الصدور بالحانهم المنسوجة مع همس أوتار العود وتنهيدات
الناس وخفيف الدفوف .

با ناله چنگ و صدای دف آمیخته شده ارواح شنوندگان را در فضای عالم عشق و محبت پرواز میداد. دوشیزگان سرو قامت با هزار کرشمه و ناز برای رقص ازجا برخاسته مانند شاخه های نورس درختان ازوزش باد باینسو و آنسو تکان میخوردند و حرکات اندام خود را با صداهای سازو آوازه میگرداند. پادامنی لباسهای این پریچهرگان چون ابر های پاره پاره سفید که با پرتو ماه عشقبازی کند گاهی ازهم باز شده و دوباره بخود جمع میگشت.

چشم حاضرین بآنها دوخته شده و سرها بخاطرشان بزمین افتاده و روح جوانان درعالم خیال بآنها عشق میورزید چنانکه سالخوردگان از تماشای زیبائی و دلربائی آنان دل شکسته شده در روزگار پیری عشق ایام جوانی را بخاطر میآوردند، سپس همگی بباده گساری پرداخته حتی در نوشیدن شراب زیاده روی کردند، از اینجهت همه و داد و فریاد از هر سو بلند و آزادی حکمفرما گشت، متانت اخلاقی از میان رفته، سرها از تأثیر می سنگین شده، چهره ها افروخته و قلبها بتپش افتاد به قسمیکه خانه و ساکنین آن چون تاری که سیمهای پاره شده و دست پریان آنرا بصدادر آورد، آوازه های درهم و برهمی از آن بگوش میرسید. در یکطرف جوانی دلباخته بادوشیزه ای زیبا و طناز در دل میگرد و از دفتر عشق سطوری برایش میخواند.

در جای دیگر جوانی میخواست دوشیزه ای را با سخنان شیرین و دلپسندش فریب داده ماجرای دل را در گوشه خلوتی برایش شرح دهد و رامش سازد.

در میان تالار پیری سالخورده ایستاده و از نوشیدن پی در پی در

منن عربى

ثم قامت الصبا يرقص وينمايلن بقامات تلاحق مقاطيع اللحن مثلما
تتابع الاغصان اللينة مجارى هبوب النسيم
وتثنى طيات اثوابهن الناعمة كأنها سحب بيضاء يداعبها شعاع القمر،
فشخصت اليهن الابصار وسجدت لهن الرؤوس و عانقتهن ارواح الفتیان
‘تفطرت لجمالهن مرائر الشيوخ، ثم مال الجميع يستزيدون من الشراب
و يغمرون اميالهم ، بالخمور ففمت الحركة و علت الاصوات وسادت
الحربة وتوارت الرزاة وتضعضت الادمغة وتلهبت النفوس واضطربت
القلوب وأصبح ذلك المنزل بكل ما فيه كقيثارة مقطعة الاوتار فى
يد جنية غير منظورة تضرب عليها بعنف و تولد منها انغاماً جامعة بين
التناسق والالتباس .

فهنافتى ييروح بسرائر حبه لفتاة أولاها الجمال تيهها ودلالا، وهناك
شاب يستعد لمحادثة حسناء مستحضراً الى حافظته اعذب الالفاظ وارق
المعانى، وهناك كهل يجرع الكأس وراء الكأس

حال مستی از خوانندگان میخواست آوازی که او را بیاد دوران کودکی بیاندازد از نو بخوانند .

در آن گوشه تالار زنی با گوشه چشمانش مردی را که بازن دیگری عشق میورزید بخود میخواند، و در گوشه دیگر خانمی که سالهای دراز زندگی، فرقه را سفید کرده بالبخند بدوشیزگان نگاه میکرد تا برای یگانه فرزندش از میان آنها عروسی انتخاب کند .

پهلوی یکی از در چپها بانوئی مستی شوهرش را غنیمت شمرده باریق خود عشق میورزید .

گوئی این خانه میخانه و خلوتگاه دلباختگان شده بود، زیرا همگی نوشیده و رقصیده و خنده میکردند، همگی سرگرم خوشی و شادی گشته، حوادث گذشته زندگی را فراموش و دم را غنیمت دانسته هیچ ب فکر فردا نبودند .

ولی عروس چون اسیر نو میدی که بدیوارهای سیاه چال نگاه کند بریخت و پاش مجلس باچشمان اشك آلود تماشا میکرد، گاهی نیز بیکی از گوشه های تالار که جوانی بیست ساله چون مرغ بال شکسته که از دسته پرندگان بازافتد او هم یکهوتنها نشسته و در عیش و نوش با آنان شرکت نداشت، نگاه میکرد، گاهی نیز دستها را روی سینه گذارده فشار میداد مثل آن که میخواست مانع از فرار قلب خود گردد یا آنکه چشمهایش را بچیز نامعلومی در فضای تالار دوخته و چنان از خود بیخود میشد که گوئی روحش در فضای بی پایان در جستجوی اشباح است .

نیمی از شب گذشت، خوشی و شادی میهمانان و عر بده مستان بیشتر شد، از اثر نوشابه های الکلی زبانها بلکنت افتاد و داماد که مردی زشت رو

متن عربى

و يطلب بلجاجة الى المنشدين اعادة اغنية ذكرته بايام صبايته،
فى هذه القرنة امرأة تغامز باطراف احفانها رجلا ينظر بمودة الى سواها،
وفى تلك الزاوية سيدة قد بيض الشيب مفرقا ...

تنظر مبتسمة نحو الصبايا التمتقى منهن عروسة لوحيدها . و بجانب
تلك النافذة زوجة قد اتخذت سكر حليلها فرصة فاقتربت من خليلها
وجميعهم غارقون فى بحر من الخمر والغزل مستسلمون الى تيار الغبطة
والسرور متناسون حوادث الامس منصرفون عن مآتى الغد منعكفون
على استثمار دقائق الحاضر .

كان يجرى كل ذلك والعروس الجميلة تنظر بعينين كئيبتين الى
هذا المشهد مثلما ينظر الاسير اليائس الى جدران سجنه السوداء . و
تتلفت بين الالونة والاخرى نحو زاوية من زوايا تلك القاعة حيث جلس
فتى فى العشرين من عمره منفرداً عن الناس المعقبطين انفراد الطائر
الجريح عن سربه ، مبكلا زنديه على صدره كأنه يحول بهما بين قلبه
والفرار ، محدقاً بشيء غير منظور فى فضاء تلك القاعة كأن ذاته المعنوية
قد انفصل عن ذاته الحسية و سبحت فى الخلا متبعه اشباح الدجى .

انصف الليل وتعاطمت غبطة الجماعة حتى صارت ثورة ، واختمرت
ادمغتهم حتى تلجلجت ألسنتهم ، فقام العريس من مكانه وهو كهل
خشن المظاهر و قد تغلب السكر على حواسه و طاف يتكلف الطف و -
الركة بين الناس .

وتند خود وچهل سال از عمرش میگذشت در حال مستی از جا برخاسته نزد میهمانها آمد و بخوش آمد گوئی پرداخت .

در همان لحظه عروس یکی از دخترها را با اشاره چشم نزد خود خواند و مانند کسیکه بخواهد سری را فاش سازد نگاهی بچپ و راست انداخته اطرافش را پائید بعد سرش را بگوش دختر نزدیک کرده با آهنگی لرزان گفت .

ای یار نازنین ! ترا بحق دوستی و عواطفی که روح من و ترا از کوچکی بهم پیوسته و دو جان در یک قالب آفریده است، ترا بآنچه نزدت گرامی است ، ترا بر ازها و نهفته های قلبت سو گند ، ترا بدوستی و یگانگی که روح مادونفر را يك شعله فروزان ساخته، بخوشیهای قلبت و دردها و غصه های قلب خودم قسم میدهم که فوری نزد سلیم که در آن گوشه نشسته است برو و از او خواهش کن آهسته بباغ خانه رفته در زیر درختهای بیدمنظر من باشد .

ای سوسن عزیز ! باید التماس کنی تا خواهش مرا بپذیرد، او را بیاد روزهای ازدست رفته بپرداز، بنام عشق و دلدادگی از او خواهش کن باو بگو من زنی سیاه بخت و نابینایم و چیزی نخواهد گذشت که جان بجان آفرین تسلیم میکنم ولی میخواهم پیش از آنکه جان بسپارم کمی با او درددل کنم، باو بگو مړک من سیه روزگار سر رسیده ولی میخواهم پیش از آنکه آتش دوزخ مرا بسوزاند چهره درخشانش را ببینم، باو بگو من زن تبهکاری هستم که میخواهم گناهان گذشته را بزبان آورده از او بخشایش بخواهم، از اینرو بدون بیم و هراس نزدش بشتاب زیرامی چشمان همه را کورو گوشها را کر کرده است .

سوسن از جابر خاست و پهلوی سلیم که سر بگریبان فرو برده،
یکه و تنها مانده بود نشست و با سخنانی مهرانگیز پیامهای رفیقش را از
روی دوستی و اخلاص که از چهره اش نمودار بود برایش شرح داد .
سلیم سر بر زیر انداخته گوش میداد و چیزی نمیگفت ولی همینکه
سوسن گفتارش را بپایان رسانید چون تشنه لبی که جام آب را در سپهر
گردون بیند و بآن دسترسی ندارد رو بدختر کرده با صدائی آهسته
که گوئی از ته زمین بگوش میرسید گفت: بسیار خوب زیر درختهای
بید منتظر او خواهم بود . این بگفت و از جا برخاست و بسمت باغ
رفت .

پس از چند دقیقه عروس نیز از جای خود بلند شده از میان مردها
که باده آنها را دیوانه و زنانی که دلدادگی جوانان سرمستشان کرده
بود آهسته آهسته دنبالش رفت، همینکه میان باغ رسید، چون غزال وحشی
که از چنگال درنده گریزان شود ناگهان سمت درختهای بید، جائیکه
سلیم پنهان شده بود براه افتاد و چون چشمش بچشمان او افتاد در
حالی که قطره های اشك از دیدگانش سرازیر بود او را بغل گرفت و این
سخنان را برایش گفت :

ای یار گرامی گوش فرادار! درست گوش کن، اکنون من از نادانی
و شتابزدگی خود انگشت حیرت بدنندان گزیده و باندازه ای پشیمانم که
قلبم زخمین است، من ترا دوست دارم و جز تودل بدلبردیگری نداده و
تا دم واپسین دوستدار تو خواهم بود، مرا بدکاران فریب داده گفتند تو از
من چشم پوشیده، مرا ترك کرده و در دام عشق دیگری گرفتار شده ای.
ای سلیم، این بدخواهان باز بانسان قلبم راز هر آلود و باناخنهای

خود سینه‌ام را شکافته و از دروغگوئی روحم را غمگین ساختند ، مثلاً نجیبه نزد من آمده گفت تو از من سیر شده و با او مهر می‌ورزی ، این شیطان رحیم و این زن نابکار عواطف مرا فریب داد و برای آنکه خویش او را بشوهری قبول کنم من تیره‌بخت فریبش را خوردم درحالیکه جز تو همسر دیگری نخواهم داشت .

اکنون که پرده از برابر چشمم برداشته شده و حقیقت آشکار گردیده از آن خانه نزد تو آمده و دیگر بآنجا باز نخواهم گشت ، آمده‌ام تا ترا در بغل گیرم و هیچ قدرتی در دنیا نمیتواند مرا به آغوش مردی که بزور و برخلاف دلخواه بهم‌سری او درآورده‌اند باز گشت دهد .

بلی ، دامادی را که دروغ و دوروئی بشوهری من انتخاب کرده ترك گفتم ، از پدری که سرنوشت او را بزرگ و سرپرست من قرار داده دوری جستم ، گلهائی که کشیش بر سرم گذاشته بدور انداختم و قانونهائی که عادات و تقالید آنها را زنجیر دست و پای بشر ساخته است همگی را درهم شکستم ، تمام چیزهای این خانه پر از مستی و شهوت پرستی را ترك کرده و آمده‌ام بهم‌راهی تو بر سرزمینی دوردست ، آنور دنیا ، جای جن‌ها و پری‌ها حتی بیچنگال مرك رهسپار شویم .

ای سلیم ، بشتاب ! تا از تاریکی شب استفاده کرده بیرون رویم زود باش تا بکرانه دریا رفته سوار کشتی شویم و بکشورهای دور دست و ناشناس برویم ، بیا براه افتیم تا پیش از دمیدن آفتاب به پناهگاهی رسیده از شر دشمنان در امان باشیم ، این گردن بندهای گران‌بها ، این انگشترهای زیبا ، این دست‌بندهای الماس‌زندگی ما را تأمین کرده و چون شاهزادگان با پول آن بسر خواهیم برد .

ای سلیم ! چرا حرف نمیزنی؟ چرا بمن نگاه نمیکنی؟ چرا مرا در آغوش محبت نمیگیری؟ آیا شکوه‌های دل و فریادهای مرا نمیشنوی؟ مگر باورنداری که من داماد و پدر و مادر خود را ترك كرد و با جامه‌های زفاف آمده تا با تو فرار کنم؟ جواب بده و شتاب كن زیرا دقایقی را که گرانبها تر از دانه‌های الماس و دیهیم شهریاران است باید غنیمت بشماریم.

آهنگ سخنان عروس از زندگی شیرین تر، از شیون و فغان مرك تلخ تر، از پرش مرغان چمن سبك تر و از خروش امواج دریا سهمناك تر بود، آهنگی آمیخته به بیم و امید، خوشی و ناکامی، لذت و درد، خلاصه آنچه در سینه زن آرزو و عواطف پنهان است همه را آشکار میساخت.

جوان در حالیکه این سخنان را گوش میداد دو عامل مهم یعنی دلباختگی و شرافت در قلبش درگیر و دارو کشمکش بود، عشقی که سنگلاخها را هموار و گلخن را افکندن میساخت و شرافتی که زمام نفس انسانی را گرفته، از پیروی آرزوهای جوانی و هوسهای نفسانی جلوگیری میکرد، دلدادگی که نورش را خداوند در قلب انسان روشن و شرافتی که رسوم و عادات بشر آنرا در دماغ انسان جایگیر میسازد، باهم ستیز میکردند.

پس از چند دقیقه سکوت شبیه بقرنهای تاریك که بشر آنرا بین حیات و نیستی گذرانیده سرانجام شرافت بر عشق چیره شد، جوان سرش را بلند کرده و چشمانش را از دوشیزه و حشمت زده بر تافته گفت:

ای زن ! نزد شوهر خود برگرد ! زیرا کار از کار گذشته و آنچه از خواب و خیال در ذهن تو نقش بسته بود بیداری و هشیاری همه را

نابود ساخت، پیش از آنکه رقیبان ترا ببینند، زخم زبان بزنند و بگویند چنانکه در ایام دوری بمعشوق خود خیانت ورزیدی در شب زفاف هم بهمسر خویش خیانت میکنی! خوب است هر چه زودتر دنبال خوشی و سعادت خود بروی.

از شنیدن این سخنان اندام عروس بلرزه افتاد و چون گل پژمرده در برابر وزش باد تکانی بخود داد سپس با آهنگی سوزناک گفت:
تا جان دارم بآن خانه برنخواهم گشت، مانند اسیری که زندان را ترك كند از آن خانه و آنچه در آنست برای همیشه دست کشیده ام، از این جهت مرا از خود دور مکن و بنابکاری منم منما، دست توانای عشق که روح من و ترا بهم نزدیک کرده توانا تر از دست آن کشیشی است که کالبد مرا باراده داماد سپرده است، اکنون بازوانم را بگردنت انداخته و روحم را بروح تو نزدیک میکنم و یقین دارم چنگال مرگ هم از جدا ساختن آنها ناتوان خواهد بود.

جوان که میخواست دستهای او را از گردن خود دور سازد باتندی و درشتی گفت:

از من دور شو! زیرا از دیدارت بیزار و مهر تر از دل بیرون کرده و عشق دیگری جای آنرا گرفته است، آنچه که مردم میگویند راست و عین حقیقت است، آیا اعترافی مرا شنیدی؟ با اندازه ای از دیدارت سیر شده که ترا یکباره فراموش نموده ام، از من دور شو و بهمسرت وفادار باش و مرا نیز رها کن تا دنبال کار خود بروم.

دختر از روی دلتنگی و اندوه خاطر گفت:

هرگز گفتار ترا باور ندارم زیرا تو مرا دوست داری و اسرار

محبت را در حدقه چشمانت خوانده و همینکه نزدیکت شدم جاذبه عشق تو در سراسر وجودم سرایت کرد، از اینرو بی تو نخواهم رفت، تا زنده ام و قوه اراده در من باقیست بآن خانه بر نمیگردم، من برای این آمده ام که هر جابروی دنبال تو باشم. یا آنکه دستت را بلند کرده خونم را بریز. جوان صدایش را بلندتر کرده گفت :

ای زن، مرا بحال خود گذار و گرنه فریاد میزنم تا میهمانانی که برای عروسی تو آمده اند همگی در باغ جمع شده ننک و رسوائی ترا با چشم خود ببینند! ترا بر سر زبانها انداخته به پستی و بی شرافتی شهره شوی و نجیبه معشوقه تازه ام نیز آگاه شده از سرشکستگی تو شادمان گردد.

این بگفت و دست دختر را محکم گرفت تا از خود دور سازد. چهره عروس تغییر کرد، شراره خشم از چشمانش جستن گرفت و از توسل بخشونت و سنك دلی تغییر حالت داد، چون ماده شیرری که بچه هایش را از دست داده یا دریائی که طوفانی هولناك آنرا بجوش و خروش آورد فریاد بر کشید و گفت :

کدام دوشیزه ایست که پس از من از مهر و نوازش تو بر خوردار گردد، کدام قلبی است که از باده عشقت سرمست شود؟ ناگهان خنجر تیزی را که زیر لباس خود پنهان کرده بود بیرون کشید و دريك چشم بر هم زدن بسینه سلیم فرو برد.

جوان چون شاخ درختی که تند باد آنرا درهم شکند روی زمین افتاد و عروس با خنجر خون آلود روی او خم شد.

سلیم چشمان سنگینش را باز کرده در حالی که لبهایش تکان میخورد

شمرده شمرده گفت :

ایلیلی ، محبوبه عزیزم ! نزدیک شو و مرا تنها مگذار ،
ایلیلی ، زندگی ناچیزتر از مرگ ولی عشق توانا تر از مرگ
است !

محبوبه عزیزم ، صدای خنده میهمانان را که در جشن عروسی
توخوشی و شادی میکنند و صدای بهم خوردن جامها و نوشا نوش آنها را
بدقت گوش کن !

ایلیلی تو مرا از خستگی این خنده ها و تلخی این جامها نجات
دادی ! پس اجازه بده دستی که بند و زنجیر مرا از هم گسسته است ببوسم
و بردیدگان خود کشم ،

عزیزم ، پیش بیا و لبهای مرا که در پوشاندن حقیقت و پنهان داشتن
اسرار و عواطف قلبی کوشش میکرد بباردیگر ببوس ، چشمان مرگبار
مرا با انگشتهای خود که بخون من آغشته شده برهم نه و همینکه مرغ
روح بپرواز در آمد خنجر را پهلوی دستم بگذار و بمردم بگو که
سلیم از رشک و حسد ، نومیدی و بدبینی بزندگی ، خود کشی کرده است ،
ای محبوبه بیهمتا ، من ترا دوست دارم و سوای تودل بدلبردیگری
نداده و نرد عشق نباختم و لی فداکاری و از دست دادن خوشبختی و سعادت
زندگی را بر فرار دادن تودر شب عروسی ترجیح دادم ، پس ای همدم روح
و قلب من تا زود است و چشم کسی بر جسد من نیفتاده نزدیک شو و مرا ببوس ،
سپس دستش را روی قلب زخمین خود نهاده جان بجان آفرین
تسلیم کرد .

در آنوقت عروس سرش را بلند کرد و روی خود را بتالار جشن

نموده باصدای جانگدازی فریاد زد:

ای مردم بیائید که عروسی اینجا است و عروس و داماد در این مکان هستند! بشتابید تا حجله گاه خود را بشما نشان دهیم!

ای خفتگان ، از خواب برخیزید ! ای می ساران بخود آئید، بشتابید تا اسرار عشق و دلدادگی، مرك و زندگی را بشماها نمودار سازیم !

فریاد عروس در گوشه و کنار عمارت پیچیده بگوش میهمانان رسید ، همگی بهوش آمده ، مثل آنکه از خواب سنگینی برخاسته اند از دریچه ها بباغ پریده بچپ و راست میدویدند، و همینکه نعش سلیم را که عروس در کنارش نشسته بچشم دیدند از ترس و وحشت پشت سر خود برگشتند، هیچیک از آنها یارای پرسش نداشت، گوئی دیدار خون که از سینه سلیم جستن میکرد و برق خنجر در دست عروس زبانشان را بند آورده و همگی را در جای خود میخ کوب کرده بود.

ولی عروس با چهره اندوهگین خود نگاه تندی بآنها کرده فریاد زنان گفت :

ای فرومایگان نزدیک شوید! از خیال مرگ نترسید و پابفرار نگذارید زیرا :

مرك در راه شرافت و افتخار بسی زینده و بالاتر از آنست که بامثال شما مردمان فرومایه نزدیک شود .

پیش بیائید و ازدیدن این دشنه که در دست من است بخود نلرزد زیرا آن آلات مقدسی است که هرگز بیدنهای ناپاك و سینه های تاریك شما آشنا نخواهد شد .

این حیوان زیبا را که لباس دامادی پوشیده است تماشا کنید!
سپس جسد بخون آغشته سلیم را نشان داده گفت:

او معشوق و دلدادۀ من است ، از اینرو اورا بخاک و خون افکنم ،
چۀ او داماد من عروس او هستم . ولی چون شما بواسطه عادات و تقلیدهای
زشت خود صحنۀ گیتی را بر ما تنگ کرده و در اثر نادانی دنیا را تاریک
و با انقباس خود فراخنای زندگی را فاسد کرده اید ، از اینرو من و داماد
در جستجوی آرامگاه پاکتری ببالای ابرها رخت سفر بر بستیم !

ای بد دلان و ای تیره بختان ! نزدیکتر شوید ، شاید بچشم
بینید ، چگونۀ پرتو الهی در چهرۀ ما دو نفر تجلی کرده و
نغمه های جان فزای ربانی از اعماق قلب ما شنیده میشود .

بمن بگوئید آن دختر ك پلید و بد سرشت که از محبوب عزیزم ،
سخن چینی کرده و گفته بود که سلیم از من سیرو باو دل سپرده است کجا
رفته؟ آن نجیبۀ نابکار و آن مارجهنمی در کجا پنهان شده؟ اورا بیاورید
تا بچشم خود ببیند که مردم برای جشن عروسی معشوق من سلیم در اینجا
جمع شده ، نه برای همسری من بامردی که او برای انتخاب کرده است
من میدانم که شماها بسخنان من پی نمیبرید ولی داستان زنی را که
در شب عروسی خود در فiqش را کشت برای فرزندان تن حکایت خواهید کرد
و چیزی نمیگذرد که نام مرا بزشتی برده و بالبهای گناهکار خود دشنام
خواهید داد ؛ ولی فرزندان شما نام را به نیکی برده درود به روح
خواهند فرستاد .

آنگاه رو به داماد نموده و گفت:

اماتوای مرد نادان ، که میخواستی بانیرك و دسیسه ، زروسیم خود مرا

همسر^۱ خویش سازی! آیامیدانی تاجه اندازم بیچاره و سیه روز گار هستی
تو نمونه ای از آندسته مردم بدبختی، که در تاریکی در جستجوی نور اند،
از سنک خارا چشمه آب میخواهند و از بوته خار گل و سنبل انتظار دارند،
تو چون کوری هستی که براه نمائی کور دیگر در حرکتی، تو نماینده آن
مردانگی دروغین هستی که برای ربودن گردن بند، گردنها رامیزی و
من از این دون همتی تو چشم پوشی کرده در میگندم، زیرا،
روحی که از درگذشت از این دنیا شاد و خرسند است تمام لغزشها و
گناهان ساکنین این محنت آباد را فراموش میکند ...

در آنوقت عروس خنجر را بلند کرده با قوتی هر چه تمام تر بسینه
خود فرو برد و چون شاخ گل زنبقی که باداس آن را ببرند، پهلوی سلیم
بر زمین افتاد.

زنها از ترس بخود پیچیده از ته دل فریاد دردناکی کشیدند، از هر
طرف صدای شیون و فغان برخاست، بعضیها از خود بیخود شده بر زمین
افتادند، همه مردها بلند شده و از هر سو خود را کنار دو نعش نزدیک
کردند، عروس که در حال جان دادن و خون بسیار از سینه اش سرازیر
میشد رو ب حاضرین کرده گفت:

ای سرزنش کنندگان، نزدیک شوید ولی جسدهای ما را از یکدیگر
جدا نسازید! اگر چنین کاری کنید ارواح ما که بالای سر شما در پرواز
است بسختی هر چه تمام تر گلویتان را فشار خواهد داد، بگذارید این
خاک گرسنه، جسدهای ما را در دل خود فرو برد، بگذارید همانطور که
زمین تا فصل بهار آن تخمه ها را از برف و سرما نگاهداری میکند جسدهای دو تیره
بخت را نیز در گودالهای خود پنهان کرده از آنها پاسبانی کند.

آنگاه خودش را بمحبوب نزدیک کرده لب بر لبهای سردش نهاده
بانفسهای آخرین این سخنان بریده بریده از لبهایش بیرون آمد:

ای یار نازنین، وای داماد من! تماشا کن و ببین چگونه حسودان
و بدخواهان دور خوابگاه ما جمع شده و چگونه چشمهایشان را بمادوخته
دندانهایشان بهم خورده و استخوانهایشان صدامیکنند!

ای سلیم، دیر زمانی چشم براه من بودی! اینک من هم بندهارا
شکسته و زنجیر هارا از هم گسسته خود را آماده ساخته ام تا هر چه زودتر
سوی نور و روشنائی رهسپار شویم؛ زیرا مانند مادر سایه بطول انجامید
و دیگر تمام موجودات از چشم نهان شده و سوای چهره درخشان تو
چیزی نمی بینم؛ لبهایم را ببوس تا بزودی روان شویم، هر چه زودتر بشتاب
زیرا عشق پیمایم ما بدائره نور در پرواز است...

آنگاه سینه اش را بسینه سلیم چسبانیده خونس بخون او آمیخته
شده سرش را روی گردن او خم کرده چشمانش را بچشمهای او دوخت.
سکوت عجیبی بر حاضرین حکمفرما گشت، رنگ از چهره ها پریده
و لرزه بر اندام همگی افتاد، گوئی هیبت و عظمت مرگ بر آنان چیره گشته
و قدرت حرکت را از ایشان گرفته بود.

در آنوقت کشیش که صیغه زناشویی را جاری کرده بود جلو آمده
بادست راست اشاره بدو نعرش نمود و حاضرین را که دچار حزن و اندوه
بودند مخاطب قرار داده با صدائی زنده گفت:

دستی که باین دوجثه آلوده بت و رسوائی دراز شود ننگین
است، چشمی که بر این دو تبهکار که شیطان روحشان را بجهنم فرستاده
اشك غم بریزد ناپاك است، باید جسد این دو گناهكار روی خاکی که

آوده بخون آنها گشته آنقدر بماند تا سگها گوشتشان را بخورند و باد
خاکستراستخوانشان را به رسو پراکنده سازد.

ای مردم، بخانه های خود برگردید و از بوی گندیده دوقلبی که
گناهکاری و پستی نابودشان ساخته خود را دورسازید، شماها که در کنار
این دولاشه جمع شده اید از هم جدا شوید، آری پیش از آنکه زبانه های
آتش جهنم شما را بسوزاند دور شوید، هر کس که در این مکان بماند رانده
در گاه الهی و از رفتن بکلیسا و عبادت با پارسایان و مسیحیان محروم است
سوسن، همان دختری که پیغام عروس را برای سلیم برده بود جلو
آمده در برابر کشیش ایستاد، آنگاه با چشمان گریان ولی با کمال
شجاعت گفت :

ای کافر نابینا، من در اینجا میمانم تا با مدادان زیر این شاخه ها قبری
برایشان آماده سازم، اگر از کندن گودالی مرا جلو گیری کنید با انگشتان
خود زمین را میشکافم و اگر دستانم را ببندید بادندانهای خویش زمین را
گود میکنم، از این مکان که بوی خوش فضایش را پراپ کرده است دور
شوید و همگی بخوابگاه خود بشتابید .

حاضرین از دور کشیش پراکنده شدند و آن دختر چون مادر مهربانی
که جگر گوشه هایش را در تاریکی شب پرستاری کند از آن دوجبه
سرد پاسبانی میکرد، همینکه میهمانان از خانه بیرون رفتند دختر
های بنای گریستن گذارده خود را روی نعشها بر زمین انداخت .

دوبال^۵ بشریت !

بیچاره مردی که هواخواه دوشیزه^۵ئی شده و او را شریک و همدم زندگی خود قرارداد و نتیجه زحمت و دسترنجش را دردست او نهاده بلکه تمام هستی خود را بدو سپرده است، ناگهان چشم از خواب غفلت گشوده ببیند زنی را که میخواست با کوشش روزها و بیداری شبها همسر خود سازد، بدست دیگری افتاده و از اسرار عشق و محبت او برایگان بر خوردار گردیده است.

بیچاره تر از آن مرد زنی است که از خواب جوانی بیدار شده خودش را در خانه مردی ببیند که با دارائی و جاه طلبی، دهش و بخششهای خویش او را نوازش و دلجوئی زیاد میکند در صورتیکه جراحتهای دلش التیام نیافته و از شراب ازلی عشق بر وحش بر خوردار نگر دیده اس .

رشید یک نعمان را از کوچکی میشناختم ، در سرزمین لبنان بدنیا آمده و در بیروت روزگارش را بسر میبرد ، نسبتش بیکی از دودمانهای قدیمی و توانگر لبنان میرسید که همواره حفظ آثار مفاخر نیاکان را شعار خود میدانستند ، از اینجهت بیشتر اوقات حوادث و داستانهای از شرافت و بزرگی ، فضیلت و پاکدامنی و مزیای اخلاقی پدران خود حکایت میکرد و در زندگانی خویش افکار و عقاید ، آداب و رسوم آنانرا پیروی مینمود ، فقط در پوشیدن لباس و آمیزش با مردم از

اروپائیان تقلید میکرد .

رشید بیک مردی پاکدل و خوش اخلاق ولی مانند بسیاری از مردان سوریه ظاهر بین و بععلل حوادث و اشیاء توجهی نداشت ، بندای وجدان گوش نمیداد و عواطف درونی را با صداهای محیط هم آهنگ میساخت . خوشوقتی و تفریح خود را با پیروی از خواهشهای نفسانی فراهم مینمود و بواسطه سر گرمی بخوشیهای زود گذر از ترك اسرار زندگی و پی بردن بکیان هستی بی نصیب بود ، رویه مرفته از آندسته مردمانی بود که میل و دلبستگی یا کین و دشمنی خود را نسبت بمردم زود نشان میداد ولی چندی نمیگذشت که از شتابزدگی و بیصبری خود پشیمان میشد در حالیکه پشیمانی برایش سودی نداشت ، پیش از آنکه آتش عشق در قلب او شعله ور شود و زندگی زناشویی را بهشت برین سازد این صفات و اخلاق واستعداد وی را بهممیری بانو و ردة الهانی و ادار ساخت .



پس از چند سال دوری از بیروت روزی بدیدار رشید رفته دیدم جسمش فرسوده و ناتوان گردیده ، رنگش تغییر کرده ، چهره اش پژمرده و ارغوانی شده و نگاههای حزن انگیزش از دردها و ناکامیهای زیادی حکایت میکرد ، چون علتی برای این اندوه و بدبختی وی بنظر م نرسید از او پرسیدم : عزیزم ! ترا چه شده و چه مصیبتی برایت رخ داده ، آن فروغ شایمادنی که همواره از دید گانت درخشیدن داشت برای چه خاموش شده ؟ آن خنده ها و مسرتهای قلبی که با جوانی همراه بود کجا رفته ؟ آیا چنگال بیرحم مرگ یکی از دوستان عزیزت را ربوده ؟ آیا مال و دارائی ات

را که با خون دل بدست آورده بر اثر يك پيش آمد ناگهانی از کف داده‌ای ؟ ترا بحق دوستی سو گند علت اندوه و تیرگی خاطر و سبب افسردگی خود را برایم شرح بده .

نگاه حسرت آمیزی بمن کرد؛ گوئی دورنمای روزهای گذشته و سعادت ازدست رفته را بخاطر آورده و بنا گهان از نظرش ناپدید گشته است. آنگاه با صدائی لرزان که آهنگ نومیدی در برداشت چنین گفت: اگر انسان دوست عزیزی را ازدست دهد از وجود سایر دوستان خود را دلداری و تسلیت خواهد داد، اگر زیان مالی ببیند با کمی فکر و منانیت و بکار انداختن قوائی که در راه بدست آوردن آن مال صرف کرده خسارت خود را جبران و بدبختی خویش را کم کم فراموش خواهد نمود ، ولی اگر همدم زندگی ، شريك بدبختی و نیمکبختی خود را ازدست دهد چه مرهمی بر زخمهای خون چکان قلبش بگذارد؟ ممکن است انسان از مرگ یکی از خویشان و نزدیکان چنان آزرده خاطر شود که آرزوی مرگ کند ولی پس از چند روز دوباره بر روشنائی حیات چشم باز کرده با عزم و اراده ثابت زندگی را ادامه خواهد داد، گاهی نیز پیش آمد میکند که انسان در تنگنای تهیدستی و بیماری یا جور و ستمگری ممنوعان خود گرفتار شده و از سنگینی بار مصائب پشتش خم میشود و بدون اراده و دلخواه پایمال حوادث می گردد ولی چیزی نمیگذرد که دوباره سرود خوشبختی بگوشش رسیده با دمیدن آفتاب سعادت تمام دردها و بدبختیهای او که با افکار سیاه شب همراه است ناپدید گشته و از سرنو بزندگی امیدوار میگردد؛ ولی اگر پرنده زیبائی را که از عصاره قلب، خلاصه عواطف و احساسات رقیقه خویش آبودانه

داده و درسویدای دل خود لانه و کاشانه اش را تهیه نموده و بایک دنیا حسرت و آرزو از او سرپرستی کرده است ، اگر این پرنده ناگهان از دستش پریده و در میان ابرها پرواز کند بعد هم در قفس دیگری قرار گیرد، در آن صورت چه کار خواهی کرد؟ بمن بگو اگر بجای من میشدی چه میکردی و چگونه خویشتن را دلداری داده و دیگر بچه امید بزندگی خود ادامه میدادی؟

رشید بیک با صدای اندوهناکی این سخنان را بر زبان آورد و چون شاخ بیدی که در معرض تند باد قرار گیرد دستهایش را بسمت جلو دراز کرد، مثل آنکه میخواست چیز نامعلومی را بادستهای خود پاره کند ، چهره اش از شدت خشم برافروخته، چشمانش بزرگ شده، پلک دیدگانش کبود گردیده و گویا عفریتی از عالم غیب در برابرش نمایان گردیده است، بعد رخسارش دگرگون شده نگاه تندی بمن نمود، حالت خشم و درندگی در وجود ناتوانش بدر دو اندوه مبدل گشت، آنگاه گریه کنان گفت: بلی! آن زنی است که چشمه خوشیهای زهر آلود من بود، همان مخلوق ناتوانی است که او را از فقر و بدبختی رهائی دادم ، دارائی خود را در راه رضایت خاطرش نثار کردم، با تهیه لباسهای زیبا و جواهر گرانبها، اسبها و مرکبهای باشکوه او را میان همسرانش سر بلند ساختم، زنی که بدرجه عبادت او را پرستیده ، عواطف و احساسات قلبی خود را فدایش کرده ، تحفه ها و از مغانهای زیاد برایش خریداری میکردم، زنیکه او را یار غار و دوست وفادار و کمک و همکار خود میدانستم سرانجام بمن خیانت کرد، خانه ام را ترک گفت، رشته زندگی مرا از هم گسیخت و بکلبه مرد دیگری شناخت تا با فقر و پریشانی او دمساز گردد و در لقمه نانی که آلوده به ننگ و

رسوائیست خود را شريك او سازد، زنی را که دوست میداشتم، همان پرنده خوشگل و زیبائی که از عصاره قلب، خلاصه عواطف و احساسات رقیقه خویش آب ودانه اش میدادم، از میان انگشتانم فرار کرد و بقفس دیگری پناهنده شد تا خا رو خاشاک و کرمها را خورده بجای آب گوارا حنظل بنوشد، همان فرشته رحیم که او را در فردوس محبت خود جای داده بودم ناگهان بصورت شیطان رجیم درآمد و بسمت تاریکی شتافت تا در آتش گناهان بسوزد و مرا نیز از کرده های زشت خود معذب سازد!! در آنوقت خاموش شده صورتش را بادستهایش پنهان کرد، مثل آنکه میخواست خود را از تشنج و اضطراب و افکار سیاه خویش حمایت کند، بعد ناله کنان گفت: این داستان بدبختی و ماجرای دل دردمند من است، بیش از این از من چیزی مپرس و بر جراحت های قلبم نمک مباح و بگذارزند گانی غم انگیز خود را با درد و محنت بسر برم.

من در حالیکه از شدت دلسوزی و تأثر اشک در چشمهایم حلقه زده بود از جابر خاستم، بانگاههای ساکت و آرام خدا نگهدار گفتم و نتوانستم سخنانی که مرهم دل ریش و قلب پریش او باشد بر زبان بیاورم.



پس از چند روز دیگر بانو وردة الهانی را برای نخستین بار در کلبه کوچکی که با گلها و درخت های گوناگون آراسته شده بود ملاقات کردم، این خانم نام مرا در خانه رشید يك نعمان همان مردی که دلش را زخمین و زنده بگور کرده، بارها شنیده بود. همینکه چشمان درخشان و آهنگ شیرین صدایش را شنیده بخود گفتم: چگونه ممکن است این مخلوق لطیف تا این اندازه بدخواه و دل آزار باشد؟ آیا در پس این چهره زیبا قلب

سیاه وطنیت ناپا کی نهفته است؟ آیا این همان زنی است که من چندین بار در عالم خیال در حقش جفا کرده و او را مار کشنده در قالب پرنده زیبا مجسم نموده ام؟

ولی باز پشیمان شده آهسته از خود پرسیدم: اگر این رخسار زیبا و جمال دل آرا سبب بدبختی و پریشانی این مرد نگردیده پس سبب چیست؟ آیا ندیده و نشنیده ایم که چه بازیابیهای ظاهری علت بدبختیها، غمها و مصیبتها گردیده است، آیا ماه که مصدر الهام شعرا و غزلسرایان است، آرامش دریا را بواسطه جزر و مدها برهم نمیزند؟

من در گوشه ای نشسته بانورده نیز در برابرم نشست، گویا صدای مرموز افکارم را بگوش هوش شنیده دیگر راضی نشد که بیش از این دستخوش بدگمانی و پریشانی افکار خود باشم، سر کوچک و قشنگش را بدست سفیدش تکیه داده با آهنگ سوزناکی گفت: تا کنون افتخار دیدار شما نصیبم نشده بود ولی افکار شاعرانه و آثار ادبی شما را از مردم شنیده و میدانستم نسبت بزنان زیبون و ستمکشیده دلسوز و مهربان و بتمایلات و عواطف نسوان بخوبی آشنا هستید، از اینجهت میخواهم صدمات و ناکامیهای خود را برایتان شرح دهم تا از سوز جگر و اسرار قلبی یک زن تیره بخت آگاه شده و بمردم بگوئید که من هرگز زن تبهکار و بداخلاقی نبوده ام. هیچده سال از عمرم میگذشت که سرنوشت شوم مرا بخانه رشیدیک نعمان کشانید در حالیکه سن او قریب بچهل بود، چون مرا از مصمیم قلب دوست میداشت کاخ بزرگ اشرافی، خدمتکاران زیاد در اختیارم گذار و زمام خانه اش را بدست من سپرد، جامه های ابریشمی و اطلس برایم خرید، سروگردن و بازو ام را با جواهر و سنگهای قیمتی آرایش داد و مرا در

خانه دوستان و آشنایان چون ارمغان عجیبی در معرض نمایش میگذاشت ولی افسوس که آن لباسهای فاخر و آن پیرایه‌های قیمتی چه زخمها و خون جگرها در برداشت!! همینکه میدید دوستانش بانگاههای تعجب آمیز بمن خیره شده و خانمها از من تمجید میکنند رشید یک بخود بالیده و از نعمتی که نصیبش شده بی اختیار خوشوقت میشد، گویا سخنان برخی از مردم را که: آیا این زن رشید یک یادختری است که او را به فرزند خود قبول نموده یا آنکه اگر رشید یک در جوانی همسر اختیار میکرد نخستین فرزند او حالا بزرگتر ازورده الهانی میشد... بکلی فراموش کرده و یا بگوش خود نشنیده بود.

پیش از آنکه از خواب غفلت جوانی بیدار شوم و پیش از آنکه شراره عشق در قلبم زبانه کشد و پیش از آنکه تمایلات و عواطف جنسی در وجودم بجنبش آید تمام این بدبختیها برایم رخ داده بود، بلی! در موقعیکه نهایت خوشبختی را در پوشیدن جامه‌های قشنگ و برانزده، سواری در اراکه‌های باشکوه، داشتن فرشهای قیمتی و اسباب فاخر میدانستم این بدبختیها برایم پیش آمد نمود و همینکه بخود آمده و چشمانم را گشوده دیدم آتشی در دلم روشن گشته و خاطر من را اندوهگین نموده است، گوئی مرغ روحم بال و پر گشوده میخواهد مرا به عالم عشق پرواز دهد، ولی در برابر زنجیر شریعت و آئین انسانی که جسم را مقید نموده است کم کم سست شده بخود میلرزیدم و پس از آنکه بحقیقت زندگی پی برده فهمیدم که: خوشبختی زن بمجد و بزرگی، کرامت و بردباری مرد بستگی ندارد بلکه بدرجه عشق و محبتی است که روح آنها را یکدیگر نزدیک کند و در حقیقت مرد و زن را یک عضو زندگی و پیکر اجتماع قرار دهد.

همینکه این حقیقت تلخ دستگیرم شد خود را در خانه رشید بیک نعمان چون دزد نابکاری دیدم که نان او را خورده و در پرده تاریک شب خود را پنهان نموده است، دانستم هر روزی که با او بسر برم اشتباه بزرگی است که دفتر ایام پریشانی مرا در آن ثبت خواهد نمود؛ زیرا در برابر آنهمه جوانمردی، راستی و درستی او هرگز نمیتوانستم او را از ته دل دوست بدارم. برای آنکه نیروی محبت دلهای بشر را بوجود آورده و قلبهای ما هرگز نمیتوانند محبت را ایجاد کنند مدتها بخواندن دعا و نماز پرداخته و چه بسا در سکوت شب روی نیاز بدرگاه پروردگار آورده از او میخواستم عاطفه روحی میان من و مردی که سرنوشت مرا همسر او قرار داده است بوجود آورد ولی گریه وزاری من سودی نمی بخشید.

درحالی که بسیاری ازهمسالانم از معنای حقیقی زندگی و سعادت خانوادگی برخوردار بودند من دو سال تمام در خانه مردی بسر بردم که کمترین مزه راحتی و آسایش را در آن نچشیدم و بر آزادی مرغان هوا و پرندگان صحرا غبطه و افسوس میخوردم و چه بسا چون مادر داغ دیده ای که یگانه فرزند دلبندهش را ازدست داده با قلب اندوهناک خویش که اسیر پنجه قانون و شریعت انسانی است همدردی می کردم. گاهی نیز باشهر خیال در فضایی بی انتهای عوالم غیب پرواز کرده بخود میگفتم: مرا با شوکت و دستگاه قصر باشکوه چه کار؟ در آنجا جز درد و اندوه چیزی نیست و راحت ضمیر و آرامش قلب وجود ندارد من باید از این خراب آباد فرار کنم و اینهمه بدبختی و مصیبت را از خود دور سازم ... تا اینکه یکی از روزها روزنه امیدی بر ایمن نمودار گشت،

جوانی که راه پر زحمت زندگی را یکه و تنها پیموده و در این کلبه کوچک بسر میبرد بمن برخورد، از این پیش آمد نخست منانت بخرج داده بخود گفتم. بیهوده چشم امید باین دنیای دون پرور مدار زیرا بهره و نصیب تو در این عالم رنج و محنت است و شاید تاریکی گودال قبر ترا از ناکامیهای زندگی نجات دهد! ولی چند لحظه بعد آهنگ شیرینی بگو شم برخورد که از اثر آن حالت مسرتی برایم دست داد، باز هم گوشه ای را گرفته بخود گفتم: ای نفس سرکش، نصیب تو فریاد های جانگداز جهنم است، در این صورت چگونه به ترانه های موزون زندگی چشم امید میداری؟ با آنکه چشمانم را فرو بسته و گوشه ای را محکم گرفتم باز هم شعاع امید در برابر چشمانم درخشیده و نغمه روح فزائی بگو شم میرسد، چون گدائی که در نزدیکی قصر سلطان جواهر گرانبهای بیابد و از احساس بیم و امید نتواند تکان بخورد، چنان حالتی برایم دست داد، چون تشنه ای که کنار چشمه آبی برسد و از بیم درندگان جنگل یارای نزدیکی به آب نداشته باشد حالت عجیبی در خود احساس کردم...

بانو ورده چند دقیقه ساکت ماند مثل آنکه خاطرات تلخ گذشته بآزار خاطرش برخاسته است. از من روبرو تافت و چشمانش را بنقطه نامعلومی دوخته گفت:

جمعیت های بشری که از عالم ابدیت می آیند و پیش از چشیدن معنای حقیقی زندگی بهمان عالم باز میگردند هرگز نمیتوانند ناکامی و دردهای درونی زن را احساس کنند.

آری! آنها نمیفهمند زنی که مردی را بحکم شریعت الهی و ناموس طبیعی دوست بدارد و او را بهمسری خود انتخاب کند تا چه اندازه در حوزة

زندگی خوشبخت و سعادتمند خواهد بود؟

مرد و زن هیچیک بزه‌هایی انسان نیستند، هر دو انسان اند و انسان گاهل عبارت اهر دو آنهاست، زن و مرد دو بال عالم بشریت و هر يك مكمل دیگری هستند.

اینداستان غم‌انگیزی است که باخون و اشک چشم جنس ضعیف نوشته شده و مرد از خواندن آن لذت میبرد و باید کمتر در زندگانی بشر تکرار شود؛ زیرا مرد بمقام واقعی آن پی نبرده و رفته رفته یکنوع سنگدلی برایش پیدا شده وزن را موضوع خشم و کینه جوئی و بد خوئی خود قرار داده است.

این فاجعه عجیب برای زنهایی که هنوز معنای زناشویی و تشکیل کانون خانوادگی را درک نکرده و خود را گرفتار سر پنجه همسران ناشناس میبینند در شبهای تار تکرار میشود، در حالیکه روح پاک آنها هوا خواه همسر دیگری است که او را از صمیم قلب پیرستد.

این کشمکش خونینی است که از آغاز افتادگی و ناتوانی زن، قدرت و تسلط مرد وجود داشته و تا وقتی که روزگار بندگی و اسارت زن سپری نشود پایان نخواهد یافت. این جنک وحشت افزائی است که میان قوانین ناقص و رسوم و آداب فاسد از یکطرف و عواطف پاک قلبی از طرف دیگر برخاسته و چیزی نمانده بود که منم مانند میلیونها قربانی دیگر از تحمل بدبختی و عذاب روحی جان بسپارم.... ولی برخلاف بسیاری از همجنسان خود دست و پایم را از بند اسارت آزاد کرده و در فضای عالم محبت پرواز در آمدم..

اکنون از همسری با جوانی که او را بمیل خود انتخاب کرده ام
سعادت‌مند و یقین دارم که حادثات زمان کاخ سعادت ما را ویران نخواهد
ساخت ...

بعد نگاه تندی بمن کرد مثل آنکه میخواست اثر گفته‌هایش را
در من سنجیده و انعکاس صدایش را از ضمیرم بشنود، من هم برای
آنکه او را از ادامه گفتار بازدارم همینطور سراپا گوش بودم، آنگاه
با آهنگ تلخی که از یادگارهای ایام گذشته حکایت میکرد گفت :
مردم بشما میگویند که **وردة الهانی** زن خودخواه و خیانتکاری است
که پیروی از هوسهای نفسانی کرده و همسری که او را گرامی داشته و بانوی
خانه‌اش قرار داده بود، ترك گفته است، بشما میگویند او زن نابکاری است
که با دستهای پلید خود اکیلل مقدس زناشوئی را آلوده ساخته، جامه
فضیلت را از تن بدر کرده و لباس ننگ و رسوائی را در بر کرده است در
حالیکه مردم معنای شریعت الهی را در مورد مخلوقات نمیدانند و از
فلسفه حقیقی دین و آئین خبری ندارند.

مردم نمیدانند که انسان چه وقت خطاکار و در چه موقع
نکوکار است، آنها با چشمهای نزدیک بین خود ظاهر کارها را قضاوت
کرده هر گز با سرار زندگی پی نمیرند، روی همین اصل است که با
چشمان بسته و افکار کوتاه خود گروهی را مجرم و گناهکار میخوانند
در حالیکه مجرم و بیگناه، صالح و طالح در نظرشان یکسان است...
وای بحال کسانی که اینگونه قضاوت میکنند و بد بحال بیچارگانی
که در عرف و عادت آنها گناهکار بشمار روند !.. من در خانه رشیدیک

نعمان زن تبهکاری بیش نبودم زیرا پیش از آنکه بحکم شریعت آسمانی شریک زندگانی اوشوم بموجب آداب و رسوم، عادات و تقالید پوسیده بهم سری او درآمدم، هر وقت که شکم خود را از ناز و نعمت اوسیر کرده و خواهشهای نفسانی ویراجابت میکردم خود را زنی نابکار و سیه روزگار میدانستم... ولی حالا که جسد خود را بلقمه ناننی، نفروخته و ناموس محبت مرا آزاد ساخته، و در مقابل لباسهای فاخر و جواهر گرانبها سعادت موهومی برای خود تحصیل نکرده ام آیا حق ندارم خود را عقیف و پا کدامن، شریف و درستکار بدانم؟ بلی موقعی که من زنی نابکار و مجرم بودم مردم مرا همسری پا کدامن و وفادار میدانستند ولی امروز بدمنش و نابکارم حساب میکنند زیرا آنها میزان پاکی و شرافت روح انسانی را بامادیات میسنجند...

بانو وردة نگاهی بسمت پنجره کرده بادت خود اشاره بشهر نمود بعد مثل آنکه اشباح فساد اخلاق کوچه ها و بام خانه ها در نظرش مجسم شده است صدای خود را کمی بلندتر کرده بالحن تحقیر آمیزی گفت: اطابقا و تالارهای باشکوه این خانه ها و کاخهای زیبا که توانگران در آن منزل دارند تمامی آلوده و در پناه دیوار آنها که از پارچه های قیمتی آرایش یافته است، چه بسا زشتیها و پلیدیها روی میدهد و زیر سقف زرا ندود اطابقا دروغ و مردم فریبی حکم فرماست!

این ساختمانها را که نماینده بزرگی و نیکبختی گروهی گمراه است بدقت تماشا کن، زیرا در حقیقت بیغوله هائیمست که بدبختی و تیره روزی در آن مسکن گزیده است، قبر هائیمست که بانواع گلها و گیاهها آراسته شده و در نهاد ساکنین آن هزاران خدعه و نیرنگ نهفته است و خود نمائی و شهوت پرستی مرد های آن در اثر برق سیم و زردیده نمیشود.

اگر این کاخها که سر بکپکشان کشیده اساس زشتی و مفاسد اخلاقی ساکنین آنها را مینمود هر آینه از هم فرو میریخت ! اگر دهاتی بینوائی با چشم گریان بآن ها تماشا میکرد و میدانست سرسوزنی مهر و محبت ، عاطفه و صمیمیت در دل این جماعت نیست بیشك راه خود را گرفته بایکدنیا تأثر بمزرعهاش بر میگشت ..

بعد دستم را گرفته کنار پنجره ای که مشرف بآن خانه ها و قصرها بود راهنمائی کرده گفت : میخوام ترا از اسرار زندگانی گروهی که هرگز آرزو نمیکنم مثل آنها باشم آگاه سازم ، در آن خانه بزرگ که ستونهای مرمر ، پنجره های بلورین ، نقش و نگارهای ظاهری آن نمودار است مرد توانگری نشسته که بخیال خود از پدراثر زیادی برده و از آمیزش با مردم پست و فرومایه کسب اخلاق کرده است . این مرد دو سال پیش زنی را بهمسری خود در آورد که پدرش در ردیف بزرگان و اشراف شهر بود ، هنوز یکماه از عروسی آنها نگذشته که شوهر از معاشرت شريك و همدم زندگی خود سرد شده بهرزگی و عیاشی پرداخت و زن جوانش را یکهو تنها بحال خود گذاشت ، زن بیچاره پس از بی تابی زیاد رفته رفته صبر را پیشه ساخته بخود گفت : از دست دادن چنین شوهر بیوفائی اینهمه در خور گریه و زاری نیست ، باید منم سرگرمی تازه ای برای خود بدست آرم .. روی همین اصل او هم روزگارش را بمعشرت با جوانی زیبا بسر برد و زمام قلبش را بدست او سپرد و از دارائی شوهر خائن و نابکار از او نگهداری میکند ...

آن خانه دیگر که گلها و درختهای قشنگ اطرافش را زینت داده مال مردی است که بسیاری از افراد خاندانش سالهای دراز در این سرزمین

حکومت میکردند ولی اکنون بر اثر تن پروری و بر باد دادن دارائی مقام و موقعیت اجتماعی خود را از کف داده اند، اینمرد بدبخت در چند سال پیش دختر زشت صورت ثروتمندی را بهم سری خود انتخاب کرد و پس از دسترسی بدارائی زنش را فراموش کرده با دختری زیبا و خوش اندام پیمان دوستی بست و سالهاست که زن بیچاره اش انگشت حسرت بدندان گزیده روزی چند ساعت وقتش را بآرایش و پیرایش و پوشیدن لباسهای سنگین قیمت صرف میکند تا شاید مورد پسند میهمانان قرار گیرد در حالیکه جز شبح افسرده خود در برابر آینه چهره دیگری برایش نمیخندد..

آن خانه دیگر که از مجسمه ها آرایش یافته اقامتگاه زن زیبا و بدسیرتی است که پس از درگذشت نخستین شوی خود مال و دارائیش را تصرف نمود و برای آنکه از شر زبان مردم در امان باشد و کارهای زشتش را پرده پوشی کند مرد ناتوان و بی اراده ای را بشوهری خود برگزیده است در حالیکه چون زنبور عسل از شیرینی گلهای رنگارنگ برخوردار میشود.

در خانه دیگری که راهروها و دهلیزها و ستونهای بالا بلند آن از اینجا نمایان است مرد پرکار و مالدوستی اقامت دارد. همسر اینمرد خوشگل و خوش اندام، خوش اخلاق و مردم رباست و همانطور که در اشعار آهنگ، وزن و قافیه با لطف معانی آمیخته شده گوئی این زن برای عشق و رزی آفریده شده و در راه آن باید جان بسپارد ولی پیش از آنکه پا به بیجدهمین مرحله زندگی گذارد مانند بسیاری از همسالان خود پدر در حقیقت جنایت کرد و او را ناچار از قبول همسری اینمرد نمود و بیچاره تندرستی خویش را از دست داده رفته رفته پژمرده و افسرده شده چون

بوی خوشی که در معرض وزش باد قرار گیرد نکبت جوانی را از دست داده است. مثل آنکه بخاطر گمگشته و دلدادۀ خود که دسترسی بدان ندارد سیمه روزه آرزوی مرگ میکند تا از این زندگی یکنواخت و بیهوده واسارت این مرد مال پرست خود را آزاد سازد.

آن خانه تك که در میان باغ و بوستان واقع شده اقامتگاه شاعری است که با افکار بلند خود بیشتر در عالم خیال بسیر و گردش مشغول است، همسر این شاعر زنی است تندخو، خشن و بداخلاق که بمعانی اشعار نغز و نیکوی شوهر پی نبرده او را ته سخر میکند، از این جهت شاعر بعشقبازی زن دیگری خود را سرگرم نموده و از سرچشمه مهر و دلدادگی او روحش قوت گرفته و آثار ادبی و شاهکارهای قیمتی از او تراوش میکند.

بانووردة الهانی لحظه‌ای خاموش مانده روی صندلی کنار پنجره نشست مثل آنکه از ذکر اسرار این خانه‌ها خسته شده است سپس با آرامش گفت :

بلی ! این قصرها و کاخ‌هایست که من راضی نیستم از ساکنین آن باشم، این قبر هائی است که نخواستم در میان آنها زنده بگور شوم، این گروه از مردان که من خود را از بستگی بعبادات و اخلاق آنها آزاد ساختم همان هائی هستند که با جسد زن‌ها داد و ستد کرده از حقیقت دوری میجویند و جز بیخبری از خود و ناموس خدا و طبیعت شفیع دیگری ندارند، من آنها را گناهکار نمیدانم بلکه در حقشان دلسوزی میکنم، تنها بخاطر دورنگی و دروغ و فرومایگی که در آنها سراغ دارم از ایشان دوری میجویم و چون بدگوئی را دوست ندارم از این جهت از اسرار قلبی

آنان برایت نمیگویم . تنها مقصود من این است حقیقت گروهی را که تاچندی پیش منهم فردی از آنها بودم و طرز زندگی کسانی که در حقم بد گوئی میکنند، برایت آشکار سازم ، زیرا من دوستی آنها را برای نجات خود. از دست داده و فریب آنها را نخورده و با چشمان باز بحقیقت وعدالت گرائیده‌ام. آنها مرا از میان خود بیرون کردند و من از این پیش آمد بسی خرسندم زیرا فقط کسانی که بواسطه داشتن روح بزرگ تحمل ظلم نکرده وزیر بار جور و بیداد نرفته از حوزه جماعات بشری بیرون میروند و آنهائی که به بندگی تن داده هرگز بمعنی آزادی پی نبرده اند . من تا دیروز چون خوانی بودم که هر وقت رشید یک احساس گرسنگی مینمود کنار آن مینشست در حالیکه روح مادونفر هزاران فرسنگ از یکدیگر دور بود و چون نتوانستم تمام عمر را در برابر بت و حشمتناکی که از چند هزار سال پیش نامش را شریعت نهاده بزانویافتم از این جهت رشته زنجیر را از هم گسیخته خود را آزاد و ندای عشق را بگوش هوش شنیدم ، من مانند زندانی از خانه رشید نعمان بیرون آمده و چون بحق و حقیقت عمل کرده‌ام باین کلبه کوچکی بی اثاث وارد شدم ، زیرا مشیت خدا این نیست که انسان خود را بدام بلبیندازد ، آنگاه بخاک افتاده خونابه دل خورد و بگوید نصیب و سر نوشتم چنین بوده، خیر! خدا هرگز نمیخواهد که انسان دوره کوتاه عمر را با آه و ناله و شب زنده داری بسر برده پیوسته بگوید چه وقت شب پیاپیان رسیده خورشید طلوع خواهد کرد، یا همینکه صبح شد بگوید چه وقت روز بسر خواهد رسید .

خدا هرگز نمیخواهد انسان غمزده و تیره بخت بسر برد

زیرا آرزوی سعادت را در نهاد او بودیعت سپرده و انسان نیک بخت بستایش و نیایش پروردگار میبردازد ...

ای مرد بزرگوار! این سرگذشت من و این دلائل قوی و معنوی من است که در برابر آسمان و زمین آنرا تکرار میکنم در حالیکه مردم از بیم سرکشی ارواح، واژگون شدن کاخ اجتماعات گوشهای خود را می‌بندند .

این تپه و ماهورهایست که برای دسترسی بعبادت حقیقی از آنها گذشته‌ام و اگر چنگال مرگ گریبانم را بگیرد هر آینه روحم در برابر عرش الهی بدون ترس و لرز بلکه با کمال امیدواری تجلی کرده و نامه اعمالم از هر گونه شائبه پاک خواهد بود، زیرا من بخواست خدا رفتار کرده و ندای قلب و آواز فرشتگان را بجان و دل پذیرفته‌ام .

این سرگذشت زنیست که مردم بیروت او را لکه سیاه و آفت وجود اجتماع میخوانند ولی همینکه نور محبت بدلهای زنك زده آنها تابش یافت از گفته‌های خود پشیمان شده و شاید رهگذری کنار قبرم ایستاده بگوید :

اینجا آرامگاه **وردة الہانی** یعنی همان زنی است که تمایلات و عواطف پاک خود را از بند اسارت آداب فاسد و قوانین غلط آزاد ساخت و در پرتو ناموس محبت روزگاری را بخوشی و خرمی بسربرد .

هنوز گفتار بانو **وردة** بپایان نرسیده بود که در اطاق باز شد و جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش صورتی داخل گشت ، از چشمانش شعاع سحرانگیزی میدرخشید و لبخند شیرینی بر لبانش نقش بسته بود. بانو **وردة** بازویش را گرفته با کمال احترام ما را بهم معرفی کرد و من نگاهی

بآنها نموده فلسفه گذشت بانوورده و مخالفت او را با قوانین ظالمانه اجتماع بخوبی دریافتم ، یکر روح آسمانی در کالبد دونفر جوان در برابرم مجسم شد ، گوئی ربه النوع عشق برای ضمانت آنها از زخم زبان و بد گوئی مردم بال و پر گشوده است یکرنگی و یگانگی از چهره های شکفته شان نمودار و برای نخستین بار درزندگانی خود شبح سعادت را را از میان مرد وزنی که دین و آئین آنها را مردود دانسته است بچشم تماشا کردم .

پس از چند لحظه از جا برخاسته بازبان حال از آنها خدا حافظی کرده و از آن کلبه کوچک پاپرستشگاه عشق بیرون رفتم .
هنگام عبور از کنار قصرها و خانه های که بانوورده الهانی مرا از اسرار آن آگاه ساخته بود به عالم اندیشه فرو رفته فلسفه و مبادی گفته های او را از نظر گذرانیدم ولی هنوز از آن کوی خارج نشده که ناگهان رشید يك نعمان بخاطرم رسید و درجه نومییدی و دلشکستگی او در فکرم مجسم گشت ، بخود گفتم :

او مردی بیچاره و بد بخت است ولی آیا اگر از دست ورده الهانی در پیشگاه عرش الهی شکایت کند ناله های دل او اثری خواهد داشت؟
آیا این زن که او را ترك کرده و در پی آزادی خود رفته در حتش خیانت کرده یا آنکه او در باره این زن ستم روا داشته و پیش از آنکه روحش را بخود جلب کند او را به مسری خود در آورده بود؟ کداميك از آنها ستم دیده و مظلوم است؟ کدام يك بیگناه است؟ بعد بخود آمده از مطالعه حوادث روزگار باین نتیجه رسیدم :

چه بسا اوقات زنان بواسطه غرور و خودخواهی شوهران تهیدست خود را کرده بنوانگران میچسبند و چه بسا آرایش و پیرایش لباسهای فاخر و آسایش زندگی زنان را بتنگ و رسوائی و پستی اخلاق میکشاند .

آیا وردة الهانی که قصر مرد توانگری را ترك کرده و از آنهمه جواهر، فرشها، نوکرها چشم پوشی نموده و بکلبه مرد فقیری قناعت ورزیده است او نیز زنی خودخواه و طمعکار است ؟

چه بسا اوقات نادانی عزت و شرافت نفس زن را پایمال ساخته آتش شهوت را در او شعله ور نموده سرانجام در اثر دلتنگی خانه شوهر را ترك و خودش را در پناه مردی پست تر و فرومایه تر قرار میدهد .

ولی وردة الهانی پس از آنکه آزادی خود را اعلام و خویش را همدم زندگانی جوان روحانی قرارداد آیا زنی نادان و شهوت پرست بود ؟ در حالیکه در خانه شوهر اول خود میتواندست از وجود بسیاری ازدلدادگان و شیفتگان کام دل بگیرد .

وردة الهانی زن شور بختی بود که در جستجوی سعادت افتاد و پس از دسترسی بدان، جامعه او را حقیر شمرده از خودش دور ساخت . این سخنان را آهسته بر زبان رانده سپس گفتیم :
آیا زن میتواند سعادت و نیکبختی خود را در ازای بدبختی شوهرش بدست آورد ؟

آیا مرد هم برای خوشبختی خود چنین حقی دارد که عواطف زن را تحت تصرف خویش قرار دهد ؟

آهنک بانوورده الهائی همچنان در گوشه‌هایم طنین انداز بود
 که ناگهان به بیرون شهر رسیده دیدم چیزی بغروب آفتاب نمانده است،
 سکوت مرگباری در فضای مزرعه‌ها و بستانها حکمفرما و پرندگان
 بخواندن نماز شب مشغول‌اند، من در حال تفکر ایستاده گفتم:
 این درختها بر اثر نعمت آزادی در جنبش و از شعاع جان بخش
 آفتاب و ماه بر خوردارند، پرندگان نغمه پردازی کرده و بوی خوش گلها
 در فضا پیچیده، تمام موجودات روی زمین بحکم ناموس طبیعی از نعمت
 آزادی بهره‌مند میباشند ولی انسان چون روح خدائی خود را مقید ساخته
 و قوانین نارسا برای جسم و جان خویش وضع نموده و تمایلات و عواطف
 خود را زندانی ساخته و گودال عمیق و تاریکی برای قلب و عقل خود
 کنده است، لذا از این نعمت بزرگ بی‌نصیب می‌باشد..
 آیا انسان برای همیشه پای بند آداب و مقررات خود خواهد
 ماند یا آنکه روزی میرسد بتواند خویش را از بند آهنین این قیود
 آزاد سازد؟



فریاد قبور

امیر برمسند قضاوت نشسته، دانایان و بزرگان کشور که آثار مطالعه در صفحات کتب از چهره‌های پرچین آنها نمودار بود در چپو راست اوقرار گرفتند، سربازان باشمشیرهای آخته و نیزه‌های کشیده اطرافش صف آرائی نموده، دسته‌ای از مردم برای تماشا و گروهی هم برای محاکمه نشسته و تا صدور حکم محکمه در حق یکی از خویشان و بستگان خود سرها را بزیرافکندند، آرامش و سکوت مرك فضا را گرفته گوئی در چشمهای امیر قوه مرموزی بود که قلب و روح همگی را از حرکت بازداشته است، همینکه محکمه تشکیل و موعد محاکمه سر رسید امیر دستش را بلند کرده و آواز داد: یکایک مجرمین را در دادگاه حاضر کنید و از گناهشان آگاه سازید ..

آنگاه در زندان باز شد و دیوارهای وحشت انگیز و سیاهش مانند حنجره ددهای درنده که برای ربودن شکار نمایان شود نمودار شد، صدای کند و زنجیر که آمیخته با آه و ناله، گریه و زاری زندانیان بود بنا گهان بلند گشت، حاضرین همه گردن کشیده، چشمها را خیره کرده مثل آنکه میخواهند در تماشای محکومین بمرك که از کنج زندان می‌آیند بر ناموس شریعت و قانون اجتماعات بشر پیش دستی کنند.

پس از چند لحظه دو نفر پاسبان جوان کت بسته‌ای را از کنج زندان آوردند، چهره گرفته و آشفته جوان از شرافت، عزت نفس، بی‌باکی و پردلی او حکایت میکرد. همینکه قراولان زندانی را بوسط محکمه رسانیده خود به پشت سر برگشتند.

امیر چند دقیقه بچهره جوان نگاه کرد، آنگاه پرسید:
این جوان که با کمال سربلندی در اینجا ایستاده چه جرمی مرتکب شده است؟

یکی از دانایان در جوابش گفت:
او آدمکش بی‌باکیست و یکی از سرکردگان امیر را که برای انجام وظیفه بدهکده هارفته بود از پا در آورده و با شمشیر خون آلود خود گرفتار شده است.

شراره خشم از چشمان امیر جستن کرده، تکان سختی بخود داد و فریاد زنان گفت:

اورا بسیاه چال برگردانید و دست و پایش را با کند و زنجیر در هم شکنید، بامدادان با همان شمشیر گردش را بنزید و جسدش را در صحرا بیندازید تا لاشخوران و درندگان اورا پاره کنند و نسیم سحری بوی لاشه‌اش را بمشام دوستان و نزدیکانش برساند.

پاسبانان محکوم را بزندان بردند، چون جوانی رعنا و خوش اندام بود تماشاچیان با نگاههای حسرت و آه و افسوس او را بدرقه کردند.

بار دیگر زن لاغر اندام زرد رخساری را از زندان آوردند، آثار نومیدی از سیمای گرفته‌اش نمایان و گردش اذهار غصه و اندوه روزگار

خم شده و چون ابر بهاری میگریست،
امیر نگاهی باو کرده پرسید.

از این زن لاغر و ناتوان که چون پر گاهی دستخوش تند بادزندگی
گشته چه گمائی سر زده است؟

این زن نابکاری است که همسرش را فریب داده و دریکی از شبها
شوهرش وی را در آغوش مرد بیگانه دیده و پس از فرار معشوق او را
دستگیر و بداد گاه تسلیم نموده است.

در حالیکه زن سرافکنده و شرمسار ایستاده، امیر نگاه تندی باو
نموده گفت:

اورا دوباره بسیاه چال بر گردانید، روی بستری از خار و خاشاک
بخوابانید تا بالین نرم شوهر را که بخیانت آلوده نموده بیاد آورد، بعد هم
سر که آمیخته به آب حنظل در گلویش بریزید تا لذت بوسه های ناپاک
معشوق را فراموش کند و هنگام طلوع فجر بیرون شهر برده سنگسارش
نمائید و جسدش را بحال خود گذارده تا گر گها از گوشتش لذت برند
و حشرات زمین استخوانهایش را نابود سازند..

برخی از تماشاچیان عدالت و داوری امیر را در حق او تمجید کرده
بعضی دیگر بر زیبایی چهره و نگاههای حزن انگیزش افسوس میخوردند
بار سوم نگاهبانان پیر مرد فرسوده و نیمه جانی را افتان و خیزان
به محکمه کشانیدند .

زانه های متهم از لاغری و ناتوانی مانند دامن لباس پاره اش میلرزید،
بیمناک باطرافی خودنگاه میکرد، آثار تیره روزی و پیریشانی از دیدگان

حسرت زده اش نمودار بود.

امیر نگاه تحقیر آمیزی باو کرده پرسید:

این پیرمرد کثیف که مانند مرده در میان جماعت زندگان ایستاده

چه گناهی کرده است؟

یکی از کارمندان در جوابش گفت:

این مرد دزد نابکاریست که در تاریکی شب بصومعه رفته و رهبانان

پرهیز کار و خداشناس، ظرفهای قربانگاه کلیسا را از زیر لباسهایش پیدا کرده اند،

امیر مانند شاهین گرسنه که پیرنده شکسته بال توجه کند نگاه

تندی باو کرده با صدای بلند گفت:

آورا بسیاه چال زندان بفرستید و دست و پایش را زنجیر کنید،

هنگام طلوع آفتاب تنابی از کنان بگردنش بسته بدرخت بلندی آویزان

کنید و جسدش را بقدری میان زمین و آسمان نگاهدارید تا عناصر طبیعت انگشتان گناهکارش را بهر سو پراکنده نماید.

دزد را بزندان بردند در حالی که تماشاچیان آهسته بیکدیگر می گفتند

چگونه این کافر ناتوان جسارت کرده و ظروف کلیسا را در تاریکی

شب ربوده است؟

محا کمه پایان یافت. امیر از مسند قضاوت برخاسته از محکمه

بیرون رفت، دانایان و قانون نگزاران و قراولان از جلو و پشت سر او روان

بودند، تماشاچیان از هر سو پراکنده شده و جز آه و ناله زندانیان و صدای

گریه مستمندان هیچ سروصدائی بگوش نمیرسید.

من چون آئینه در برابر اشباح متحر که در جای خود ایستاده و این

حوادث ناگوار را بادیده عبرت تماشا میکردم، لحظه‌ای چند در دریای تفکر فرو رفته از خود پرسیدم :

این چه قوانین و نظاماتی است که بشر برای خود وضع کرده،
و این چه پیدادگری است که آنرا عدالت انگاشته؟

بعد در اسرار زندگی فرو رفته، در جستجوی معنای حقیقی عالم وجود برآمدم، همینکه رشته خیالاتم در پشت ابرهای تیره افق ناپدید گشت از آنمکان بیرون آمده در راه بخود گفتم :

گیاهان عناصر خاك را می‌مکند، گوسفند علف و گیاه می‌خورد،
گاو گوسپند را میدرد، کرگدن گرگ را میکشد، شیر کرگدن را
شکار کرده، مرگ هم شیر را نابود می‌سازد ولی جامعه بشری که خودش
قانون را وضع کرده و خودش هم آنرا بموقع اجراء گذارده چه می‌گوید؟
همین انسان که بدانش خود مینازد آیا ناله ستم‌یگان
را شنیده و آیا بدردهای اجتماعی دقت نموده و این بدبختیها را
دریافته است ؟

بشر فاسد و خودخواه چگونه کردار زشت خود را نمی‌بیند ؟
چگونه دست یکنفر بیگناه را گرفته او را بپرتگاه مرگ سرنگون
میسازد ؟

آیا میداند این موجود زنده را که دارای عقل و شعور، حس و ادراک
است بکجا می‌فرستد ؟

آیا تاریکی بروشنائی خدمت میکند ؟
آیا در عالم قوه‌ای یافت میشود که بر مرگ چیره شده، این ظلمها

و بیداد گریها را بعدل و نصف الهی مبدل سازد؟..

آیا قوه محرکه‌ای هست که تمام این علل و موجبات ناپسند را بصورت نتایج نیکو و خدا پسند درآورد ؟

آیا قوه دیگری هم نظیر قوه‌ای که چشمه‌ها و رودها را بدریا میبرد هست که تمام عناصر زندگی را بدست گرفته درخودش تحلیل نماید ؟
آیا قوه‌ای یافت میشود که دزد و آدمکش ، زناکار و تبه روزگار را در برابر محکمه‌ای شایسته‌تر ازدادگاه امیر حاضر کرده و محاکمه نماید؟
بامداد روز دیگر از شهر بیرون رفته میان باغها و مزرعه‌ها، جائیکه سکوت و آرامش سبب نشاط روحی را فراهم میسازد، پاکی و پاکیزگی هوا میکروبهای کشنده کوچه‌های تنگ و خانه‌های تاریک شهر را نابود میکند، بگردش پرداختم، همینکه بدامنه کوه رسیده دیدم دسته‌های زیادی از شاهین و کلاغ و لاشخور گاهی در هوا پرواز کرده و زمانی بر زمین نشسته آرامش فضا را از حرکت بال و پر و همهمه و صداهای گوناگون خود برهم میزنند. برای پی بردن بعلت جمع شدن آنها چند قدمی پیش رفته دیدم جسد مرد سالخورده‌ای بدرخت بلندی آویخته و نعش زن برهنه‌ای میان سنگها افتاده، همچنین نعش جوانی بخاک و خون غلطیده و سرش از بدن جدا گردیده است.

در برابر این منظره وحشت انگیز ، در حالی که دستخوش اضطراب نفسانی بودم ، نگران ایستاده جز سایه مرگ در میان این سه نعش خون آلود چیز دیگری نمیدیدیم و سوای آواز لاشخورها که روی قربانی شریعت انسانی پرواز میکردند، صدای دیگری بگوش نمیرسید. سه نفر از فرزندان انسان دیروز از زندگی بهره‌مند بودند ولی

امروز در سر پنجه مرگ گرفتار شده اند!

سه نفر در عرف و عادت بشر به آئین بی احترامی کرده و قانون کورو
کردست از آستین در آورده با کمال بیرحمی آنانرا ازمیان برده است!
سه نفر از بنی نوع انسان در اثر نادانی و ناتوانی گناهکار شده
و قانون بشری بواسطه قدرت خود نهال زندگی آنان را از بیخ و بن
بر کنده است!

یک نفر دیگری را کشته مردم او را آدمکش و ستمکار میخوانند
ولی همینکه امیر حکم اعدام او را داد همگی امیر را امین و دادگر
میدانند!

پیرمردی که میخواست ظرفها و اسباب کلیسا را بدزد مردم او
را دزد نابکار نامیدند و همینکه امیر او را از زندگی بی نصیب ساخت
ویرا امیری عادل و فاضل خواندند!

زنی بهمسر خود خیانت ورزیده ، مردم او را روسپی و بدکار
دانستند ولی وقتی که امیر آن زن را در دشت و هامون کشانید همگی او
را امیر با شرافت لقب دادند!

بلی! خونریزی حرام است ولی چه کسی این عمل را از طرف
امیر جایز دانسته؟

ربودن مال مردم جریمه است ولی چه کسی ربودن ارواح را
فضیلت شمرده؟

خیانت زنها زشت و ناپسند است ولی کدام شخص از بین بردن
يك موجود زنده را جایز دانسته؟

آیا میتوانیم بدی را با بدی مکافات دهیم و نامش را شریعت

و قانون بگذاریم ؟

آیا میشود فساد را با فساد مقهور کرد و نامش را ناموس گذاشت ؟

آیا میشود جرم و گناه را با گناهی بزرگتر از میان برد و از عدل و انصاف سخن راند ؟

آیا امیر در زندگانی گذشته خود یکی از دشمنانش را از پای در نیاورده ؟ آیا زمین و دارائی یکی از رعایای بیچاره اش را بزور تصرف نکرده ؟ و آیا زن زیبائی را از راه راست بدر نبوده ؟ آیا دامن خودش باین معاصی و گناهان آلوده نشده است ؟ در این صورت چگونه بخود حق میدهد آدمکش را اعدام و یکتفر دزد را مجازات و زن بد عملی را سنگسار کند ؟

آیا کسانی که تناب بگردن دزد انداخته و او را بدرخت آویخته فرشتگان اند که از آسمان آمده یا آنها هم افرادی هستند که مال مردم را بزور برده و هر چه بدستشان رسیده ربوده اند ؟

چه کسانی سر این آدمکش را از تنش جدا کرده ، آنها از پیمبرانی هستند که از عالم بالا فرود آمده و یا از سربازانی هستند که هر کجا رفته کشتار و خونریزی کرده اند ؟

چه مردمانی این زن زناکار را سنگسار کرده اند ؟ آیا پارسیان پاک سرشتی بودند که از کنج صومعه آمده یا افرادی هستند که هر کار زشت و ناپسند را زیر پرده مرتکب میشوند ؟

قانون ... قانون چیست

آیا کسی بچشم خود دیده که قانون زندگی بخش آفتاب از

فراز آسمانها بزمین آمده ؟

کیست که با سر از زلی پی برده و از مشیت الهی درباره بشر آگاه گردیده است ؟

در کدام قرن و کدام عصر فرشتگان از آسمان آمده و بمردم چنین دستور داده اند که بینوایان را از زندگی محروم، افتادگان را از دم شمشیر گذرانیده و گناهکاران را پایمال سازید ؟

در گیرودار اینگونه افکار پریشان ناگهان صدای پائی بگو شم رسید. چون چشم گشوده دیدم دختری از میان درختها بیرون آمده با ترس و لرز بآن سه نعش نزدیک میشود ، وقتی سر بریده جوان را دید دیگر تاب نیاورده از روی بیچارگی فریاد کشید و کنار نعش زانو بزمین زده سر بریده را در دست گرفت و بنای گریستن گذارد. انگشتانش را به موهای تابدار جوان کشیده و باناله‌های جانگداز از ته دل مینالید. پس از آنکه از آه و ناله خسته شد از جای برخاسته گودال وسیعی کند و با دستهای خود نعش جوان خون آلود را در آن خوابانید و سر را بالای تنه جای داد و پس از آنکه روی قبر را با خاک پوشانید تیغه شمشیری که سر جوان را با آن بریده بودند بخاک قبر فرو برد. هنگام بازگشت او، من چند قدمی پیش رفتم و در حالیکه دختر از ترس بخود میلرزید ، گریه کنان گفت :

اگر بخواهی شکایت مرا نزد امیر ببری ببر ، زیرا برای من بهتر است بمیرم و بجوان بیگناهی که مرا از ننگ و رسوائی نجات داده ملحق گردم بلی مرگ برایم گوارا تر از آنست که جسدش را در بیابانها گذاشته تا خوراك درندگان و مرغان هوا گردد .

در جوابش گفتم:

ای بانوی تیره بخت! بیم و هراس بخود راه مده، زیرا از سر نوشت این جوان بیش از تو سرشك از دید گانم ریخته فقط از تو میخواهم سرگذشتش را برایم حکایت کنی که چگونه تورا از بدنامی و رسوائی نجات داده است؟

دختر با آهنگی لوزان پاسخ داد:

یکی از گماشتگان امیر برای گرفتن مالیات بدهکده ما آمد، چون مرا دید نگاه عشق آمیزی نموده بقصد بودن من مالیات کمرشکنی که حتی توانگران هم از پرداخت آن عاجزاند، بمزرعه پدرم بست و چون پدر از عهده پرداخت آن بر نیامد گریبان مرا گرفت تا بجای زر و سیم بکاخ امیر ببرد، هر قدر گریه و زاری کردم، به پیری و زمین گیری پدر او را سو گند دادم ترحمی ننمود، سرانجام فریاد کشیده از مردان دهکده یاری خواستم .

این جوان که نامزد من بود بقصد رهائی من شتافت و با بازوان توانای خود مرا از چنگال آن ستمکار رهانید، گماشته امیر از شدت خشم شمشیر کشیده بجوان حمله برد و نامزد من هم برای دفاع از زندگی، شرافت و ناموس خویش پیشدستی کرد و او را بخاك و خون افکند و بواسطه بزرگی منشی خود چون جنایتکاران دیگر فرار نکرد بلکه کنار نعش مأمور جفاکار ایستاد تا آنکه نگهبانان سر رسیده دستهایش را بسته بزندان بردند..

این بگفت و در حالیکه آهنگ جانکاه صدایش امواج هوای امی شکافت نگاه حسرت باری بمن نمود و راه خود را گرفته و رفت..

پس از لحظه‌ای چند دیدم جوانی بلند بالا در حالیکه آستین را حجاب صورت قرار داده پیش می‌آید، همینکه بر سر نعش زن تبه‌کار رسید جامه‌اش را از تن در آورده جسد برهنه زن را پوشانید، بعد با خنجری که با خود داشت گوری کنده او را بخاك سپرد و باشك چشم خاك را آبیاری کرد و مقداری گل و گیاه خود رونیز چیده با کمال ادب و احترام بر سر قبر گذاشت .

چون خواست براه افتد جلو آمده پرسیدم :

این زن تبه‌کار چه نسبتی با تو دارد؟ زیرا برخلاف اراده امیر عمل کرده و از بیم درندگان و مرغان شکاری جسدش را بخاك سپرده‌ای؟ جوان با چشمانی که از گریه و بیخوابی چون کاسه خون شده بود نگاهی بمن کرد و با صدائی توأم با افسوس و حسرت گفت :

من آن مرد سیه‌روز گارم که این زن بخاطر من سنگساران شده از زمان کودکی در کوچه‌ها با هم بازی میکردیم ، یکدیگر را دوست داشته با هم عهد و پیمان بستیم، کم کم بزرگ شده و سلطان عشق بر قلمرو دل ما حکم فرما گشت، گاهی ما را چنان اسیر سرپنجه خود میکرد که اسرار درونی را یکدیگر فاش و از نوازش و عطوفت قلبی هم برخوردار میشدیم تا آنکه سفری برایم پیش آمد و پدرش برخلاف دلخواه او دختر را بهمسری مردی در آورد، پس از بازگشت از سفر و اطلاع از این پیش آمد روز گارم چون شبهای عاشقان تار و زند گانیم چون لحظه‌های اندیشه آوردم مرك گردید. روز گاری با خواهشهای نفسانی خود در گیر و دار بودم تا آنکه سرانجام عشق و عواطف دیرین بر من غلبه یافت و مرا

بکاشانه جانانه رهبری کرد،

تنها آرزویم این بود چشمان درخشانده اش را دیده و آهنگ روح
پرورش را باردیگر بگوش بشنوم: همینکه بخانه اش رسیده دیدم تنها
نشسته و از بخت ناسازگار درسوز و گداز است، درحالیکه باهم راز و
نیاز میکردیم ناگه شوهرش سررسید و ما را در آن حالت دید، بدون
اینکه سخنی بر زبان آرد گلوی دختر را بادستهای آهنین خود فشرده با
صدای بلند فریاد زد:

ای همسایگان بیائید و این زن خیانتکارا ببینید که چگونه با
رفیق خود خلوت کرده است!

همسایگان سراسیمه بتماشا آمده و شوهر هم زن خود را بیاسبانان
تسلیم نمود، آنها نیز زن بیگناه را سرو پا برهنه بزندان کشانیدند ولی
کسی از من آدم دون همت و فرومایه بازخواستی ننمود!
زیرا قوانین موضوعه بشری و تقلیدهای کور کورانه زن بدکار
را کیفر میدهد ولی در حق مرد ارفاق و گذشت میکند!

جوان درحالیکه سر و صورت خود را با کنار جامه اش پوشانیده
بشهر برگشت و من در جای خود ایستاده در دریای تفکر غوطه ور بودم.
جسد پیر مرد دزد که بشاخه درخت آویزان بود بر اثر وزش نسیم
کمی تکان میخورد، گوئی از ارواح پاکی که در فضای آسمانها در پروازند
یاری میخواست تا بزمین آمده جسدش را پهلوی نعش قربانی و عشق
و مردانگی بخاک بسپارند.

پس از ساعتی زن لاغر و ناتوانی که لباس کهنه دربرداشت نمایان
گشت، زن در نزدیکی نعش سوم ایستاده گریه میکرد و سینه خود را

خراش میداد، آنگاه ازدخت بالا رفته باندانهای خود تناب را پاره کرد و جسد پیر مرد بر زمین افتاد بعد از تنه درخت پائین آمده قبری پهلوی آن دو قبر کند و جنازه را بخاک سپرد، صلیبی از دو قطعه چوب درست کرده روی گور گذاشت و همینکه میخواست برآه خود برگردد پیش آمده گفتم :

ای زن تیره بخت! چگونه جرأت کردی که نعش يك دزد را بخاك میسپاری؟ باچشمان اشك آلود و فرو رفته اش نگاهی بمن کرده گفت : این مرد شوهر نکو کار، یارمهربان و پدر فرزندان من بود، بلی سرپرست پنج نفر از کودکانم بود که بزرگ آنها هشت سال و کوچکترین آنها هنوز شیرخوار است .

شوهر من دزد نبود بلکه بابازوان توانای خود در زمینهای صومعه کشت و کار میکرد، در برابر آنها همه زور بازو و زحمت غیر از لقمه نان روزانه چیز دیگری از کشیشهای خداپرست نمیگرفت ، از روزگار جوانی مزرعه دیررهبانان را شخم میزد و باهمت و پشتکار خود باغها و بوستانها را شاداب میساخت ولی پس از سالیان دراز همینکه دوره پیری و روزگار سالخوردگی اورسید کشیشها او را از خدمت معاف کرده برایش گفتند: چون دیگر نیازی بکارهای تونیست از اینرو راه خود را در پیش گیر و چون پسرهای بزرگ شدند آنها را بفرست تا بجای تو مشغول کار شوند. شوهر بیچاره ام هر چه گریه کرد و آنان را بنام مسیح، فرشتگان و بزرگان دین سوگند داد ، در حقش توجه ننموده بر من و فرزندانم گرسنه ام ترحمی نکردند .

پس از نومیدی از آنها در جستجوی کار بشهر رفت ، در آنجا هم

کاری پیدا نکرد، ناچار در کوچه‌ها در یوزگی میکرد .
 یکی از شبها که بچه‌هایم از گرسنگی چون مار گزیده بخود
 پیچیده و کودک شیرخوار پستانهای خشک مرا می‌کید دیدم چهره شوهرم
 ناگهان تغییر کرد و در تاریکی شب بیکی از انبارهای حبوبات و شراب
 دیر رفت و کیسه آردی دزدیده میخواست برای ما بیاورد ، هنوز چند
 قدمی دور نشده که رهبانان از خواب بیدار شده اورا دستگیر و پس از
 کتک زیاد صبح اورا پیاسبانان تسلیم کرده گفتند: این دزد نابکار میخواست
 ظروف و آلات دیر را بدزدد! ..

آنها نیز اورا بزندان و بعد هم بچوبه‌دار تسلیم کردند !
 بلی ' شوهر تیره بخت من میخواست از غله و آردی که بزرگوار
 بازو و عرق پیشانی خودش در انبار جمع شده مشتی برای سدرمق اطفال
 گرسنه من بیاورد ولی قانون ستمکار بشری خواست جسدش را طعمه
 درندگان و مرغان شکاری سازد!!
 زن بیچاره براه خود برگشت و از کلمات شمرده اش آثار حزن و
 اندوه چون دود سیاه بهوا برخاست !!



مانند خطیبی که شرح زندگانی سه نفر شهید راه خودخواهی
 بشر را بخواهد شرح دهد و از حسرت و تأسف زبانش بند آمده فقط با
 اشک چشم از عواطف درونی خود حکایت کند ، در میان آن سه قبر
 ایستاده در دریای اندیشه فرو رفته ولی هر قدر کوشش کردم نتوانستم
 پناهگاهی برای افکار سیاه خود بدست آرم .
 آری، ساکت و آرام ایستاده مثل آنکه شکوه و فریادهای دادرسی

از ذرات خاك قبرها بلند شده اطراف گوشم طنین انداز است و گوئی
میخواهند از زبان من دادخواهی کنند .

خاموش ایستادم و ايكاش مردم میفهمیدند كه معنای این خاموشی
چیست و چه اسراری را فاش و چگونه انسان را بخدا نزديك میسازد.
ناله كننا ایستادم و اگر زبانه های آتشین ناله هایم بدرخته ام میخورد،
هر آینه همگی از جا كنده شده دسته دسته به جنگ امیر و سر بازانش می رفتند
و باریشه های خود دیوار دیر را بر سر رهبانان خراب می کردند .

نگران ایستاده و از نگاه هایم با طراف سه قبر، شیرینی رحم و شفقت
و تلخی غم و اندوه نمایان بود، قبر جوانی كه از شرف و ناموس دوشیزه
ناتوانی بازندگی خود دفاع کرده و او را از چنگال گرگی خونخوار نجات
داده بعد بپاداش این جوان مرد سرش را بریده اند و آن دختر شمشیرش را
روی قبر گذارده تا نشانه گویائی از مردی و مردانگی در برابر زور و ستم
و نادانی بیادگار بماند!

مزار دختری پیش از آنكه دست جنایتكار بشر باو دراز شود
سلطان عشق بر قلبش حكمرما شده و در راه عشق پاك، او را سنگسار
نموده اند و تا نفس آخرین در امانت قلب خود خیانت ننموده و از این رو
دل داده اش دسته گلی روی جسد بیروح او گذارده تا پڑمردگی تدریجی
كلها سرنوشت نفوسی را كه مورد تقدیس عشق قرار میگیرند حكایت
كند و افراد ملتی كه مادیات و نادانی آنها را كورو كرنموده است از خواب
غفلت بیدار سازد!

همچنین قبر پیر مرد بینوا و پریشانی كه قوای بازوی خود را در
باغ و مزرعه دیر بكار برده و ناتوان گردیده و سرانجام رهبانان بجرم پیری

بیرونش کردند و آن بدبخت برای سد گرسنگی کودکان خود پی هر کاری رفت از اودریغ کردند و از دریوزگی هم چیزی بکف نیاورد، سر انجام از شدت بیچارگی خواست کمی آرد از تنبجه دسترنج خویش بردارد و جگر گوشه‌هایش را از چنگال مرگ نجات دهد ولی دستگیرش کرده مجازاتش نمودند و زن بی سرپرستش صلیبی روی قلبش گذارد تا در سکوت شب ستارگان آسمان را بشهادت طلبد که این رهبانان جفاکار چگونه دستورها و تعلیمات اخلاقی مسیح را برای کشتن و از میان بردن بیچارگان و تیره بختان بصورت شمشیر برنده در آورده‌اند !

در آنوقت خورشید خاوری که از دیدن آنهمه مظالم و ستمکاری نوع بشر افسرده و دل‌تنگ گردیده بود در پشت ابرهای افق پنهان گشت، پرده سیاه شب بر جمال طبیعت افتاد، آنگاه چشمانم را با آسمان بلند کرده و دستهایم را طرف قبرها دراز نموده با صدائی بلند فریاد زدم.

ای مردانگی این شمشیر تست که بخاک فرورفته !
ای عشق؛ این گل‌های تست که شراره آتش آنرا پژمرده نموده!
و ای عیسی ناصری؛ این صلیب تست که تاریکی آنرا فرا گرفته است .

خلیل کافر

- ۱ -

در یکی از دهکده‌های دوردست شمالی لبنان شیخ عباس مانند شاهزاده میان رعایای خود بسر میبرد، خانه‌اش نسبت بکلبه‌های ساده و کوچک روستائیان چون غول آدمخوار در وسط مردمان کوتاه قد سر بفلک کشیده و همان اندازه که بین ضعف و قدرت، توانگری و تهیدستی فاصله موجود است، زندگی شیخ از زندگی دهقانان اختلاف داشت، اگر میان روستائیان لب بسخن می‌گشود همگی سر فرود آورده گفته هایش را از جان و دل تصدیق میکردند، مثل آنکه قوای عقلی آنها را نماینده و زبانش را ترجمان خود قرار داده‌اند و اگر بخشم می‌آمده همگی از ترس بخود لرزیده مثل برگهای خزانی در برابر بادهای تند از هم پراکنده می‌شدند، اگر بچهره غمناک یکی از رعایای تیره بخت سیلی مینواخت آن بیچاره آرام و پریده رنگ در جایش خشک میشد، گوئی این ضربت از آسمان برایش نازل شده است و اگر شیخ بروی بیچاره دیگری لبخند میزد همگی براو رشک برده میگفتند چه مرد سعادتمندی که شیخ عباس از او خشنود گردیده است !!

علت تن دادن باین مظلوم و اطاعت گروه مستمندان از شیخ و ترس ازستمگری او تنها ناشی از زور گوئی و قدرت وی و یاسستی و ناتوانی رعایا نبود بلکه فقط بر اثر فقر و پریشانی اینهمه از او حساب میبردند زیرا زمینهای را که در آن کشت و زرع نموده و کلبه‌هایی که در آن بسر میبردند تمامی ملک شیخ بود و همانطور که آنها تیره‌روزی را از پدران خویش بارث برده این ثروت بی پایان نیز از نیاکان شیخ عباس بدستش رسیده بود. آن ستمدیدگان زمین را شخم زده بذرافشانی میگردند و زیر نظر پیشکاران شیخ درو و خرمن نموده و در برابر آنها کار و کوشش، رنج و سختی، مقدار ناچیزی غلات که بزحمت شکمشان را سیر میگردانند از ارباب خود میگرفتند، حتی پیش از سپری شدن روزهای بلند زمستان بیشتر رعایا نزد شیخ رفته چند پیمان گندم یا مبلغی پول از او وام میخواستند، شیخ عباس هم در خواستشان را میپذیرفت زیرا میدانست که در سر خرمن دو برابر از آنها پس خواهد گرفت، بدین شکل کمر رعایا زیر بار سنگین قرضهای او خم شده و دست و پایشان بسته و همواره از خشمش بیمناک و رضایت خاطرش را خواستار بودند

زمستان با برف و طوفان و باد و بارانهای خود سر رسید و جز در رختهای عریان باغ و بوستان و نوای شوم کلاغها هیچ سر و صدائی در دره ها و کوهستان های لبنان شنیده نمیشد، مردم آن دهکده پس از آنکه انبارهای شیخ را از گندم و خمایش را از آب انگور پر کردند در آشیانه های خود پناهنده شدند، و چون دیگر کاری نداشتند ساعتی دراز کنار آتش نشسته حوادث دوره های گذشته را بخاطر آورده داستانها

و حکایت‌های قدیم را برای یکدیگر میگفتند .

ماه دسامبر سپری شد و سال فرتوت آخرین نفس‌هایش را در عرصه پهن‌و رافضا و زمان منلاشی ساخت و شبی که روزگار تاج افتخار بر سر سال نونهاده و آنرا بر تخت وجود مینشانند فرارسید، شعاع کم رنگ آفتاب در ماورای افق پنهان گشت و تاریکی سراسر دشت و هامون، کوه‌ها و دره‌ها را فرا گرفت، برف بشدت میبارید، باد هنگامه‌ای برپا کرده و از ستارگان اثری در آسمان نمودار نبود، کولاک‌های سخت از بلندی کوه‌ها بسر ازیر پهاجر یان یافته بر فها را همراه خود میبرد و از ترس ریزش برف و وزش دهشت‌انگیز باد درختها بخود لرزیده زمین و زمان تکان میخورد، در آن شبانه‌روز باندازه‌ای برف بارید که مزرعه و تپه‌ها و راه‌های آمد و شد بشکل صفحه سفیدی درآمد که دست ستمکار مرك سطور نام‌علومی رویش نقش کرده سپس آنرا محو نموده است .

مه‌غلیظ تیره رنگی دهکده‌های پراکنده دامنه دره‌ها را از هم جدا نمود و روشنائی ضعیفی که از پشت پنجره‌ها و کلبه‌های روستائی بنظر میرسید بکلی ناپدید گشت، دهقانان دچار وحشت شده، چارپایان کنار آخورها خزیده و سگ‌ها در لانه‌های خود پنهان شدند؛ و غیر از غرش باد که از کنار تخته‌سنگ‌های بزرگ و گودال‌ها بلند میشد، حرکت دیگری بگوش نمیرسید، گاهی صدای سهمگین باد غرش کنان از ته دره بهوا بر میخواست و زمانی از بلندی کوه‌ها سر ازیر میشد مثل آنکه پیش‌آمد ناگواری را خبر میداد، پنداشتی طبیعت از مرك سال کهن ماتم‌زده و خشمگین است و میخواهد با سورت سرما و انقلاب عناصر خود از موجودات زنده که در کلبه‌ها پناهنده شده‌اند انتقام بکشد .

در آن شب هولناک جوانی که هنوز بیست و دو سال از عمرش نگذشته از صومعه قزحیا (۱) بطرف دهکده شیخ عباس بالا میرفت ، سرما انگشتان دست و پایش را خشک کرده و گرسنگی و ترس قوایش را تحلیل برده و برف جامه سیاهش را پوشانیده گوئی میخواست پیش از رسیدن مرگ او را کفن پوش کند.

جوان چند قدمی پیش میرفت ولی باد و طوفان مانع از حرکتش شده دوباره او را بعقب میراند مثل آنکه نمیخواست جوان را نزد مرد میان ببیند، پیچ و خم راه ، سرما، تاریکی و برف زیاد پاهایش را از کار انداخته، وحشت و سراسیمگی بر او چیره شده، گاهی بزمین خورده از حال میرفت بعد با فریادهای شکایت آمیزیاری میطلبید شاید کسی بحالش رحم نموده از جنگ مرگش نجات دهد، ولی لحظه ای نمیگذشت که سرما زبانش را بند آورده لرزان و گریان بر پای خود میایستاد، پنداشتی امید ضعیف بانو میدی شدید و اندوه فراوان در درونش پیکار میکنند و یا چون پرنده شکسته بال میخواهد از میان امواج دریا جانشر را نجات دهد.

جوان همینطور افتان و خیزان میرفت و مرگ چشم بر اهش بود تا آنکه ناگهان خون در گهایش یخ بسته روی بر فها افتاد، بعد تمام قوایش را جمع کرده فریادی از ته دل کشید، فریاد وحشت انگیز کسی که شب مرگ را در برابر خود میدید، فریاد بیچاره ای که در تاریکی و سرما راهش را گم کرده، دچار چنان طوفان مهیبی گردیده بدیار نیستی

(۱) زمشهورترین صومعه های جبل لبنان است، در آمدسالیانه از محل اوقاف بهزادان لیره میرسد و صدها نفر از رهبانان لبنانی در آنجا زندگی میکنند، قزحیا کلمه سریانی و معنای آن فردوس زندگی است.

رهسپار میشود ، بلکه ندای عشق و دلبستگی بزندگی بود که در فضا
متلاشی گشت.

در سمت شمالی آن دهکده تنها کلبه کوچکی میان مزرعه‌ها بنظر
میرسید که زنی را حیل نام با دختر هیجده ساله اش مریم در آن زندگی
میکردند، شوهر این زن سمعان رامی پنج سال پیش از آن تاریخ در صحرا
کشته شده و هر چه جستجو کردند اثری از قاتلین آن بدست نیاوردند.
را حیل مانند تمام بیوه زنهای بدبخت بواسطه کار و کوشش، زندگی روز
مره خود و دخترش را تأمین می نمود، هنگام درو بصحرا میرفت و سنبله
های جو و گندم را که روی زمین ریخته بر میچید و در پائیز باقیمانده
میوه های پاد رختی را از باغها جمع آوری میکرد. در فصل زمستان پشم
ریسی نموده در مقابل چند دینار یا چند پیمانه ذرت خیاطی میکرد و کارهای
خود را با بردباری و از روی دقت انجام میداد، و دوشیزه زیبا و بردبارش
مریم مادر را در خانه داری و کارهای سخت زندگی کمک مینمود.

در آن شب وحشتناک را حیل و دخترش کنار منقلی که سرد شده
و آتش آن بصورت خاکستر درآمده نشسته بودند، چراغ کم نوری که
شعاع زرد رنگش در تاریکی پرتو افکن بود بالای سرشان قرار داشت.
شب به نیمه رسید و این دوزن بیکس نشسته صداهای وحشت انگیز
باد را از بیرون میشنیدند، گاهی دختر بر خاسته در یچه اطاق را باز میکرد
و نگاهی بفضای قیرگون می انداخت بعد بواسطه ترس از خشم طبیعت
پنجره را بسته بجای خود بر میگشت . ناگهان مثل آنکه از خواب
سنگینی بیدار شود از جای پریده و با ترس و لرز از مادرش پرسید.

مادر جان، آیا فریاد در مانده ای را که کمک میطلبید بگوش

خود شنیدی؟

مادر سرش را بلند کرد و پس از لحظه ای سکوت در جوابش گفت:
خیر، دخترک عزیزم، سوای وزش باد صدای دیگری را نمیشنوم
مریم گفت، صدائی هولنا کمتر از غرش باد و طوفان بگوش من
بر خورد، همینکه این کلمات را دادا کرد سر پا ایستاده پنجره را باز کرد
و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

مادر جان، دوباره این فریاد جگر خراش را میشنوم ... مادر
سراسیمه بطرف پنجره شتافت و پس از آنکه چند لحظه سر پا گوش شد
در جوابش گفت:

بلی! منم شنیدم... بیادر را باز کرده به بینیم این صدا از کجا
است؟.. پنجره را ببند تا باد چراغ را خاموش نکند... این را گفت و
برای حفظ خود از سرما جامه بلند پوشید بعد درب خانه را باز کرده
بیرون رفت، مریم هم در حالیکه در آستان در خانه ایستاده و باد گیسوانش
را برهم میزد چشم براه مادر ماند.

راحیل چند قدمی روی برفها رفته در محلی ایستاد و آواز داد
کیستی؟ از کجایاری میطلبی؟. چون جوابی نشنید این کلمات را دو
بار و سه بار تکرار نمود، برای دفاع از سوزش بادهای تند جامه را
روی سر و صورت کشید و با قوت قلب و ثبات عزم بجستجو پرداخت، هنوز
مسافت يك تیر انداز را نپیموده که چشمش بجای پائی افتاد از روی
بی صبری رد پا را گرفت و پس از چند دقیقه جسمی بی روح را دید که مانند
لکه سیاهی روی برفها آرام و بیحرکت نقش بسته است، چند قدمی پیش

رفته برفها را ازرویش عقب زد آنگاه سرش را بز انوهای خود تکیه داده دست روی قلبش گذاشت و چون دید حرکت قلب بسیار آهسته و ضعیف است رو بسمت کلبه کرده فریاد زد:

مریم بشتاب که اورا پیدا کردم.

مریم ازخانه بیرون دوید! درحالیکه از ترس و سرما بخود می- لرزید آثار پای مادررا گرفته خودش را بدورسانید و همینکه دید جوانی مثل چوب خشك روی برفها افتاده از روی حسرت و تأسف آهی از ته دل کشید، مادر که بادهستهای خود زیر بغل جوان را گرفته بود گفت: نرس زیر اهنوز زنده است و بهتر آنکه اطراف لباسش را گرفته اورا بخانه ببریم.

آن دونفر زن جوان را از زمین بلند کرده آهسته آهسته راه خانه را در پیش گرفتند، گاهی طوفان و بادهای سخت آنانرا از حرکت باز میداشت و زمانی بواسطه سنگینی برف لغزیده زمین میخوردند تا آنکه بکلبه رسیدند جوان را کنار آتش گذاردند، مادر، اعضای سرمازده جوان را مالش میداد و دختر با دامن پیراهن خود موهای نمناك و انگشتان بیروحش را خشك مینمود.

چند دقیقه نگذشت که جوان نفسی کشیده پلك چشمهایش بهم خورد بعد آه عمیقی کشید که سبب امیدواری این دوزن مهربان بنجات وی گردید.

پس از آنکه مریم بند کفشهای پاره و ازهم دررفته اش را باز کرد و روپوش مرطوب اورا بکناری انداخت بمادر گفت:

مادر جان ، مادر جان درست نگاه کن مثل آنکه لباسش بجامه

کشیشان شباهت دارد ...

راحیل که در آنوقت مشتی هیمة خشك در منقل میگذاشت نگاهی بلباس جوان انداخته از روی تعجب گفت :

در چنین شبهای هولناك كشیشان از صومعه بیرون نمیآیند، نمیدانم سبب چیست که این جوان بیچاره زندگانی خود را بخطر انداخته؟ دختر که بمنظور مادرپی برده بود در جوابش گفت :

ولی مادر جان او هنوز جوان است و سبزه عذارش ندیده در صورتیکه کشیشان ریشانبوه دارند... در حالیکه آثار مهر و شفقت از دیدگان مادر نمایان بود نگاهی بصورت جوان کرده ناله کنان گفت: دختر ك عزیزم! پاهایش را خوب خشك كن، از اینکه کشیش یا جنایتکار باشد برای مایکسان است، انسان مخلوقی سزاوارترحم و اینکه میگویند خداوند انسان را بصورت خود آفریده عین صواب است .

راحیل در قفسه چوبی را باز کرده کوزه کوچکی پر از شراب بیرون آورد و کمی از آن در ظرف سفالین ریخته بدخترش گفت :

برای بازگشت حرارت بدن و قوای ازدست رفته سرش را طوری نگاهدار تا کمی شراب در حلقش بریزم ...

آنکاه لب جام را بلبهای جوان نزدیک کرده کمی بآن خورانید، ناگهان چشم درشتش باز شده باین دوزن نکوکار و این فرشتگان رحمت که او را از مرگ نجات داده اند نگاه حزن آمیز و پرمحبتی نمود و بجای ادای تشکرو حق شناسی اشك از دیدگانش سرازیر شد، نگاه کسی که از چنگال مرگ رهائی یافته و از خوشبهای زندگی دوباره بهره مند

گردیده، کسی که توسن اقبالش رام و اختر سعادتش بکام گردیده نگاهی،
پراز امید پس از حرمان و نومیدی کرد!... بعد گردش را بر گردانیده بالبهای
مرتعش خود گفت :

خداوند در دو جهان جزای خیر بشما مرحمت کند ،

راحیل در حالیکه دستش روی شانه او بود گفت :

برادر تا وقتی که نشاط و قوای تحلیل رفته ات باز نگشته بهتر است
ساکت مانده از گفتار لب فروبندی ...

مریم اظهار داشت: برادر، کمی نزدیک آتش شده به تخت تکیه بده.

جوان آهی کشیده تکیه داد و پس از یک دقیقه راحیل جام دیگری
بدستش داد، سپس رو بدختر نموده گفت :

جبه اش را کنار آتش بگذار تا زود تر خشک شود . .

مریم چنین کرد، بعد گوشه ای نشسته نگاههای شفقت آمیزی باو
نمود مثل آنکه میخواست بوسیله آن حرارت و نیروی زندگی ببدن
ناتوانش بخشد .

در آنوقت راحیل دو گرده نان و کاسه ای شیر و ظرفی پراز میوه
های خشك آورده پهلویش نشست و چون مادری مهربان که بفرزند خود
خوراك دهد نغمه های كوچك گرفته باو خوراند. همینکه جوان سیر شد
و کمی توانائی یافت در جای خود راست نشست، شعاع شعله های مخملی
رنك آتش بر چهره پژمرده و زرد رنگش منعكس شد ، چشمان فرو رفته
و غمناکش می درخشید و در حالیکه سرش را بآرامی تکان میداد گفت :
همانطور که عناصر طبیعت در فضای این شب تار با هم
میجنگند و عواطفه رحمت و شقاوت نیز در قلب انسان پیوسته

می کنند ولی کیست که بتواند با عمیق قاب انسانی پی برد؟
همینقدر میدانیم چون رافت و رقت عاطفه الهی است سرانجام
بر دیوزشت سیرت بیرحمی چیره شده و هول و وحشت این شب
دیجور باطلوع خورشید بپایان خواهد رسید .

جوان لختی ساکت ماند و با صدائی آهسته که شنیده نمیشد گفت:
يك دست بشری مرا بپر تگاه بدبختی کشانید دوستی دیگر مرا
نجات داد، آه! چه قدر انسان ستمکار و مردم آزار و درعین حال چه اندازه
مهربان و وفادار است !!

راحیل با صدائی آمیخته بهرمادری و آهنگی ملایم گفت :
برادر در چنین شبی که حتی گرگها از آن بیمناک و از ترس در کنج
غارها خزیده و مرغان شکاری در شکاف کوهها پناه برده اند چگونه جرأت
بیرون آمدن از صومعه کرده ای !

جوان دیدگانش را برهم گذاشت مثل آنکه اشکهای خونینی را
که در حلقه چشمانش جمع شده خواست با عمیق قلبش برگرداند آنگاه
بالحنی دردناک گفت :

رو باهان را سوراخها است و مرغان هوا را آشیانها ولیکن
پسرانسان را جای سر نهادن نیست .

راحیل در جوابش گفت :

وقتی که یکی از حواریون از عیسی ناصری خواست دنبالش برود
او در جوابش سخنان فوق را بر زبان آورد...

جوان اظهار داشت:

در این عصر پراز مکر و دروغ ، فساد و دورونی هر کس

بخواهد از حق و حقیقت پیروی کند ناچار باید این گفته را بر زبان آورد ...

راحیل کمی ساکت ماند مثل آنکه گفته‌های جوان را در عالم اندیشه میسنجید بعد از روی اکراره از وی پرسید:

ولی در صومعه اطاق‌های بزرگ و گنجینه‌های سیم و زر و انبارهای پر از شراب و غلات و طویله‌های گاو و گوسفند های فربه زیاد است در این صورت چه موجب شده که تمام این وسایل آسایش را رها کرده و در چنین شبی از صومعه بیرون آمده‌ای؟
جوان آهی کشیده گفت:

تمام این چیزها را ترك کرده بر خلاف میل خود از صومعه بیرون آمدم ...

راحیل اظهار داشت:

همانطور که سرباز در میدانهای جنگ باید مطیع فرمانده خود باشد کشیش هم در صومعه ناچار است اوامر رئیس خود را با جان و دل گوش کند و بطوریکه شنیده‌ام تا مرد اراده و خواهش و تمام عواطف نفسانی را از خود سلب نکند کشیش نخواهد شد، و رئیس صالح و پرهیزکار هم بیش از توانائی زیردستان از آنها تقاضائی ندارد.

بنابراین چگونه رئیس صومعه قزحیا ترا وادار کرد که زندگانی خود را در معرض گزند برف و طوفانهای سهمگین قرار دهی؟

جوان پاسخ داد: تا وقتی که انسان يك موجود کورو کر و فاقد بصیرت نباشد در نظر رئیس کشیش نخواهد شد ولی من آلت بی‌اراده نبودم و چون خود را انسان مینا و توانا میدانم نتوانستم پیکار

این وضع ناگوار را بر خود همواره کرده ناچار از دیر بیرون رفتم . .
 مادر و دختر که از چهره پریشانش بوجود يك راز قلبی پی برده
 بودند خیره خیره بوی نگاه کردند ، پس از لحظه ای مادر با حال تعجب
 پرسید. در چنین شبی که در اثر انقلابات جوی چشمها کور و گوشها کر
 میشود چگونه انسانی که مدعی دیدن و شنیدن است از کاشانه خود
 بیرون میآید ؟

جوان آه سردی کشید، سرش را روی سینه خم کرده و با آهنگ
 سوزناکی گفت :

مرا از صومعه بیرون کردند ...

و اخیل تعجب کنان گفت :

بیرون کردند! . . . مریم این کلمه را با آه و ناله تکرار کرد .

جوان که از اظهار حقیقت برای این دو نفر زن شرمنده و پشیمان
 شده بود سرش را بلند کرد و بیم آن داشت مبادا حس همدردی آنها بنفرت
 و بدبینی مبدل گردد ولی چون بدقت نگریست دید شعاع شفقت آمیخته
 بکنجکاو از چشمانشان میدرخشد. از این رو با صدای گرفته گفت.

بلی! مرا بیرون کردند زیرا نتوانستم آرامگاه ابدی خود را
 بادهستهایم کنده زنده بگور شوم، برای آنکه از دروغ گوئی، تملق، فریب
 و ظاهر سازی دلتنگ و افسرده خاطر بودم، چون نخواستم از مال بینوایان
 و ستمدیدگان بهره مند شوم و شاهین بلند پرواز روحم حاضر نبود از
 نعمتهای مردم ساده لوح برخوردار گردم از این جهت مرا از صومعه
 بیرون کردند، من از ماندن در اطاقهای بزرگ آن عبادتگاه آرام نداشتم و

ونانی که آغشته باشك چشم یتیمان و بیوه زنان بود دیگر از گلویم پائین نمیرفت و چه بسا از روزها و شبها را گرسنه بسر میبرد، چون از ادای نماز و خواندن اوراد که رهبانان صومعه بمردم نادان میفروشد خودداری کردم و آیاتی از انجیل، همان کتاب آسمانی که آن جماعت را کشیش و تارک دنیا نموده است برایشان خواندم مرا بواسطه این جسارت، جانی متعمد و گناهکار دانسته مثل يك مجذوم آلوده از دیر بیرونم کردند.

در حالیکه جوان سکوت کرده بود و مادر و دختر از گفته هایش در شگفت شده از چهره پثر مرده اش رو بر نتافته و با اشاره و حرکات چشم علت آمدن او را از یکدیگر میپرسیدند... پس از چند لحظه سکوت مادر از روی کنجکاو ی پرسید: برادر، پدر و مادرت کجا هستند و آیا هنوز زنده اند؟

جوان با حالت درد و اندوه قلبی گفت: پدر و مادر و خواهر و همچنین زاد و بومی ندارم.

راحیل آهی کشید و مریم برای آنکه قطره اشکی را که در گوشه چشمش حلقه زده بود از او پنهان بدارد رویش را بدیوار کرد. جوان مثل يك سرباز شکست خورده و نا کام که بمنجی خود نگاه کند بآنها توجه کرد و همانطور که گل های وحشی در اثر قطرات ژاله سرسبز و خندان میشوند او نیز از رقت احساس و عواطف انسانی این دو بانو توش و توانی بخود گرفت، کمی بعد سرش را بلند کرده اظهار داشت:

پیش از آنکه بهفت سالگی برسم پدر و مادرم در گذشتند، کاهن دهکده ای که در آنجا بدنیا آمدم مرا بعبادتگاه قز حیا برد و رهبانان از

وجودم خوشوقت شده مرا شبان گله‌های گااو گوسفندان قراردادند، پس از آنکه پانزدهمین مرحله عمر را بپایان رسانیدم این جامه سیاه و خشن را در بر کردم و در برابر قربانگاه بمن تلقین کردند که به پروردگار و مقدسین او سوگند بخور که خودت را وقف فقر و طاعت و عفت بنمائی..

پیش از آنکه بمفاد گفته‌هایش پی برده معنای فقر و طاعت و عفت را درك كنم و پیش از آنکه متوجه این راه پر خطر گردم این کلمات ساده را تکرار کردم . نامم خلیل بود ولی کشیشان از آن تاریخ مرا برادر مبارك نامیدند در حالیکه در حقم برادری نکرده هیچ بمبدأ مساوات عمل ننمودند، خودشان از گوشتهای لذیذ و خورا کهای خوب خورده بمن نان و سبزیجات خشك میدادند ، از باده‌های ارغوانی و آبهای گوارانوشیده بمن خوناب دل دادند و در حالیکه مرا روی تخته سنگها ، در اطاق سرد و تاریك و در نزدیکی طویله خو کهاجا داده خودشان روی بسترهای نرم میخوابیدند ! از اینجهت پیش خود می گفتم پروردگار! کی بمقام راهبی رسیده شریك زندگی این نیکبختان خواهم شد، چه وقت در خور خوشبختی و مسرتهای قلبی آنان شده، از نکبت لذیذ خورا کهایشان دلم از حال نرفته و از تماشای شرابه‌های گلگون آنها حسرت نبرده و از بانك رئیس بخود نخواهم لرزید؟! ولی بیهوده چنین آرزویی در سر داشتم زیرا اوقات خود را بگلله‌داری در صحرا، سنگ کشی و کندن زمین بسر میبرد، چون سوای آن زندگانی پر مشقت صومعه امید دیگری نداشتم و راهبان کفران همه چیز را بمن آموخته و روح مرا با تعلیمات زهر آگین خود مسموم ساخته بودند .

گمان میکردم که این جهان دریای اندوه و بدبختی و تنها ساحل نجات آن همان صومعه است. از اینرو بخاطر يك لقمه نان پست و جایگاه تنك تمام این کارها را بخوشروئی انجام میدادم.

خلیل در جای خود راست نشست، چیمهای پیشانیش باز شد مثل آنکه موجود زیبائی در آن کلبه و در برابر دیدگانش خودنمائی کرد ولی راحیل و دخترش همانطور سرپا گوش شده خیره خیره نگاهش میکردند پس از لحظه ای دنباله سخنانش را گرفته گفت:

ولی پروردگاری که پدر و مادر را در خردسالی از دستم ربود و مرا بآن عبادتگاه فرستاد نخواست تمام عمر را مثل نایمیان در راههای پرمخافت بسر برم، مشیت او تعلق نگرفت تا پایان زندگی چون بنده زرخید، يك موجود فرومایه با اندیشه های طاقت فرسا در عذاب باشم، از این جهت مرا بینائی و دانائی عطا فرمود، روشنائی فراراهم داشت و زبان گویای حقیقت را بگوش هوشم رسانید..

راحیل در آنوقت سرش را تکانی داده پرسید: آیا سوای نور خورشید که بهمه جهانیان یکسان میتابد روشنائی دیگری هم هست و آیا بشر میتواند بحقیقت دسترسی پیدا کند؟

خلیل پاسخ داد: نور حقیقی همان است که از قلب منعکس شده اسرار و حالات نفس انسانی را برایش آشکار و او را در زندگانی سعادت مند می سازد، حقیقت چون ستارگان آسمان در تاریکی شب نورافشانی میکند، آثار وجودی حقیقت مانند تمام موجودات زیبای جهان فقط در نظر کسانی مجسم میشود که تحت تأثیر آن قرار گیرند، حقیقت آن سر ازلی و عاطفه نهانی است که سعادت زندگانی را بما آموخته تا بتوانیم

خوشوقتی دیگران را در پرتو آن آرزومند شویم .

راحیل گفت: بسیاری از مردم طبق این گوهردانش و بینش، این عاطفه اسرار آمیز دلهای خود زندگی میکنند، بسیاری دیگر نیز معتقدند که این عاطفه ناموس الهی است که خداوند برای بشر وضع فرموده ولی باوجود این هرگز در دوران زندگی سعادت‌مند نشده بلکه تادم مرگ قرین بدبختی هستند .

خلیل پاسخ داد : اعتقادات و تعلیماتی که انسان را در زندگی بدبخت سازد باطل و عواطفی که او را بناکامی و درماندگی سوق دهد همیشه دروغ و برخلاف حقیقت است ، زیرا نخستین وظیفه انسان در عالم وجود آنست که نیک‌بخت بوده راههای سعادت را بدیگران بیاموزد، این عاطفه که در نهاد بشر ودیعه گذارده شده برای آنست که روح نشاط و غیرت را در او دمیده‌وی را ببلندترین مدارج انسانی برساند، مامانند مردمان و لگردد و تبعید شده قدم بعرصه وجود نگذارده بلکه برای پی‌بردن باسرار و زیباییهای زندگی ، پرستش روح جاودانی و درك اسرار قلبی خود بدنیا آمده‌ایم .

این حقیقتی است که از خواندن تعالیم عیسی ناصری بدان آشنا شده و این نوری است که از سویدای قلب منعکس گردیده و صومعه را در نظرم سیاه‌چال و ساکنینش را چون اشباح وحشت‌انگیز که مرا تهدید بمرگ میکنند ، مجسم ساخت ، این همان سرازلی است گاهگاه که ناله کنان، گرسنه و گریان زیر درختها نشسته، صحراهای سبز و خرم را در نظرم نمودار میساخت. یکی از روزها که از این باده خوشگوار سرمست و در حالیکه راهبان از پر خوری کنار باغ دیر لمیده

بودند من بخود جرأت داده افکارم را بی پرده بر زبان راندم و آیاتی چند از کتاب آسمانی که کفران و گمراهی آنها را نشان میداد برایشان خوانده چنین گفتم :

برای چه روزگار خود را در این گوشه خلوت بسر برده از خوراك و خوشیهای مستمندان بهره مند میشویم ؟

برای چه لقمه نان آن بیچارگان را که آلوده بعرق جبین و اشکهای خونین است بخود روا داشته از محصول زمینی که از دستشان ربوده ایم لذت میبریم ؟

چرا ساعات و ایام عمر عزیز را بسستی و بیکاری گذرانیده از مردمی که نیازمند بفرهنگ و دانش اند دوری میجوئیم و این سرزمین پدران را از نیروی بازو و قوای فکری خود محروم میسازیم ؟!

عیسی ناصری شما را مثل گوسفندان در میان گرگها برانگیخت و اکنون کداميك از دستورهائى او شما را بصورت گرگ میان گله گوسفندان درآورده است ؟

در حالیکه خدا شما را بشر آفریده چرا از هموعان خود دوری میجوئید ؟

اگر در کار زار زندگی از دیگران مزیت دارید بهتر است آنان را براه راست هدایت کنید و اگر دیگران از شما برتری دارند بر شما است که با آنان آمیزش کرده درس زندگی بیاموزید ..

شما در صورت ظاهر اجسام خویش را کشته در صورتیکه ضمیر و

وجدان خود را میکشید، پشت پابدنیا زده ولی بیش از همه کس بمادیات دلبستگی دارید، تظاهر بیارسانی و خداشناسی نموده و حال آنکه مثل چارپایان سرگرم چرای در علفزار هستید، بیائید زمینهای پهناور این صومعه را بمردم بینوای دهکده ها برگردانید و پولهای را که از آنها گرفته بدیشان مسترد سازیم، بیائید بگوشه و کنار پراکنده شده بمردم پریشانی که ما را نیرومند ساخته اند خدمت کنیم، و سرزمینی که ما را پرورش داده و از نعمتهایش برخوردار گردیده ایم، اصلاح نمائیم

چگونه میخواهیم منافع شخصی را در لباس خدمت بخلق جلوه

دهیم ؟

در حالیکه ما بازیگرانی هستیم که اگر بمقتضای اوضاع و احوال صورتهای خود را رنگ آمیزی نکنیم از گرسنگی خواهیم مرد ؟

وظیفه ما اینست باین ملت بینوا بیاموزیم که بنور خورشید لبخند زده از نعمتهای آسمانی و خوشی زندگی و آزادی برخوردار گردند.

زیر آیدن سختیها و ناکامیهای مردم از کماره گیری در این گوشه دوردست به مراتب لذت بخش تر است .

آن حس همدردی که به تیمار داری یکی از بندگان خدا بکار رود صدها مرتبه از فضیلتی که در کنج صومعه پنهان شده بهتر و بالاتر است و آن کلمه غمخواری نسبت بیک فرد ضعیف و گناهکار، کسی که در پرتگاه زندگی سقوط نموده شاید از نماز و دعا های طولانی در برابر محراب پسندیده تر باشد .

خلیل در حالیکه نفس عمیقی از ته دل کشید لحظه ای ساکت ماند بعد چشمانش را بسمت راحیل و مریم بلند کرده با صدای آهسته گفت:

من اینگونه مطالب را در برابر رهبانان بر زبان آورده و آنها با حال تعجب بگفته‌هایم گوش میدادند مثل آنکه باور نداشتند جوانی مثل من پیش آنها گستاخی کرده جسارت چنین گفتاری داشته باشد، همینکه سخنانم پایان رسید یکی از آنها نزدیک شد و از روی خشم گفت :

ای نابکار! آیا در حضور ما یارای ادای چنین سخنانی داری ؟ ..
دیگری نزدیک شده بالحن تمسخر آمیز گفت .

آیا این فلسفه را اثر معاشرت با گاوها و خوکها فرا گرفته‌ای ؟
دیگری باخشونت اظهار داشت :

ای کافر نمک شناس ! بزودی سزای بی‌شرمی خود را خواهی

دید . . .

بعد همانطور که مردمان سالم و تندرست از ناخوشی جزام‌دوری
میکنند همگی بگوشه و کنار پراکنده شدند . . .

یکی از آنها نزد رئیس دیر رفته از من شکایت کرد، هنگام غروب
آفتاب رئیس مرا نزد خود خواند و پس از آنکه در حضور رهبانان سرزنش
نمود فرمان داد تا زیانهام بزنند بعد دستور داد يك ماه تمام در لحد تنك
و تاريك زندان بسر برم .

رهبانان شادی کنان مرا بدخمه تاريك و نمناکی کشانیدند.
در آن یکماه از روشنائی محروم مانده غیر از صدای پای حشرات
آوازی بگوشم نمیرسید و جز خاك كف زندان دستم بچیز دیگری نمیز خورد
و پایان شب را از آغاز روز تمیز نداده ، خلاصه در آن قبر زنده بگور

شدم: گاهی از خود میپرسیدم: آیا کسانی که آزاداند قدر این نعمت را نمیدانند؟ ولی کمی بعد ملتفت میشدم پرندگان که در فضای باغ و بوستان باآسودگی میپزند و هر دم از شاهی بشاخ دیگر پرواز میکنند چگونه حال رفیق گرفتار خود را میفهمند؟

همینکه از زندان بیرون آمده و رهبانان ناتوانی و رنگ پریده و چهره افسرده ام را دیدند گمان بردند که آمال نفسانی من ناپدید گشته و توانسته‌اند بر اثر شکنجه عذاب جسمانی، تشنگی و گرسنگی، آن عاطفه مقدسی که خداوند آنرا در قلمب آفریده است کشته و از میان ببرند در حالیکه من در ساعتهای تنهایی تمام در فکر بودم چگونه آن جماعت خداشناس از روشنائی برخوردار و نغمه‌های شیرین زندگی را میشنوند؟ بلی! روزها و شبها سپری میشد و منم در دریای فکر فرو رفته بیجهت خود را ناتوان میساختم، زیرا پرده سیاهی که قرن‌ها جلودیدگان‌شان را گرفته چگونه ممکن بود در فاصله کوتاهی از هم درید و حقیقت را در نظرشان آشکارا ساخت.

چگونه ممکن بود آن گنگهای خواب‌دیده را بیدار کرد و از روی قواعد منطقی برایشان صحبت داشت؟

این دوستداران انسانیت و این مدعیان محبت نوع بشر بهیچ‌رو حاضر نبودند بگفته‌هایم توجهی بکنند...

هریم پس از چند لحظه سکوت که ضمن آن پیوسته آه میکشید سرش را بلند کرد، نگاهی بمادر نمود مثل آنکه از او اجازه صحبت خواست بعد نگاهی به خلیل کرده از وی پرسید:

آیا دو مرتبه نزد رهبانان این سخنان را تکرار کردی تا در چنین

شب هولناکی که انسان درس شفقت و همدردی حتی بدشمنان را میآموزد ترا از صومعه بیرون کردند ؟

جوان پاسخ داد :

امشب همینکه طوفان شدت یافت و عناصر طبیعت در فضا بجدا ل بر خاست من بیکه و تنها نشسته انجیل را باز کردم، آیاتیکه نفس را قوت داده خشم طبیعت را از یاد میبرد، میخواندم، رهبانان نیز کنار آتش نشسته سر گذشتها و داستانهای خنده آور برای یکدیگر میگفتند و پس از آنکه دیدند من از آنان دوری جسته ام، چند نفرشان نزدیک آمده با خنده و چشمک مسخره ام کردند ولی من بآنها توجهی نکرده کتاب مقدس را برهم گذارده از پنجره بیرون را نگاه میکردم، از این حرکت من بخشم آمده یکی از آنان از روی تمسخر گفت :

ای مصلح بزرگ! آیا بیانات فلسفی خود را در معرض مطالعه قرار داده ای ؟ ..

مثل آنکه آنها آزادی را از ضروریات زندگی خود شمرده مرا ریشخند و خودشان را دانا و خردمند جلوه میدهند ...

ولی من چشمانم را باو برنگردانیده بلکه انجیل را باز و با آواز بلند این آیه را خواندم :

آنگاه بآن جماعتی که برای تعمید وی بیرون می آمدند گفت: ای افعی زادگان ! که شما را نشان داد که از غضب آینده بگریزید پس ثمرات مناسب توبه بیاورید و در خاطر خود این سخن را راه مدهید که ابراهیم پدر ما است زیرا بشما میگویم خدا قادر است که از این

سنگها فرزندان برای ابراهیم برانگیزاند و والان نیز تیشه بر ریشه درختان نهاده شده است پس هر درختی که میوه نیکو نیاورد بریده و در آتش افکنده میشود و پس مردم از وی سؤال نموده گفتند چه کنیم و او در جواب ایشان گفت هر که دو جامه دارد بآنکه ندارد بدهد و هر که خوراک دارد نیز چنین کند و

همینکه آیه را که از گفته های یحیی تعمید دهنده است خواندم رهبانان دقیقه ای ساکت ماندند مثل آنکه یکدست غیبی جان از تنشان ربود ولی بعد با صدای بلند خندیده و یکی از آنها گفت:
ما این کلام را چندین بار خوانده و لازم نیست شبانی آنرا برایمان تکرار کند.

در جوابش گفتم اگر این آیات را خوانده و بمعنای آن پی میبردید ساکنین این دهکده ها دیگر از سرما بخود نلرزیده و رنج گرسنگی نمی کشیدند و شما در این کنج خلوت از نعمت های شان بر خوردار نشده شراب آنها را ننوشیده و گوشت گوسفندان شان را نمی خوردید.

هنوز این کلمات از میان لب های بیرون نیامده بود که یکی از رهبانان سیلی بصورت من نواخت، دیگری مرا لگد کوب کرد، راهب سوم کتاب را از دستم ربود و دیگری فریاد بر آورده رئیس را بیاری طلبید مثل آنکه گناه بزرگی مرتکب شده ام!

پس از آنکه رئیس سر رسید و از ما جرایم خبردار شد کمر راست کرده چشمانش را بمن خیره نمود و از شدت خشم بخود لرزیده با صدای بلند فریاد کشید:

این پلید نابکار را گرفته از صومعه بیرونش کنید ، بگذارید

عناصر خشم آلود طبیعت درس اطاعت باو بیاموزند، او را در این هوای سرد و تاریک بیرون بکشید تا بسزای نافرمانی و گردن کشی خود برسد بعدم برای آنکه آلوده نشوید دستهایتان را شستشو دهید و اگر باحالات گریه تظاهر بتوبه و پشیمانی نمود درها را برویش باز نکنید، زیرا اگر افعی را در قفس نگاهدارند خوی کبوتر نمیگیر و حنظل میوه شیرین نخواهد داد ...

در این وقت کشیشان دست و پایم را گرفته بزور بیرون صومعهام انداخته، شادی کنان برگشتند و پیش از آنکه درها را برویم ببندند یکی از آنان بالهجه تمسخر آمیزی گفت .

روز گذشته بر گاوها و خوکها سلطنت میکردی ولی بواسطه اشتباه و لغزش ترا از مقامت بر کنار کردند ،

اکنون راه خود را بگیر و برگران گرسنه و پرندگان هوا حکومت کن که چگونه در غارها و لانه های خود زندگی کنند !!
در اینجا خلیل آه دردناکی کشید بعد رویش را بر گردانید و نگاهی بشعله های آتش کرده بالحن اندوهناکی گفت: بدین شکل مرا از صومعه بیرون کردند و در حالیکه مه غلیظی راه را از نظرم پنهان داشته و نزدیک بود بادهای شدید لباس را از تنم بیرون کند، و برف زیاد مانع از حرکت میشد ناگهان قوایم یکباره سست و فریادهای شکایت آمیز که فقط در دردهای هول انگیز منعکس میشد از روی بیچارگی کشیده از حال رفتم، ولی در پشت برف و بادهای شدید، در خلال ظلمت شب و ابرها، ماورای فضا و ستارگان آسمان بلکه هر موجود دیگر، قوه مرموزی است که مصدر تمام نیکیها و سعادتها است، و همان قوه مرموز

بود که فریاد مرا شنیده نخواست پیش از درك بقیه اسرار زندگی جان
بسپارم .

از این جهت شما و فرشته رحمت را برانگیخت تا مرا از چنگال
مردك نجات دهید .

جوان ساکت ماند و دوبانوا از روی تیمارداری نگاهی بچهره اش
کرده مثل آنکه با سراردرونی او پی برده در احساسات و تجلیات فکری
وی شرکت کرده اند ...

راحیل پس از لحظه ای دست خلیل را از روی مهربانی در دست
گرفت و در حالیکه قطره های اشک از گوشه چشمانش میدرخشید
گفت :

کسی را که آسمان به پشتیبانی حقیقت مأمور کند هرگز
جور و ستم انسان در حقش کارگر نشده و برف و طوفان هلاکش نخواهد
ساخت ...

مریم بآهستگی گفت :

طوفان و انقلاب جوی گلها را پزمرده میکند ولی هرگز دانه های
گلها و گیاهها را تباه نمیسازد .

خلیل در حالیکه از همدردی آنها چهره زرد رنگش مثل روشنائی
صبحدم میدرخشید گفت .

اگر شما مانند رهبانان مرا نافرمان و کافر نمیدانید باید بگویم
درد و محنتی را که در صومعه برخورد همواره کرده ام نمونه ای از شکنجه
و خشونت است که افراد این ملت ضعیف که هنوز رشد فکری پیدا
نکرده تحمل میکنند ..

این شب طوفانی درزندگانی من نظیرشورشها وهنگامه‌هایست
 که طلیعه آزادی بشر بشمار میرود، زیرا سعادت انسان از قلب بانوان
 دانا و پرهیزکار سرچشمه میگیرد و زندگانی باتمام رنجها و ناکامیها
 تألمات و بحرانیهای بی انتهای خود دارای يك معنای عالی و نتیجه خوب
 میباشد .

این سخنان را گفت و بر بالش تکیه داد ، مادر و دختر دیدند
 گرما کم کم چشمانش را سنگین نموده و بایستی او را بحال خود
 گذارند ...

چیزی نگذشت که خلیل چون كودك شیرخوار که در بازوان
 مادر بخواب رود بخواب سنگینی فرورفت ..

راحیل و مریم آهسته از جا برخاسته بمیهمان ناخوانده نگاه
 میکردند مثل آنکه درچهره غمناك این جوان قوه رموزی است که
 سبب تسلی قلب و تشفی روح آنها گردیده، مادر آهسته بخود گفت :
 درچشمانش جاذبیتی است که سبب آرامش قلب میگردد

دختر گفت. مادر عزیز! دستانش مانند دستان حضرت مسیح است
 که روی پرده کلیسا می بینیم ...

مادر در جوابش گفت :

از سیمای گرفته او وقت وعطوفت زن و نیروی مردان
 نمایان است

آن دوزن نیز مانند تمام موجودات زنده بخواب رفتند ، آتش
 کم کم خاموش شده بصورت مشتی خاکستر درآمد، روشنائی چراغ

رفته رفته ضعیف شده ناگهان خاموش گشت، در حالیکه طوفان و تندباد در بیرون معرکه میکرد و بادهای شدید برف را بهر طرف پراکنده می ساخت .

- ۴ -

دو هفته از آن شب تاریخی گذشت، هوا از ابرهای سیاه پوشیده شده، آسمان گاهی آرام و زمانی بجوش و خروش میآمد، مه دره ها را فرا گرفته، تلها و بلندیاها جامه سفید برف دربر کرده بود. خلیل سه مرتبه خواست بحرکت خود ادامه داده راه کناره را درپیش گیرد ولی هر سه بار راحیل بالطف و مهربانی مانع شده برایش میگفت:

برادر! آیا بهتر نیست که همین جا بمانی و زندگانی خودت را ببودی به عناصر طبیعت تسلیم نکنی.. نانی که کفاف دونفر را میدهد شکم سه نفر را هم سیر میکند و آتشی که در این کانون میسوزد پس از رفتن تو همچنان خواهد سوخت.. راست است که ما کوه نشینان تهیدست و پیریشان حال هستیم ولی مثل تمام مردم در زیر آسمان و در برابر آفتاب زندگی می کنیم و پروردگار روزی ما را مرحمت میفرماید...

اما مریم بانگاههای آمیخته بشوق و آههای آهسته و حسرت ناک خویش از او درخواست می کرد که از رفتن خودداری کند زیرا از آن ساعتی که خلیل نیمه جان بکلبه آنها رسیده بود وجود يك قوه آسمانی را در نفس خویش احساس میکرد، مثل آنکه نغمه روح بخشی بقلبش دمیده شده و عواطف تازه در عوالم ملکوتی روحش بیدار گردیده است، برای نخستین بار حس غریبی در او بیدار شده و قلب پاکش چون گل سفیدی که از قطره های ژاله سیراب و نکبت لطیفی را منتشر سازد، درآمده بود.

آیا برای دوشیزگان فرح بخش تر از این عاطفه نهانی چیزی وجود دارد که ناگهان آنها را بخود آورده ، از نغمه های سحر آمیز خود روز هایشان را چون خوابهای شعرا و شبهایشان را چون شبهای پارسایان و خداشناسان بگرداند؟ آیا در اسرار طبیعت سری قوی تر و زیبا تر از این خواهش نفسانی هم یافت میشود که آرامش درونی آنها را بیک جنبش و حرکت دائمی در آورده ، کم کم یادگارهای گذشته را فراموش و آرزوی بآینده و خوشیهای زندگی را جانشین آن سازد؟

دوشیزگان لبنان بواسطه رقت احساس و قدرت عاطفه از سایر دختران فرق دارند زیرا بر اثر تربیت ساده قوه عاقله و مدارك آنها از ترقی بازمانده پیوسته از تمایلات نفسانی خود جستجو میکنند و برای درك اسرار قلبی خود را سرگرم میسازند ، و چون چشمه ای که در زمینهای پست بجوشد و راهی برای جریان بسمت دریا پیدا نکند ، رفته رفته مانند دریاچه آرامی میشوند که نور ماه و ستارگان در سطح آن منعکس می گردد ..

خلیل هم احساس میکرد که روح مریم در اطراف روح وی پرواز در آمده و شعله مقدسی که در قلبش زبانه کشیده بقلب مریم سرایت کرده است ، او برای اولین بار چون طفل گم گشته ای که مادر را پیدا کند خوشحال گردید ولی کمی بعد از این شتاب و دلدادگی خویش را سرزنش نمود زیرا بنظرش رسید این علائق روحی پس از جدائی چون مه لطیفی بخار شده از میان خواهد رفت از این جهت چون فیلسوفی خویشتن را مخاطب ساخته گفت:

این اسرار ازلی که مارا بازیچه دست خود قرار داده و در عالم بیخبری نگاهداشته حکمت آن چیست؟ این نوامیس که گاهی مارا برآه های خطرناک و بیغولها کشانیده و باچشمان بسته از آن پیروی میکنیم و گاهی درراههای هموار ما را ازحرکت باز میدارد موجد آن کیست؟ وقتی مارا بقله کوه رسانیده از آن بلندی اظهارشادی وخرمی میکنیم و روزگاری بدره های زندگی پرتابمان کرده بی اختیار از این سقوط فریادمان بلندشده زبان بشکایت میگشائیم و باحقیقت معارضه میکنیم...

این زندگی که روزی مارا چون جان شیرین دربر گرفته و روزی مثل یک دشمن خون آشام از در جنگ و ستیز در میاید فلسفه اش کدام است، و از دیدن این منظره های گوناگون چه درس عبرت میگیریم؟ اسرار سعادت انسان بچه چیز بستگی دارد، سختیهای زندگانی را برای چه باید تحمل کنیم و آرزوهای جوانی را چگونه از دست ندهیم؟! بلی! ما که خود را اشرف مخلوقات و افتخارکائنات میدانیم ازساعت تولد تا پایان عمر باچه دردها، محنتها و سختیها باید دست بگریبان شویم!!..

آیا روز گذشته مورد خشم و کینه جوئی رهبانان صومعه واقع نشده و آیا بخاطر بیان حقیقتی که ازسرچشمه فیض بمن الهام گردیده بود اینهمه عذاب و سختی را بر خود هموار نکرده ام؟

آیا بکشیشان نگفتم که مشیت الهی وسیله نیکبختی انسان است.

در اینصورت این ترس و دو دلی موجب آن چیست؟

چرا از تماشای چشمان فتان مریم روبرو تافته دیدگانم را

فرو بندم؟

من جوانی آواره و اودختری تیره بخت است و آیا انسان با نان تنها زندگی میکند؟

آیا زندگانی يك نوع دین و وفای بعهده نیست و آیا بشر در تنگدستی و کشادگی حالت درختان رادرمستان و فصل تابستان پیدا نمی کند!

ولی اگر راحیل پی برد روح جوانی که از دیر پیرونش کرده با روح یگانه دخترش در ملکوت آسمانها نزدیک گردیده بمن چه خواهد گفت؟

اگر بداند جوانی را که از چنگال مرگ نجات داده می خواهد همدم زندگی و مونس تنهایی دخترش گردد، چه عملی انجام خواهد داد؟ و اگر مردم ساده دل دهکده بفهمند جوانی که در صومعه تربیت یافته و از آنجا رانده شده، بعد بخاطر دختر زیبایی بدهکده آنها پناهنده گردیده است، در حقش چگونه قضاوت میکنند؟

اگر بآنها بگویم کسی که برای زیستن میان شما صومعه را ترک کرده چون پرنده ایست که از تاریکی قفس پرشنائی و آزادی پرواز نموده، آیا سخنانم را میشوند؟

و اگر شیخ عباس که مثل امیر در میان روستائیان بسر میبرد، از سرگذشت من آگاه شود چه خواهد گفت و کشیش دهکده پس از شنیدن سخنانی که سبب طرد من از دیر گردیده، در حقم چه معامله ای خواهد کرد؟

خلیل در حالیکه شعله های آتش را که به احساسات سرکش او شباهت داشت تماشا میکرد باخود راز و نیاز مینمود، اما هریم نگاههای

دزدیده باو کرده افکار و آرزوهایش را از چهره اش میخواند، هیچان و اضطرابات درونی او را بخوبی احساس می کرد و انعکاس آنرا بگوش هوش میشنید.

یکی از شبها خلیل جلو پنجره مشرف بدره، محلیکه درختها و صخره ها مانند مرد گان از برف کفن پوش شده، ایستاده وقتش بتفکر میگذشت و عقل بجائیکه قلب دلالت میکرد متوجه بود، مریم نزدیکش ایستاده از پنجره فضا را تماشا کرد همینکه متوجه او گردید و چشمهایش بچشمان او بر خورد آهی از ته دل کشید، صورت را بطرف دیگر کرد و دیده بر هم نهاد مثل آنکه از خود بیخود گردیده در دریای فکر غوطه ور گشته و هر چه کوشش میکرد کلمه ای مناسب حال بر زبانش نمیآمد...

پس از چند لحظه مریم بخود قوت قلب داده از وی پرسید:
این برفها پس از آب شدن و باز شدن راهها بکجا خواهند رفت؟
خلیل چشمان درشتش را باز کرد، نگاهی بافق دور دست نموده در جوابش گفت.

جائیکه از آن خبری ندارم ...
روح مریم تکانی خورد، بعد آهی کشیده گفت :
چرا در این دهکده و در نزدیکی مانمیمانی، آیا ماندن در اینجا بهتر از زندگی در غربت نیست ؟
در حالیکه از لطف کلام و آهنگ صدایش بخود میلرزید در جوابش گفت :

مردمان این دهکده کسی را که از صومعه رانده شده است بهمسایگی

خود قبول ندارند و چون دشمن کشیشان را کافر بخدا میدانند اجازه نمیدهند که از هوای آزاد آنها تنفس نمایم.

مریم آهی کشیده ساکت ماند و از شنیدن این حقیقت تلخ دم فرو بست ...

آنگاه خلیل سر را بدست خود تکیه داده گفت :
کشیشان بسا کنین این دهکده ها آموخته اند هر کس که از خود استقلال فکری نشان دهد او را دشمن دارید و از افرادی که از روی فهم کنجکاو نموده، از علت پی بمعلول برند و بی جهت آلت دست نشوند دوری جوئید ...

اگر در این دهکده مانده و بسا کنین آن بگویم : برادران !
خدا هر گز نمیخواهد مورد پرستش نادانی قرار گیرد که خود از دیگران تقلید میکنند و آیا بهتر نیست عبادت پروردگار را برخلاف میل کشیشان بلکه بمیل و دلخواه خود انجام دهیم ؟ .

اگر چنین سخنانی برایشان بگویم بیشک خواهند گفت :
این بیدین باختیاراتی که خداوند بکشیشان و حامیان مذهب داده دشمنی میکند.. و اگر بآنها بگویم :
برادران عزیز! بندهای قلبی خود گوش دهید و از فرمان روح پیروی کنید....

خواهند گفت : این بدسرشت میخواهد واسطه هائی را که خداوند میان زمین و آسمان قرار داده است انکار کنیم ...

بعدنگاهی بچشمان گیرای مریم کرده با صدائی شبیه به نغمه ساز گفت :

مریم! با تمام این مراتب در این دهکده قوه سحر آمیزی مرا السیر خود ساخته است نیروئیکه فشار و آزار کشیشان را از یادم برده بلکه سنگدلی آنان را بر این گوارانموده است، در این دهکده با مرک دست بگریبان گردیدم و در همین جا روح من بپیشگاه قدس خداوند نزدیک شد، در این قریه گل شکفته و زیبائی میان بوته های خار روئیده و مرا محو جمال خویش ساخته و از بوی خوش سرمستم نموده است، آیا میتوانم این گل را بحال خود رها کرده برای وعظ و تبلیغ که سبب تبعید من از صومعه گردیده است بجاهای دوردست رهسپار شوم؟

یا آنکه نزدیکش مانده میان خارهاییکه اطرافش را گرفته گودالی برای افکار و آرزوهای خود آماده کنم؟

عقیده تو چیست، از چه راهی بروم و کدام عمل را انجام دهم؟! اندام مریم از شنیدن این سخنان چون گل زنبق که از وزش نسیم بلرزد تکانی خورد، نوری از دید گانش درخشید و در حالیکه گونه هایش از شرم سرخ شده بود گفت:

هر دو ما در سر پنجه يك قدرت مرموز، يك نیروی عادل و مهربان گرفتاریم، از آن دقیقه عواطف خلیل بعواطف مریم آمیخته شده و چون شعله فروزانی تابش مینمود.

گروهی که بشرافت موروئی افتخار میکنند از پیدایش خلقت تا این تاریخ همواره با کاهنان و پیشوایان دین همدست شده بسود خود و

زیان ملت اقدام میکنند، این ناخوشی مزمنی است که چنگال خونین خود را در گلوی اجتماعات بشرفروبرده و تا وقتی که نادانی و کوردلی مردم از میان نرود، تا زمانی که عقل فرمانروای مردهانگر دو قلب زنان رابطه بین خود و خدای خویش بوجود نیاورد، این بیماری اجتماعی درمان نخواهد یافت .

اشراف زادگان کاخهای خود را از اجساد استخوانهای پوسیده ستمدیدگان برپا میکنند، کشیشان عبادتگاهها و کلیساها را روی آرامگاه مؤمنین و پیروان خویش میسازند .
امیردستهای برزگر را از پشت سر گرفته کشیش دستش را بجیب او دراز میکند ...

حاکم با چهره خشم آلود بروستائیان نگاه کرده و کشیش باروی گشاده و لبخندهای شیطننت آمیز از آنها استقبال میکند...
در حالی که این گله‌های بی‌شبان میان این خشمگینی پلنگ و لبخند گرگ نابود میگردند .

حاکم مدعی اجرای قانون و کشیش خود را وظیفه دار اجرای آئین و شرایع آسمانی میدانند در حالی که اجساد بشری بین این دو دسته تباه شده و ارواح متلاشی میگردند .

در سرزمین کوهستانی لبنان که از شعاع خورشید بهره مند است و مردم بیش از اندازه بنوردانش و بینش محتاج اند طایفه اشراف دست بدست کشیشان داده در حق روستائیان که برای حمایت خود زمین را شخم زده اند بهره برداری نموده ستم روا میدارند .

در لبنان بزرگ زاده کنار قصرش ایستاده به موطنان خود فریاد میزند:

دولت مرا مالک رقاب و صاحب اختیار اجسام شما قرار داده ..
کشیش نیز در برابر محراب بآواز بلند میگوید:

خداوند مرا سرپرست ارواح شما نموده است .. و چون از مرده
آواز نیاید لبانها هم در مقابل آنها ساکت مانده حرفی نمیزنند .

شیخ عباس که حاکم و سرپرست اهالی آن دهکده بود کشیشان
دیر را دوست میداشت ، آداب و تعلیمات آنانرا محترم میشمرد ، آنها نیز
بنوبه خود با وی همکاری کرده روح معرفت را در نفوس دهقانان شیخ
کشته و حس اطاعت کور کورانه را در ایشان تقویت میکردند .

در آن شبی که خلیل و مریم بقبله گاه عشق نزدیک شدند و راحیل
از روی عطوفت قلبی و مهر مادری بآنها تماشا میکرد و اسرار قلبی را از
حدقه چشمهایشان میخواند ، در چنان شبی الیاس خوری کشیش دهکده
نزد شیخ عباس رفته باو خبر داد که کشیشان پرهیز کار دیر جوان زشت
سیرتی را از پیش خود بیرون کرده و اکنون دو هفته است در خانه راحیل
زن شوهر مرده سماع راهی از او پذیرائی میکنند .

الیاس باین خبر چینی تنها اکتفا نکرده بلکه بشیخ گفته بود
شیطانیکه از دیر رانده شده در این دهکده فرشته نخواهد شد ،
درخت انجیری را که باغبان ریشه کن کرده در آتش بیندازد دیگر میوه های
خوب نخواهد داد ... اگر ما بخواهیم که مردم ساده دل و با ایمان
این دهکده از شر آلام روحی وی در امان باشند باید همانطور که
پارسایان او را از دیر بیرون کردند ما هم این جوان را از خانه ها و مزرعه
های خود برانیم .

شیخ عباس از وی پرسید:

از کجا دانستی که وجود این جوان در دهکده مثل یک ناخوشی
واگیردار است؟ آیا بهتر نیست که او را پیش خود نگاهداشته دشتبان و یا
چوپان گله‌های خود نمائیم؟ ما بیازوان توانای کارگران احتیاج
داریم و آیا شایسته است چنین جوان پولاد بازوئی را مفت از دست
بدهیم؟

کافرن لبخندی شبیه بگزش مار زده و در حالیکه ریش خود را با
انگشتان شانه میکرد گفت:

اگر این جوان بدر دکار میخورد با بودن زمینهای پهناور و گله
های فراوان، راهبان از دیر پیرونش نمیکردند... یکی از کارکنان دیر
که شب گذشته در خانه‌ام سر برد برایم گفت که این جوان آیات کفر
آمیز در حضور کشیشان میخواند و سخنان آتشین که ناشی از یک روح متمرّد
است بر زبان میراند، بارها بخود اجازه داده و بکشیشان گفته بود:

«مزرعه‌های دیر، تا کستانها و دارائی آنرا بر مردم فقیر این دهکده‌ها
بر گردانید و خودتان هم برای انجام کارهای مفید جامعه پراکنده
شوید و اگر چنین کنید ثواب آن از صدها سال روزه و عبادت بهتر و نزد
خداوند مقبول‌تر خواهد بود... متأسفانه دشنام و ملامت، دردنازیانه و
تاریکی زندان هیچ کدام این کافر ماجراجو را برآه راست نیاورد بلکه
همانطور که کثافت سبب پیدایش و زیادتى حشرات میگردد، این
مجازات‌ها روح شیطانی را که در او حلول کرده بود بیش از پیش تقویت
میکرد...

شیخ عباس چون پلنگی که برای جستن روی شکار کمی عقب
بشینی کند نگاه تندی کرد و لحظه‌ای ساکت ماند، دندانهایش

را بهم فشار داده از شدت خشم آرام نداشت... بعد بطرف تالار حرکت کرده نو کرهایش را با صدای بلند آواز داد.. بفاصله چند ثانیه سه نفر از نوکران در حضورش ایستاده چشم براه فرمانش شدند .. شیخ نگاهی بآنها کرده بآلهجه آمرانه گفت :

در خانه را حیل شوهر مرده جوان مجرمی است که لباس کشیش پوشیده، بروید و او را دست بسته بیاورید و اگر آن زن کوچکترین ایستادگی نمود بی درنگ گیسوانش را گرفته کشان کشان بیاورید زیرا هر کس که بدکاران را یاری کند او خود شریک جرم و گناهکار محسوب است .

نوکرها برای اجرای فرمان ارباب خود باشتاب از در بیرون رفتند... شیخ عباس و کاخن نیز باهم سرگرم گفتگو شدند که در حق جوان چه معامله بنمایند.

روز بپایان رسید و قرص خورشید در آخرین حاشیه افق از دیدگان نهان گشت، شب پرده سیاه خود را روی کلبه‌هایی که از برف سفید شده بود گسترانید، ستارگان در آن فضای تاریک و سرد چون امید بخلود و بقای نفس که فقط هنگام مرگ و دنباله سختی جان کنندن عارض انسان میشود، نمودار شدند .

روستائیان درها و پنجره‌ها را بسته، چراغها را روشن کرده، بدون توجه به پیولای خیالات و اشباح شبگرد بیرون کلبه‌ها کنار آتش نشسته خود را سرگرم میکردند .

در آن ساعت که مادر و دختر و خلیل کنار سفره نشسته شام میخوردند صدای در بلند شد و نوکرهای شیخ وارد شدند ، را حیل

سراسیمه روی خود را بآنها کرد، مریم از ترس و وحشت آهی کشید ولی خلیل آرام و بی آنکه اثری از تلاش و هیجان از خود نشان دهد سر جایش نشست، مثل آنکه آمدن گماشتگان شیخ با و الهام شده و وقوع حادثه ناگواری را پیش بینی میکرد، یکی از خدمتگزاران نزدیک شده شانه خلیل را بشدت گرفت و با صدای زننده گفت .

آیا تو همان جوان مطرود از دیر نیستی ؟ خلیل با آهستگی پاسخ داد
 بلی ! مقصودتان چیست ؟ گفت

مأموریم ترا کت بسته بخانه شیخ عباس ببریم و اگر بخواهی ایستادگی کنی جسدت را مثل لاشه گوسفند روی بر فها کشیده با خود خواهیم برد . .

راحیل که رخسارش زرد شده بود با صدای لرزانی گفت :

نسبت به شیخ عباس چه گناهی مرتکب شده و برای چه می خواهید
 او را دست بسته از اینجا ببرید ؟

مریم با آهنگی آمیخته با امید و دلسوختگی گفت :

اولیک نفر است در حالیکه شما سه نفر هستید و اگر بخواهید او را
 آزار کنید کمال نامردی است . .

مأمور شیخ از روی خشم فریاد کشید :

آیا در این قریه زنی یافت میشود که با اراده آهنین شیخ ایستادگی کند؟ اینرا گفت و ریسمان محکمی از کمرش باز کرده خواست شانه های خلیل را تئاب پیچ کند ، سیمای خلیل هیچ تغییر نکرد بلکه سرش را بلند نگاهداشت و در حالیکه لبخند تأثر انگیزی روی لبهایش

نقش بسته بود گفت :

آقایان! من نسبت بشما غمخواری و دلسوزی میکنم زیرا شما آلت فیرومند و کور کوریک آدم ناتوان ولی هشیار و بینائی هستید، او در حق شما ستم کرده و با بازوان توانای شما بیچارگان را درهم میشکند، شما غلام زر خرید و نادانی خود هستید و باید بدانید که رنگ نادانی در هر عصر از چهره زنگیان سیاه تر و بیش از آن انسان را آماده تسلیم به ظلم و بیدادگری حکام مینماید ...

آقایان! من تا دیروز خودم را مثل شما مطیع میدانستم و اگر بخواهید شما هم میتوانید فردا بصورت امروزی من در آئید، ولی فعال میان ما گودال عمیقی فاصله است که ندای من در آنجا فرو رفته و حقیقت مرا در نظر تان آشکار نمیکند، اینست که شماها نه میبینید و نه میشنوید:

در هر حال اکنون در اختیار شما هستم، بازوانم را ببندید و هر بلائی میخواهید بسرم بیاورید .

چشم گماشتگان شیخ از شنیدن این بیانات بسیاهی رفت، بدنهایشان بلرزه افتاده لحظه ای چند باو خیره شدند، گوئی لحن سخنانش تکیه گاه خاطر بیقرار آنها گردید و احساسات مقدسی که در ضمیرشان خفته بود در اثر شنیدن آن بیدار شد . . . ولی چیزی نگذشت که نعره های شیخ در عالم وهم و خیال در گوششان پیچید و ماموریتی که بخاطر آن آمده بودند آنها را از بیخبری بهوش آورد و با احساس اندوه و کمی سرزنش ضمیر دستهای جوان را از پشت بسته ، سرها را بزیر انداخته، متهم را آهسته از در خانه بیرون بردند .

راحیل و مریم همانطور که دختران اورشلیم، هنگام بردن عیسی

به جلجتا (نام محلی بود و معنای آن کاسه سراس است) از او بدرقه کردند، این مادر و دختر نیز پشت خلیل بطرف خانه شیخ عباس برآه افتادند.

در دهکده های کوچک اخبار هر اندازه هم ناچیز و بی اهمیت باشد سرعت برق میان روستائیان پخش میشود، دهقانان در اثر راحتی و نداشتن کارهای اجتماعی تمام قوای فکری را بحدوث محیط کوچک خود معطوف میسازند، هنگام زمستان که مزرعه ها از برف پوشیده شده و خفتگان چمن و گلزار بخواب عمیقی فرو رفته اند، دهاتیان برای بدست آوردن خبرهای تازه و تلافی بیکاری روزها همچنین گذراندن شبهای دراز بیش از سایر فصول و مواسم در جستجوی خبر میافتند. باین شکل هنوز ازدستگیری خلیل ساعتی نگذشته که خبر آن میان ساکنین دهکده انتشار یافت، مردها و زنهای از خانه ها بیرون ریخته، مثل سربازان شکست خورده از هر طرفی میدویدند، و هنوز جوان بخت برگشته بخانه شیخ نرسیده که جمعیت در حال غوغا و هیجان در خانه بزرگ او ازدحام کردند، برای تماشای این کافر نجس همچنین مادر و دختری که در نشر مبادی بیدینی و فاسد کردن محیط دهکده با او همکاری کرده، رعایا از روی شوق و مسرت گردن میکشیدند.

شیخ عباس روی تخت بلندی پهلوی کشیش نشست، عمال وی دورش ایستاده و تماشاچیان دور تادور تالار صف بستند، چشمها بجوان دوخته شده و او چون کوه، پا بر جا و بیحرکت، در وسط تالار ایستاده بود و اخیل و مریم هم ترسان و هراسان پشت سرش ایستاده از نگاههای خشم

آلود تماشاچیان در عذاب بودند، ولی آیا ترس عواطف جنس لطیف را که پشتیبانی حقیقت بر خاسته تغییر میدهد و آیا نگاههای تند و زننده مردم قلب دختری را که بندای عشق از خواب سنگین بیدار شده است، از تپش شوق باز میدارد؟

در آنوقت شیخ نگاهی به خلیل افکنده با فریادی شبیه بصدای موج دریا از او پرسید:

- جوان ! اسمت چیست؟

- نامم خلیل است.

- از چه خاندان هستی، خویشان و نزدیکانت کجا هستند و محل تولد تو کدام شهر یا دهکده است؟

خلیل نگاه تحقیر آمیزی بحاضرین کرده گفت :

ستم‌دیگان بستگان من هستند و این سرزمین پهن‌ور زاد و بوم

من است..

شیخ عباس لبخند تمسخر آمیزی زده گفت: همانهایی که خودت را وابسته بآنها میدانی درخواست مجازات ترا نموده و سرزمینی که آنجارا میهن خود میخوانی ترا از فرزندی خویش محروم کرده است. خلیل در حالیکه سرپایش بلرزه افتاده بود گفت:

ملتهای نادان و گمراه همیشه پاکترین و باشرافت‌ترین فرزندان خود را دودستی به بیدادگران تسلیم میکنند، کشوری که ذلت و تیره-روزی از در و دیوار آن میبارد دوستان واقعی و خیرخواهان حقیقی خود را اذیت و آزار میکنند، ولی آیا فرزندان نکوکار مادرش را در حال

بیماری و ناتوانی رهامی کند؟ آیا برادر مهربان از دستگیری برادر هنگام سختی دریغ می‌ورزد؟ این بیچارگانی که امروز مرا دست بسته تسلیم تو نموده، همانهایی هستند که فرمانت را بجان و دل می‌خرند، کسانی که اکنون مرا با سر شکستگی در برابرت نگاهداشته همانهایی هستند که مزرعه‌های ترا از دانه‌های دل بذرافشانی نموده و خون خود را در پیش پایت میریزند، این کشوری که مرا بفرزندی خود قبول نمی‌کند همان سرزمینی است که برای فرو بردن پیداد گران و طمع کاران هنوز دهان باز نکرده است...

شیخ عباس مثل آنکه بخواهد روح آزادی طلب جوان را مقید سازد و از بر خورد افکار آتشین او با روح شنوندگان ساده دل جلوگیری کند خنده بلندی کرده اظهار داشت:

- مگر تو شبان گله‌های دیر نبودی پس چرا رعایای خود را ترك کرده‌ای؟ بلکه آنها ترا بیرون کردند؟ آیا گمان می‌کنی که افراد ملت نسبت به پیدینان و دیوانگان بیش از رهبانان خدا شناس دلسوزی و مهربانی کنند؟

خلیل در جوابش گفت:

بلی! من افتخار می‌کنم از اینکه شبان بودم ولی هرگز آدمکش بیباکی نبوده‌ام، من گله‌های گاو و گوسفند را بچمنهای سبز و چراگاههای خرم رهبری کرده و هرگز آن حیوانات بی‌آزار را بصحراهای خشک، پستیها و بلندیهایی بی‌آب و علف رها نکرده‌ام، همیشه گله را بچشمه‌های گوارا می‌برم و از نزدیک شدن آن بی‌تلاقیها و مرداب‌ها جلوگیری می‌کردم هنگام شب رمه را بطویله بر گردانده و هیچوقت افراد آنرا معرض شکار

گِردگان و حیوانات درنده بیابان قرار نمودم... بلی! من با چارپایان این معامله را کردم و اگر تو هم با این گروه ناتوان که حالا دورما حلقه زده اند، همین رفتار را کرده و آنها را در کلبه های تاریک گرسنه نگاه نمیداشتی، بطور یقین امروز در چنین کاخ بلندی مسکن نداشتی، و اگر همانطور که من بحال گاوها و گوسفندهای دیر سر کشی میکردم تو نیز نسبت ببندگان خدا ترحم می کردی! اکنون روی این بالش ابریشمین تکیه زده و آنها هم مثل چوب خشك در برابر ت صف نمیستند...

شیخ عباس بخود پیچیده يك قطره عرق سرد روی پیشانی اش نشست، خنده اش بخشم مبدل شد ولی برای آنکه توجهی بسخنان خلیل از خود نشان ندهد باز هم خودداری کرد و با اشاره دست گفت:

ای خدا نشناس! برای اینهمه بیهوده گوئی ترا دست بسته باینجا احضار نکرده ایم بلکه میخواهیم ترا مثل يك مجرم تبهکار محاکمه کرده در حقت عادلانه قضاوت کنیم، در این ساعت تو در حضور امیر امین شهابی (۱) و در برابر الیاس خوری نماینده کلیسای مقدس که در حقش ناسزا گفتن قرار گرفته ای و باید از تهمت می که بنویسند دفاع کنی و یا آنکه در برابر ما و گروه تماشاچیان بزانو افتاده از کرده های خود بخشایش بخواهی و اگر چنین کردی ترا بشبانی گوسفندان دهکده خواهیم گماشت.

جوان با آهستگی گفت:

(۱) امیر امین شهابی پسر امیر بشیر بزرگ بود و پس از مرگ پدر سالها در جبل لبنان حکومت میکرد.

مجرم را گناهکاران محاکمه نمیکنند و بد کیش در برابر جنایتکاران از خود دفاع نمیکند.

بعد رویش را بجمعیت که سر پا گوش شده بر گردانید و با صدائی شبیه بزنگهای نقره فریاد بر آورده گفت: ای برادران! مردیکه اطاعت کور کورانه شما اورا آقا و فرمانروای خود و مزرعه هایتان قرار داده مرا برای محاکمه در حضور شما، در قصری که پایه هایش روی استخوان های پدران تن نهاده شده، با دستهای بسته بدین تالار کشانیده است، و مردیکه ایمان قلبی شما اورا کشیش کلیسای شما شناخته برای محکومیت و کمک بعقوبت من حضور بهم رسانیده است، شماها نیز برای آنکه اسارت، محنت و مشقت، درد و اندوه مرا دیده، و ناله هایم را بشنوید، از گوشه و کنار دویده تا سرافکدگی یکی از فرزندان و برادران خود را به بینید و حالت پرنده گرفتاری را در چنگال باز شکاری تماشا کنید، بلی! برای تماشای يك كافر گناهكار در پیشگاه قضاة شبانه در این مکان حاضر شده اید، اینك من همان كافر، همان مجرم و گناهکاری هستم كه از دیر رانده شده و طوفان مرا بدهكده شما پناهنده نموده است، من همان جوانی هستم كه با تمام دشواریها پایداری کرده و خوشبختانه دروغ و دورویی و ضعف نفس روح زندگانی مرا نكشته است،

اکنون میخواهم بیاناتم را بدقت گوش کنید و انتظار ندارم در حقم داسوزی کرده یا درباره ام شفقت نمائید. زیرا بیگناهان جز اجرای عدالت انتظار دیگری ندارند و فقط درماندگان در خور رحم و ارفاق اند. من شما را بدآوری خود انتخاب میکنم زیرا میدانم كه اراده ملت اراده خدا و از

این جهت انتظار دارم چشم دل باز کرده درست باظهار اتم گوش دهید
بعد هر گونه وجدانتان قضاوت کرد درحقم داوری نمائید . . .

بشما گفته اند که من جوانی خدا شناس و تبه کارم ولی شما از
چگونگی و نوع جنایت من آگاه نیستید، شما مرا مثل يك جانی نابکار
بادهای بسته در برابر خود میبینید در حالیکه هنوز از گناهانم برایتان
نگفته اند، زیرا در این کشور جنایات حقیقی همیشه پشت ابر پنهان مانده
تنها کیفرها و عقوبت هاست که مثل برق شمشیر در تاریکی شب میدرخشد .
ای مردان! گناه من اینست که بدبختی و گرفتاری شما را فهمیده
و سنگینی بار طاقت فرسای شما را بخوبی احساس کرده ام .

ای بانوان! جنایت من دلسوزی در حق شما و کودکان شیرخوار
شما است .

برادران! من فردی از شما هستم که پدرانم در این وادیها مثل پدران
شما بسر برده وزیر همان زنجیرها که اکنون گردنهایتان را خم کرده
است، آنها نیز جان سپرده اند . بخدائی که ناله های شما را از سینه های
پرسوز می شنود ایمان دارم و بکتابی که همگی ما را برادر و در حقوق یکسان
داشته معتقدم و تعلیماتی که ما را از بندگی آزاد ساخته مقدس می شمارم .

من در صومعه شبان گو سفندان بودم ولی تنهایی با آن حیوانات
زبان بسته مرا از دیدن فاجعه دردناکی که شما در صحنه مزروع بر خلاف
آرزوی قلبی نمایش میدیدید ، باز نمیداشت ، و فریاد های نومیدی
که از گوشه کلبه ها بلند میشد پیوسته در گوشه هایم می پیچید . ناگهان
چشم گشوده خود را در میان دیر و شما را چون گله ای که دنبال گره
حرکت کند مشاهده کردم ، از این جهت در نیمه راه ایستاده یاری طلبیدم

ولی گرک مهلت نداده بر من حمله برد و بادندانهای برنده اش مرا زخمی ساخت، بعد برای آنکه این گله آرام و مطیع از فریادم نرمیده بگوشه و کنار پراکنده نشوند مرا بحیل و نیل رنگ از خود دور ساخت. من بخاطر سرنوشت شومی که بر پیشانیهای شما نقش بسته گرسنگی و تشنگی و تمام مصائب را بر خود هموار و از نفسهای آهسته شما اشك از دید گانم سرازیر میشد... ولی هر گز امیدان در نرفته بلکه از شنیدن ناله های شما قوایم تجدید میشد و هر گونه سختی را باروی گشاده تحمل میکردم... لابد از خود میپرسید: چه وقت فریاد شکوه و اندوه بلند کرده و کدام يك از شما لب بشکایت گشوده اید؟!

من در جواب شما میگویم:

هر روز نفوس شما از جور و بیداد بصدا آمده و هر شب دلهای شما با آه و ناله دمساز است ولی شما چون محتضری که نفسهایش بشمارش افتاده چیزی نمی فهمید و ندای درونی خود را نمیشنوید، مرغ سرکنده که از شدت درد از زمین جستن کرده چیزی درك نمیکند، فقط نظارگان میفهمند که بروز گارش چه آمده؟

در کدام ساعت از ساعتهای روز فغان ارواح ماتم زده شما بلند نمیشود؟ آیا با مدادان که عشق بزنگی شمارا تحريك کرده و پرده خواب شب را از جلو چشماتان دریده و چون زر خریدان بمرزعه ها رو آورده اید؟ آیا هنگام نیمروز که برای فرار از آفتاب سوزان آرزوی نشستن زیر سایه درختها را کرده ولی در خود آن توانائی را نمی بینید؟ یا شبانگاه که با شکم های گرسنه بکلبه های خود برگشته و غیر از نان خشك چیزی در سفره پیدا نمیکنید؟ یا در دل شب که از خستگی روی بسترهای

خشن افتاده با افکار آشفته چشم بر هم میگذارید و همینکه خواب
 بچشمانتان راه یافت ناگهان از جا پریده خیال میکنید شیخ شمارا نهیب
 داده و به آزارتان برخاسته است؟ در کدام فصل از سال دلهای حسرت
 زده و آرزومند شما بیقراری نمیکند؟ آیا در بهار که طبیعت جوانی از
 سر گرفته و شما با جامه‌های چرکین و پوسیده بدیدن آن میشتابید یا
 در تابستان که خرمنهارا درو کرده و کیسه‌های شیخ را از غلات پر نموده
 و در مقابل دسترنج خود بقدر نان خالی هم عایدتان نگردیده است؟ آیا
 در پائیز که میوه‌ها را چیده و انگورها را فشرده و جز کمی سرکه و بلوط
 خشک میوه دیگری نصیبتان نمیگردد، یا در زمستان که از فشار سرما
 بگوشه خانه‌های خود خزیده از خشم طبیعت و وزش طوفانها کنار آتش
 خودتان را گرم میکنید؟ این دورنمایی از زندگی سراسر محنت شما
 و این شب تاریکی است که بر ارواح شما پرده گسترده!! این اشباح بدبختی
 شما است، این فریادهای جگر خراشی است که پیوسته از دلهای شما
 بگوشم میرسید و ناگهان از خواب بیدارم ساخت، از فرمان راهبان
 سرپیچی کرده، بزندگی آنان پشت پا زده، بنام عدالت و انسانیت بشکایت
 درآمدم، از این جهت مرا کافر بدکیش خوانده از صومعه بیرون کردند،
 من هم برای شرکت در بدبختی‌های شما بدینجا پناهنده شدم ولی شما
 دست بسته، بدشمن بزرگ، کسی که دارائی شما را غصب و روزگارتان را
 سیاه نموده است، تسلیم کردید.

آیا سالخوردگان شما نمیدانند زمینی را که شماها شخم زده و از
 محصولش بی بهره مانده اید مال شما و در عصریکه قانون زور گوئی و
 شمشیر کشی بوده پدر شیخ عباس آنرا تصرف کرده است؟

آیا نشنیده‌اید : در تاریخی که احکام و مقررات فقط گفته‌های کشیشان بود، این جماعت پدران شما را فریب داده و اینهمه مزرعه و تاکستانها را بنام صومعه تیول خود کرده‌اند ؟

آیا نمیدانید که اشراف زادگان با نمایندگان کلیسا برای سرکوبی و انتفاع از شما دست بدست هم داده‌اند ، و کدامیک از زنان شما را شیخ و پدران و ادار باطاعت از اوامر کشیشان ننموده‌اند ؟

شما شنیده‌اید که خداوند بآدم خطاب فرمود : باید نانت را از دسترنج خودت تهیه کنی ...

پس چرا شیخ عباس نانش آغشته بعرق جبین و شرابش آمیخته باشک چشمان است ؟ آیا موقعیکه این مرد در رحم مادر خود بوده خداوند او را برتری داده و چنین امتیازی در حقش عطا فرموده ، و شماها را بواسطه معاصی نامعلوم محکوم بجمع آوری غلات ، ساختن قصور برای دیگران و سکونت خود در کلبه‌های فرو ریخته ، باین دنیا فرستاده است ؟ لا بد شنیده‌اید که عیسی ناصری بشاگردان خود میگفت :

مجانى بدست آورده و مجانى هم بدهید ، نقره و طلا و آهن را در کمر بندهای خود ذخیره نکنید ،

در این صورت کدامیک از دستورهای آئین مقدس او فروش نماز و اوراد و اذکار را از طرف کشیشان حتی اقرار بمعاصی را در مقابل طلا و نقره جایز دانسته است ؟

شما در سکون شب خدا را پرستش نموده از او میخواهید نان روزانه را مرحمت فرماید ... خداوند هم این زمینها را برای کفاف

معیشت شما بخشیده، ولی آیا به پیشوایان و کشیشان هم قدرت
 بودن این نان را از دستهای شما داده است؟ شما یهودای اسخریوطی
 که استاد خود را بخاطر سی پاره نقره بر رؤساء کهنه فروخت لعنت میکنید،
 ولی سبب چیست از آنها که همه روزه او را میفروشند تبرک میجوئید؟
 یهودای بخت برگشته از گناهش پشیمان شده سرانجام خود را
 مصلوب نمود، ولی این جماعت باسراهای بلند و قباهای دراز و گردن
 بندهای طلا و انگشتریهای قیمتی در پیش چشمانتان در تنعم زندگی
 میکنند،

شما که محبت حضرت عیسی را بفرزندان خود یاد داده اید
 چگونه تمکین و فروتنی از دشمنان و مخالفین احکام او را بدانها
 میآموزید؟

شما میدانید که شاگردان و فرستادههای مسیح در راه تعلیمات
 استاد وزنده کردن روح آسمانی او همگی کشته و سنگسار شدند، ولی
 آیا میدانید که کشیشان و کاهنان امروزه برای آنکه از نعمتهای شما
 بهره مند و از ذلت شما لذت برند، ارواح شما را میکشند؟

ای فرومایگان! چه چیز شما را بنحمل این زندگی سراسر پستی
 فریب داده، برای چه بت وحشتناکی را که دروغ و ریاکاری برپا داشته
 است ستایش میکنید؟ با این فروتنی و بیچارگی کدام گنجینه را برای
 فرزندانان به ارث میگذارید؟

اجسام شما گرفتار حاکم و امیر، روان شما در قید کشیش
 و دلهایتان در تاریکی اندوه و حرمان فرو رفته و نمیدانم از کدام
 يك از خوشیهای زندگی برخوردار میشوید؟

ای بیچارگان ! آیا نمیدانید کشیشی که از وی حساب برده و محرم اسرار قلبی خود قرار داده و او را از فرشتگان جهان قدس پنداشته‌اید، کیست؟

کشیش رند نابکاری است که مسیحیها کتاب مقدس بدستش داده تا آنرا دام ربودن مال مردم قرار دهد، ریاکاری است که پیروان مسیح صلیب قشنگی بر سینه‌اش نصب کرده ولی او آن را چون شمشیر برنده بروی مسیحیان میکشد، مرد ستمکاری است که ناتوانان گردنهای خود را در زیر یوغ او خم کرده و تادم مرگ هم از سر آنها دست برنمیدارد، گرگ درنده‌ایست که خود را بگله زده و چوپان را اغفال نموده و در تاریکی شب بگوسفندان پریده يك يك را با چنگال خود خفه میکند، گرسنه‌ایست که سفره رنگین خود را بیش از محراب و قبر بانگاه کلیسا محترم می‌شمارد، طمعکاریست که برای درهم و دینار تا اقامتگاه جنها و پریها خود را میرساند، و همانطور که سنگ ریزه‌ها قطرات باران را در خود فرو میبرد و این دارائی بندگان خدا را بخود جذب میکند، بخیل و تنگ نظر است که چیزهای غیر لازم را برای خود ذخیره میکند، شیطانی است که از شکافی دیوار خانه هارخنه کرده و پیش از فرو ریختن بنیان خانه بیرون نمی‌رود، دزد بیرحمی است که درهم و دینار را از بیوه‌زنان و یتیمان میرباید، مخلوق عجیبی است که منقار باز شکاری، چنگال پلنگ، دندان کفتار و نیش افعی دارد ... کناش را از دستش بگیرید، جامه‌اش را پاره‌پاره کنید و موهای صورتش را دانه‌دانه بکنید و هر بلایی که ممکن است سرش بیاورید ولی همینکه چند دینار در مشتش گذاشتید گناهان را بخشیده برویتان می‌خندد. سیلی بصورتش بزنید و آب دهان برایش بیندازید و لگد کوبش کنید ولی همین

که اورا کنار سفره نشانديد بخاطر شکم بيهنر خود با گشاده روئی کمر بندش را باز کرده همه چیز را فراهموش میکند .. نام پروردگار را در حضورش باهانت برده ایمان وعقایدش را هورد تمسخر قراردهید ولی پس از آنکه يك کوزه شراب بایک سبد میوه برایش فرستادید درپیشگاه خدا و بندگانش از شما میگذرد !

ازديدن طلعت زیبا روبر گردانده با صدای بلند میگوید: ای دختر بابل! از من دور شو ... در حالیکه بخود میگوید . زناشوئی بهتر از سوختن و ساختن است، جوانان ودوشیز گان را میبیند که بانواع زینتها آراسته و بیازوی هم تکیه داده سرود عشق بگوش یکدیگر میخوانند آنوقت چشمانش را با آسمان بلند کرده با آواز بلند میگوید:

ای کاش کمی هم با آرایش روح و کمال حقیقی میپرداختند!
بعد با خود خلوت کرده ناله کنان میگوید : ای کاش سنن اجتماعی و آداب مذهبی که مرا از مسرتهای زندگی محروم داشته است نابود میشد..

بمردم موعظه میکند که کار بد نکنند تا جزای بد نبینند ولی کسانی که اعمال زشتش را سرزنش میکنند ارواح آنها را بجهمم میفرستد ' وقتی که باشما حرف میزند گاهگاه چشمانش بطرف بالا متوجه شده در حالیکه تمام فکرش بجیبهای شماست .

شما را فرزندان خود خطاب میکند در حالیکه هیچ مهر پدر فرزندی از او دیده نشده، بکودك شیر خوار لبخند نزده و طفل خردسالی را بردوش نگرفته است .

با آنکه بارها بشما یادآوری میکند که : عمر انسان فناپذیر و

زندگانی طومار درد و داغ عزیزان گذشته است، ولی خودش چنان پابند زندگی است که بآسانی از آن دست برنمیدارد و پیوسته از گذشته افسوس خورده، از سپری شدن امروز هراسناک و چشم‌براه فردا می‌باشد، درحالی‌که بیش از شما توانائی مالی دارد ولی همیشه چشم‌ش بدستهای شماست و اگر در حقش احسان نکنید بروحتان لعنت فرستاده بعد از جهنم تهدید می‌کند، دستگیری از بینوایان را در کلیسا بشما سفارش می‌کند ولی ناله گرسنگان در اطراف خانه‌اش بلند و دستهای مایوسین در برابر چشمانش دراز درحالی که تمامی آنها را نادیده و نشنیده می‌گیرد. نماز و دعا‌های خود را می‌فروشد و هر کس از خرید این متاع خودداری کند کافر بخدا و پیغمبران او محسوب و از نعمتهای بهشت بی‌نصیب خواهد بود! ..

ای مسیحیان! این است مخلوقی که شما را بو حشت انداخته و این همان کاهنی است که خون شما را مکیده و همان کشیشی است که با دست راست خود علامت صلیب را ترسیم نموده و با دست چپش دل‌هایتان را اسیر و گرفتار کرده است، این همان اسقفی است که او را خادم خود دانسته ولی فرمان‌فرمای شما شده، پارسا و نکوکار خوانده و در حقیقت ابلیس آدم‌رو گردیده، جانشین مسیح دانسته ولی بازنجیرهای سنگین دست و پایتان را بسته است، این همان سایه زوال ناپذیر است که از ساعت ورود باین دنیا تا بازگشت بابدیت در پی ارواح می‌باشد، این همان مردی است که برای محکومیت من امشب در اینجا حضور بهم رسانیده، عیسی ناصری شما را برادر خود خوانده و بخاطر تان مصلوب گردیده است و از همین رو روح من بفرمان دشمنانش سرکشی نموده

با آنها پیکار میکند .

صورت جوان شکفته شده احساس کرد گفته‌های گرمش روح شنوندگان را کم کم بیدار ساخت و اثر سخنانش از چهره‌هایشان نمودار گشت، از این جهت صدایش را بلندتر کرده گفت :

برادران! همگی شما شنیدید که امیر امین شهابی، شیخ عباس را فرمانده این دهکده قرار داده ، همچنان شنیدید که سلطان هم امیر را فرمانفرمای جبل لبنان نموده ولی آیا قدرتی که سلطان را خدای این کشور ساخته بچشم دیده یا با گوش خود شنیده‌اید ؟ شما این نیرو را هرگز بچشم سرنه دیده و سخنانش را بگوش نشنیده ولی به وجود او در اعماق روح خود ایمان دارید و او را پدر بزرگ در ملکوت آسمانها ندا میکنید . . .

بلی! پدر روحانی و آسمانی شما فرمانروایان را بر تخت نشانیده و برای هر کاری بآنها قدرت داده‌اید . . . ولی آیا عقیده شما اینست پدری که شما را دوست دارد و راه راست را بوسیله پیمبران و بر - گزید گانش جلو پایتان گذارده ، میخواهد شما عمری غمزه و محنت کشیده بمانید ؟

آیا پروردگاری که از ابر باران و از دانه گیاه به ممل آورده و گلها را بمیوه رسانیده میخواهد شما همینطور افسرده و دل شکسته بسر برید تا یکتقر از انواع تنعمات زندگی برخوردار گردد؟ آیا گمان میکنید آن روح سرمدی که محبت بزن و فرزند و شفقت بخویش و پیوند را در قلوب شما دمیده مشیتش این است که مردخونخواری بر شما آقائی کند و هر معامله‌ای بخواد در حققتان روادارد ؟

آیا تصور میکنید آن ناموس ازلی که فروغ زندگی بشما بخشوده
دیگری را بکارهایی واداشته تمارك را ازته دل آرزو کنید؟ آیا معتقدید
قوائی را که طبیعت دروجود شما بودیعت سپرده برای آن است که در
برابرزور، سستی و زبونی بخرج دهید؟

شما بهیچیک از این فرضیات عقیده ندارید و گرنه بعدل الهی
کفران کرده و نور حقیقت را که بتمام موجودات یکسان می تابدا نکار
نموده اید ...

در اینصورت برای چه دیو بدسیرتی را بر خود مسلط کرده در حقش
كمك میکنید؟ چرا ازاراده پروردگار که شما را آزاده بعالم خلقت
فرستاده میترسید و نسبت بکسانی که بناموس خلقت تمرد میکنند سر
بندگی فرودمیآورید؟ چگونه چشمانتان را بآسمان بلند کرده خداوند
را پدر آسمانی میخوانید، بعد هم گردنهای خود را پیش يك مخلوق
ناتوان خم کرده اورا فرمانروای خویش میدانید؟ چگونه فرزندان
شما بچنین زندگانی تن خواهند داد؟

آیا مسیح شما را برادر نخوانده پس چطور شیخ شما را بندگان
خود میدانند؟

آیا عیسی روح شما را از هر گونه قید آزاد نکرده پس چگونه
امیر شما را برای تحمل ناملایمات مطیع خود ساخته است؟ آیا عیسی
سرهای شما را بآسمان بلند نکرده پس برای چه حالا سر بزی را بستاده اید؟
آیا دلهای شما را بنور معرفت روشن ننموده پس چرا آنرا در
تاریکی جهل نگاه میدارید؟

خداوند ارواح شما را چون شعله‌های مقدس نورانی خلق کرده
تا از راه دانش باسراشب و روز و زیباییهای جهان واقف گردید، پس
برای چه این شعله‌های فروزان را خاموش میسازید ؟ بشما نیروئی
بخشیده تا در فضای بی انتها پرواز کنید پس چرا این بال و پرا با
دستهای خود شکسته چون حشرات در روی زمین میخزید ؟ دانه‌های
سعادت را در مزرعه دل‌های شما افشانده، پس چرا هنوز بثمر نرسیده نهال
خوشبختی را ریشه کن و روی تخته سنگها پرتاب میکنید؟

پروردگار فرزندان را بشما مرحمت فرموده تاراه را بآنها نشان
دهید و سرود نیکبختی را بگوششان بخوانید و میراث بزرگی برایشان
از خود بیادگار گذارید، پس بچه دلیل آنها را در مرزوبوم خود مثل
مردمان غریب رها میکنید؟

آیا پدری که فرزندش را مطیع غیر قرار دهد مثل آن نیست که
برای سد گرسنگی بجای نان سنگ بدستش دهد .

آیا نمی بینید که پرندگان پریدن را بجوجه های خود
می آموزند، پس چرا شما اینهمه قیود و تحمیلات را بنوزادگان
خود یاد می دهید ؟

آیا نمی بینید که گل‌های وحشی دانه‌های خود را از سوزش آفتاب
ذخیره میکنند پس چرا شما کودکان خودتان را بظلمت میسپارید ؟
خلیل لحظه‌ای ساکت ماند مثل آنکه از تغییر افکار خود عاجز
مانده است آنگاه آهسته گفت .

سخنمانی که امشب از دهان من شنیدید همان بیاناتی است که کشیشان
بخاطر آن از صومعه بیرون کردند، آن روحی که دل‌های شما را از ترس

به تپش انداخته همان روحی است که مرادست بسته در این مکان و در حضور شما برپا نگاه داشته، اگر کشیش کلیسا و شیخ بزندگی من خاتمه دهند باخوشروئی مرگ را استقبال میکنم زیرا با گفتن حقیقت وظیفه خود را نسبت بشما انجام داده ام...

خلیل با صدای بلند خود که آهنگ گیر اوسحر آمیزی داشت دلهای تماشاچیان را بود و مثل آن بود کسانی که از دیدن محروم گردیده بنا گه از نعمت بینائی بهره مند شده اند، زنها با چشمان اشکبار باو خیره شدند.. اما شیخ عباس والیاس خوری از خشم لرزیده و از درد بخود می پیچیدند هر يك از آنها که میخواست خلیل را از گفتار بازدارد نمیتوانست زیرا جمعیت را مفتون خود ساخته بود.

پس از آنکه گفتارش پایان رسید کمی پشت سر بر گشت و پهلوی راحیل و مریم قرار گرفت، سکوت حکم فرما گشت و گوئی روح با عظمت او چشم حاضرین را بیک نقطه دور دستی متوجه ساخته و قوت فکر و اراده را از شیخ و کشیش سلب کرده، و این دو نفر را در پیشگاه محکمه وجدان کشانیده است.

در آن ساعت که رنگ از رخسار شیخ عباس پریده بود بزحمت از جابر خاست و مردمی را که دورش ایستاده بودند با صدای گرفته نهیب داده گفت:

ای سگها! بر سر شما چه آمده، مگر دلهایتان سیاه و خون رگهایتان از جریان ایستاده که نتوانستید این کافر ماجراجورا از پا بیندازید و دنیا را از شرو جودش آسوده سازید؟

مگر روح پلید این شیطان ارواح شما را در اختیار خود گرفته و بازوان شربار ازنجیر نموده که نتوانسته اید او را بخاک هلاکت بکشانید هنوز شیخ سخنانش را تمام نکرده که دستش را بشمشیری در نزدیکی خود دراز نمود، ناگهان مرد پهلوانی جمعیت را شکافته و در حضورش ایستاده بالحنی آرام گفت .

ای شیخ بدان هر کس دیگری را بکشد با همان سلاح کشته خواهد شد .

شیخ عباس از ترس لرزیده شمشیر اذ دستش روی زمین افتاد و فریاد کنان گفت :

آیا بنده ضعیف بمولی و ولینمعت خود اعراض میکند ؟

مرد در جوابش گفت :

خادم امین هر گز در ستمکاری ارباب خود شرکت نمیکند و این جوان غیر از حقیقت چیزی نگفته تا سزاوار عقوبت باشد ...
مرد دیگری پیش آمده گفت :

برای چه میخواهی این جوان بیگناه را مجازات کنی ؟

بانوئی از میان جمعیت صدایش را بلند کرده گفت :

در صورتیکه هیچ کفر و ناسزائی بر زبان نیاورده چرا او را کافر میخوانی ؟

در آنوقت را حیل چند قدم پیش آمده گفت :

این جوان از زبان ما صحبت کرد و بنام مادادخواهی نمود و هر کس در حقش بدی کند بهمه مادشمنی کرده است ...

شیخ عباس در حالیکه دندانهایش بهم میخورد گفت :

ای زن تبهکار! آیا تو هم گستاخی میکنی؟ آیا فراموش کرده ای پنج سال پیش که شوهرت نافرمانی کرد چه بر سرش آوردم ؟ !
 و اخیل از شنیدن این جمله نفس بلندی کشید، مثل کسیکه سر مهمی را کشف کند سراپایش لرزید بعد رویش را بجمعیت کرده فریاد کنان گفت. ای مردم! آيا شنیدید که قاتل شوهرم در حال خشم بجنایت خود اعتراف نمود ؟

آيا بخاطر ندارید که نعش صمغان در مرزعه ها پیدا شد و هر قدر از قاتل آن جستجو کردیم اثری از او بدست نیاوردیم ؟
 آيا بیاد ندارید که شوهر من مردی جسور و از جان گذشته بود ؟
 آيا بارها نشنیده بودید چگونه از رفتار ناهنجار شیخ انتقاد میکردید و از بیرحمی و ستمکاری او شکوه و شکایت داشت ؟ حالا خدا خواست که قاتل همسایه و دوست و برادر شما خودش را معرفی و در حضور شما بجنایت خود اقرار کند ... او را درست تماشا کنید و آثار جنایتی را که بادهستهای ناپاکش مرتکب شده از چهره رنگ پریده اش بخوانید ...

بینید چگونه از بیم مجازات بیقراری میکند ، بینید از ترس آنکه چشمش بچشمان مانیفند دستها را حاجب صورت قرار داده است ، این وحشی آدمی صورت چون بنده گناهکار در حضور شما میلرزد ولی قاتلی که مرامیان زنان بی سرپرست و یگانه دخترم را بی پدر کرده بود سرانجام خدا او را رسوا ساخت ...

موقعیکه راحیل فریاد می کشید همه مردها و ناله زنهای مثل شعله

آتش و کبریت بهم میخورد، کشیش از جایش بلند شده دستش را گرفت و او را روی کرسی خود نشانید و با صدای لرزانیش بخدمتکاران گفت: این زن و جوان را که به ارباب شما تهمت میزنند با طاق تاریکی ببرید و هر کس مزاحمت کند شریک جنایت است از کلیسای مقدس محروم خواهد ماند.

نوکران شیخ از جای خود تکان نخورده بلکه بجوان و مادر و دختر خیره خیره نگاه کردند. کشیش در حالیکه ریشش تکان میخورد گفت:

ای فرومایگان: آیا نعمتهای ارباب خود را فراموش کرده و بخاطر يك جوان کافر و گناهکار و يك زن دروغگو و بدکار نیکپهانش را از یاد میبرید؟ رئیس خدمتکاران گفت:

ما در مقابل نان و مسکن بشیخ خدمت کرده ولی هرگز بنده زرخید او نمیباشیم...

این را گفت بعد سرپوش خود را از سر برداشته و جامه را از تن کنده هردو را پیش پای شیخ بر زمین زده گفت:

برای آنکه در خانه مرد خونخواری روحم بیش از این در عذاب نباشد دیگر نمیخواهم این جامه های ننگین را زیب پیکر خود قرار دهم... سایر خدمتگاران نیز از او پیروی کرده همگی بصف تماشاچیان پیوستند...

همینکه کشیش دیدمقامش متزلزل گردیده در حال دشنام بر زمین و آسمان از در تالار بیرون رفت.

در آنوقت یکی از تماشاچیان نزدیک شده بندهای خلیل را باز کرد

و شیخ عباس را که روی کرسی از حال رفته بود مخاطب قرار داده گفت:
 جوانی را که برای محاکمه احضار کرده بودی دلهای مارا بنور
 حقیقت روشن و ما را براه راست هدایت نمود؛ بیوه زن محنت کشیده ای
 که او را دروغگو و بدکار میخواندی سر جنایت خون آلودی را که از
 پنج سال پیش بر ما پوشیده بود آشکار ساخت، ماهم که برای محکومیت
 يك بیگناه باین سرا آمده چشمانمان باز و جو رو بیداد تو برایمان مسلم
 گشت، اکنون ترا تنها، بدون هیچ مجازات و بدون شکوه و شکایت
 ترك گفته و سزای کرده های ترا بقهر پروردگار واگذار میکنیم.

در آنوقت صدای زنها و مردها در فضای وسیع تالار بلند شد؛ یکی
 میگفت: زودتر از این مکان آلوده بجنایت بیرون رفته بخانه های خود
 برگردیم.. دیگری فریاد می زد: بیائید با جوان بخانه راحیل رفته
 مواعظ حسنه اش را بشنویم .. یکی دیگر فریاد میکشید: چون خلیل
 خواسته های ما را بهتر از خود ما تشخیص میدهد، او را رهبر خود
 قرار دهیم.. دیگری میگفت: اگر خواهان اجرای عدل و نصفت هستیم
 بهتر است بامداد نزد امیر امین رفته ویرا از جنایات شیخ عباس
 آگاه و مجازاتش را بخواهیم ... دیگری فریاد برآورد: باید از امیر
 بخواهیم که خلیل را بجانشینی شیخ در این دهکده منصوب کند. یکی
 دیگر پیشنهاد کرد باید: به اسقف بزرگ شکایت کرد که کشیش در تمام
 این جنایات شریك و همدست شیخ بوده است..

در میان آن غوغا و جنجال، همه و فریاد، ناگهان خلیل با اشاره
 دست همگی را بسکوت دعوت کرده گفت:

ای برادران ! شتاب نکنید و هرگز نزد امیر از شیخ دادخواهی ننمائید زیرا ممکن نیست درندگان یکدیگر را پاره کنند، از کشیش هم پیش رئیس اوشکایت نبرید زیرا او بخوبی میداند دستگاهی که در آن هم آهنگی نباشد خود بخود خراب میگردد ، مرا هم بنمایند گی حاکم در دهکده دعوت نکنید زیرا خدمتکار امین و وفادار نمیتواند با حاکم ستمکار همکاری کند .

اگر مرا شایسته دوستی میدانید بهتر است اجازه دهید تا من هم در میان شما بسر برده در خوشی و ناکامی، شادی و محنت شما شرکت جویم و در کارهای مزرعه با شما همکاری کنم ، من نمیخواهم فضیلت را مانند ریاکاران پیرایه خود قرار داده و در پیرامون رذیلت زندگی کنم، من تیشه بر تیشه درخت زده و وظیفه شما هم اینست شیخ را بحال خود گذارید تا نزد وجدان و در پیشگاه محکمه عدل الهی از کرده های زشتش بسوزد و معذب باشد ...

اینرا گفت و از تالار بیرون رفت ، جمعیت پشت سرش براه افتاده و بهر طرف که میرفت چشمها با و دوخته میشد. شیخ هم مثل یک فرمانده شکست خورده در جای خود تنها ماند، جمعیت بمیدان کلیسا رسید، ماه از پس ابرها خود نمائی کرده و فضا را بانور خود روشن ساخت ، خلیل پشت سر خودنگاهی کرد دید همانطور که گوسفندان بشبان خود معصومانه نگاه میکنند ، مردها و زنهای همه متوجه او هستند، از دیدن این گروه انبوه نمونه ملت های ستمدیده و از تماشای کلبه های روستائی که از برف پوشیده شده سرزمینهای وسیعی که مردمانش در بدبختی و بیچارگی زندگی میکنند ، در نظرش مجسم گشت، روحش تکان سختی خورد و

چون پیامبری که فریادهای گذشته را بشنود در جای خود ایستاد، چهره اش تغییر یافت، حدقه چشمانش بگودی نشست، دورنمای مردم زحمت کش در که آن وادی در برابرش نمودار گشت بعد دستهایش را با آسمان بلند کرد و با صدائی شبیه بموج خروشان دریا گفت :

ای آزادی ! ترا بحق سو گند ندای مارا از اعماق این وادیها بگوش بشنو، در این آرامش شب و کنار این صخره ها دستهای خود را بطرف دراز کرده از تو کمک می طلبیم، ما جامه های فرسوده پدران خود را پوشیده، روی این بر فها در پیشگاهت سر تعظیم فرود می آوریم 'موهای خود را باستخوانهای پوسیده آنها سائیده و شمشیرهایی که بقلبشان فرو رفته در دست گرفته و نیزه هایی که سینه هایشان را شکاف داده در هوا بلند کرده، و فریادی که گلویشان را زخمی کرده است سر داده، ناله هایی که در فضای باریک زندانها پیچیده بگوشت رسانیده و عبادتی را که از دردهای درونی آنها حکایت میکند، بجای می آوریم.

ای آزادی ' ای نقطه پرستش جمعیت های بشر، هر گز چنانکه سزاوار است کسی ترا نشناخته، پس گوش فرادار و فریادهای مارا بشنو ... از سر چشمه نیل تا مصب نهر فرات فریادهای شکایت آمیز مردم بتو بلند است ' در سراسر جزیره العرب تا کناره های جیل لبنان دستهایی که از پیکار با مرگ خونین است بسویت دراز شده و تا قلب صحرا های سوزان چشمها نگران تو میباشد ' پس ای آزادی و ای فرشته نامرئی ! رحمتی فرما.

در گوشه کلبه هایی که زیر سایه فقر برپا شده و از کنار خانه هایی که در تاریکی جهل و گمراهی فرو رفته دلها بخاطرت در تپش افتاده و

ارواح از جور استبداد متمرّد گردیده و جوانان دلشکسته شده ، در آموزشگاهها نام ترا بر زبان میرانند و شرایع و قوانین از تویاری میطلبند .

پس ای آزادی مارا از این بدبختیها رهائی بخش .
سوداگران و بازرگانان در کوچه های تنگ و خیابانهای باریک
ماکالاهای خود را بمردم فروخته پولش را بدزدان مغرب زمین تسلیم
میکنند و کسی نیست آنها را از این عمل باز بدارد ، کشاورز زمینهای
خشک را باخون جگر آباد کرده بهره و نصیبی از زحمت خود نمیبرد ،
عربهای صحرا نورد و بدویهای بیابان گرد با پای برهنه و شکمهای گرسنه
در طول صحراهای سوزان گردش میکنند و کسی نیست از آنها احوال پرسی
و یاد لجوی کند!

پس ای آزادی ! رحمتی فرما زیرا ما بیش از دیگران بموجودیت
تو ایمان داریم ..

گاوها و گوسفندان ما بجای چریدن در وسط گل و گیاه از خار
و خاشاک مراتع چرامیکنند ، اسبهای ما بجای جو علفهای خشکیده بیابان
را بدنندان میگیرند ، تاریکی پیوسته بر ارواح ما سایه افکنده و معلوم
نیست چه وقت چراغ معرفت بر ما تجلی کرده و از پر تو آن بر خوردار
خواهیم شد؟

در حالیکه گردنهایمان از قیود سنگین مظلّم ختم شده . ملت های
زنده و آزاده دنیا از دور بما میخندند ، ولی تا کی باید این خنده ها
را تحمل کرد و دندان روی جگر گذارد . همینقدر میدانیم وقتی این
زنجیرها از هم پاره شود ما نابود نمیشویم ولی نمیدانیم تا چه وقت جان

در بدن خواهیم داشت ؟

از عبودیت مصریها گرفته تا اسارت بدست بابلیها ، لشکر کشیهای ایرانیان و استبداد رومیان ، بیدادگری مغول تا حرص و آزبی پایان اروپائیان همگی را بر خود همواره کرده و معلوم نیست بکجا میرویم و چه وقت خلاصی خواهیم یافت ؟

از چنگال فراعنه مصر بیرون نرفته بدستهای آهنین بخت النصر و اسکندریونانی افتادیم ، از شمشیرهای هردوس بسر پنجه نرون و دندانهای شیطان گرفتار شدیم ، حالا هم نمیدانیم چه دستهایی ما را حرکت داده و چه وقت از شر این زندگی نجات خواهیم یافت ؟

بازور بازوان توانای ماستونهای معابد و کلیساها را برای مجدو عظیمت پدران خود برافراشتند ، برای ساختن برج و بارو و حصار شهرهای خود ما را بسنك كشی و بردن خاك و گل واداشتند ، هر مهای بزرگ را برای زنده داشتن نام خود در صفحات تاریخ برپا کردند ولی تا کی باید برای دیگران قصرها و کاخها برپا کرد و خودمان در گوشه کلبهها و کنج غارها بسر ببریم ، تا کی پارچههای پشمی و ابریشمین برای دیگران بافته و خودمان پارچههای پوسیده را در بر کنیم ؟

بادسیسه و نیرنك بین تیرهها و قبیلهها جدائی انداختند ، تا کی باید در مقابل این تندباد مثل خاكستر از هم بپاشیم و در کنار این مردار گندیده چون حیوانات گرسنه بجان یکدیگر افتیم ؟

بخاطر حفظ تاج و تخت و اطمینان قلبی خود طایفه دروزرا برای جنگیدن با عربها مسلح کردند ، شیعه را برای خونریزی سنی و کرد را برای سر بریدن بدوی ، و احمدی را برای

زد و خورد باد مسیحی « و داشتند ... و این برادر کشیها تا کی در خاک وطن ادامه داشته همسایه همسایه اش را تهدید کرده و علامت صلیب از هلال دوری خواهد کرد ؟

ای آزادی ! گوش فرادار و بحال مار قتی فرما ، همگی فرزندان يك امت و شاخسار يك درخت هستیم ، بزبان يك فرد از ما صحبت کن زیرا گیاه خشك از يك کبریت روشن شده و شعله ور میگردد ، با زدن پروبال خود روح یکی از مردان ما را از خواب غفلت بیدار ساز زیرا برق از يك قطعه ابر جستن کرده و در يك لحظه گوشه و کنار وادیها حتی فراز کوهها را نورانی میکند ، این ابرهای سیاه را از هم پراکنده و پایه مسندهائی را که روی استخوانهای سرو کله استوار و از خون و اشك چشم مردم پایدار است ، در يك چشم برهم زدن از هم فرو ریز !

ای آزادی ای دوشیزه آتن ، ای خواهر روم باستانی ، ای رفیقه موسی ، محبوبه پیغمبر اسلام و عروس یوحنا ما را توانائی زندگانی بخش یا آنکه دشمنانمان را طوری مسلط نما که یکباره از صفحه روزگار نابودمان سازند ...

موقعیکه خلیل راز و نیاز مینمود چشم دهاتیان با و دوخته و عواطف آنها با نغمه های جانبخش او هم آواز شده ، دلهایشان بر اثر زدن قلب او تپیده مثل آنکه در آن ساعت روح تازه در کالبد آنان دمیده است .

همینکه گفته هایش پایان یافت و بجمعیت کرده بآهستگی گفت :
برای تماشای روشنائی روز ما شب در خانه شیخ عباس دور هم جمع شدیم و برای جلوگیری از مظالم و دمیدن روح یگانگی همگی در این فضای سرد ایستاده در ددل کردیم ، و حالا خوب است برای خواب و آسایش

بخانه‌های خود بروید...

این بگفت و دنبال راحیل و مریم برای افتاد ، جمعیت از هم پراکنده شدند و هر يك از آنها حرف‌های نشنیده و مطالب تازه و شیوه جدید زندگانی را در پیش خود مورد دقت قرار میداد..

ساعتی نگذشت که چراغها در کلبه‌ها خاموش و سکوت همه جا را فرا گرفت، درحالی که روح شیخ عباس با اشباح شب هم قرین و از گناهان خود در عذاب بود دهقانان بخواب رفته و ارواحشان در آسمانها بسیاحت پرداختند .

- ۸ -

دوماه گذشت و خلیل هر روز روستائیان را بیش از پیش بحقوق و وظایف خود آشنا و آنها را فریفته خود میساخت.

هر روز زندگانی راهبان طمعکار و ظالمان مردم آزار را در برابر دیدگان‌شان مجسم میساخت، همانطور که در عالم طبیعت بین برخی از اجسام رشته اتصال نامرئی موجود است، اونیز رشته متینی بین خود و آنها بوجود آورد، ساکنین دهکده با کمال خوشروئی بگفتارش گوش داده و بدون توجه بکشیش که برخلاف گذشته از راه چاپلوسی خود را بآنها نزدیک میکرد گفت‌های خلیل را برای یکدیگر تکرار میکردند.

اما شیخ عباس بیک ناخوشی شبیه بجنون مبتلا شده چون پلنگی که در قفس آهنین گرفتار گردد در سرسرای خانه خود آمد و شد میکرد، هر قدر نوکرها و خدمتکارانش را بکمک میطلبید کسی غیر از زن بدبختش بیاری او نمیرفت.

بالاخره در فصل بهار که مصادف با ماه رمضان بود پس از تحمل

دردهای جانگداز جان سپرد و روحش بآبار سنگین گناهانی که در این دنیا مرتکب شده بود برای حضور در پیشگاه عدل الهی از کالبدش پرواز نمود .

برخی از روستائیان معتقد بودند که بر اثر دیوانگی در گذشته و بعضی دیگر میگفتند پس از آنکه از اوج قدرت و سطوت خود افتاده بواسطه بدبینی زیاد خود کشی کرده است .

ولی زنهایی که برای تسلیت همسر او رفته بودند میگفتند در حال ترس و وحشت زندگی زندگی را بدرود گفته بود .

زیرا شب سماع رومی که پنج سال پیش بحکم او کشته شده بود همه شب با جامه های خون آلود در نظرش مجسم میشد و در نیمه های شب او را بمکانی که در آن کشته شده همراه خود میبرد .



ماه دوم بهار سر رسید و روستائیان از وجود علاقه روحی بین خلیل و مریم بسیار خوشحالی میکردند ، دیگر از رفتن جوانی که روح آنها را از خواب مرگ بیدار ساخته ، بمحیط بهتر و بزرگتری بیم نداشتند و از اینکه خلیل همسایه نزدیک و خویش و پیوند عزیزشان گردیده بیکدیگر تبریک می گفتند .

هنگام درو و جمع آوری خرمن روستائیان بمزرعه ها رفته و چون از دست شیخ در امان بودند هر يك از آنها محصول زمینی را که کشته و آبیاری کرده بود ، جمع آوری و کلبه ها را از گندم و ذرت و سایر حبوبات پر کردند .

خلیل نیز در جمع آوری محصول و چیدن میوه و گرفتن آب انگور

با آنها کمک کرده فرقی بین خود و آنان نمیگذاشت . از آنسال تا این تاریخ هریک از روستائیان آن دهکده محصول مزرعه و میوه باغهای خودشان را بدون ترس جمع آوری میکنند و اکنون بیش از صدسال از آن حادثه تاریخی میگذرد و چشمهای مردم لبنان باز گردیده است مسافری که به جنگل سرو میرود در نیمه راه ایستاده و از تماشای آن دهکده که چون عروسی در کنار وادی قرار دارد لذت میبرد ، کلبه های ساده بصورت خانه های زیبا در آمده و باغهای قشنگ و چمنهای سرسبز اطرافش را گرفته ، و اگر کسی از یکی از ساکنین آن از تاریخ شیخ عباس بپرسد در جواب سنك شكسته و دیوارهای ازهم فرو ریخته را باو نشان داده برایش خواهد گفت :

این قصر شیخ عباس و این سراسر تاریخ زندگانی او است : . . و اگر از خلیل بپرسند دست را با آسمان بلند کرده میگوید :

خلیل صالح در آن بلندیها منزل دارد و تاریخ او را پدران ما با حروفی از نور بر دلهای مانقش کرده بطوریکه گردش روزگار و توالی لیل و نهار هرگز آنرا محو نخواهد نمود .

نوابوگالن چمن

آتش جاویدان

در پائیز سال ۱۱۶ پیش از میلاد

سکوت و آرامش شب در همه جا حکمفرما و از گرمی زندگی در شهر بعلبك خبری نبود، از وزش ملایم باد شاخه‌های درختان بهم خورده و صدای غمناکی بگوش میرسید، چراغ خانه‌های اطراف معابد بزرگ در وسط درختان انبوه زیتون و غار، خاموش بود، گاهی ماه از پشت ابرهای تیره و سیاه خودنمایی میکرد و شعاع رنگ پریده‌اش بر سفیدی ستونهای مرمر میتابید، این ستون‌ها چون نگهبانان غول آسا در آرامش شب از قربانگاه خدایان و ارباب انواع پاسبانی کرده و از روی خودخواهی برجها و باروهای لبنان را که در آن جلگه‌ها و پستی و بلندیها بنظر میرسید، تماشا میکردند.

در چنان ساعت سحرآمیزی که ارواح خفتگان سرگرم خوابهای شیرین و بی‌پایان شب بودند، ناآنان فرزندان کاهن که مشعلی در دست داشت بمعبد زهره داخل شد و فانوسها و بخوردانها را روشن ساخت، بوی خوش عود و صندل بهوا برخاست و هاله لطیفی شبیه به پرده امید و آرزوهای قلب انسان مجسمه ربه النوع عشق را فرا گرفت، آنکاه

ناتان در برابر قربانگاه که باقطعات عاج وطلای خالص آرایش یافته بود
بزانو نشست و درحالیکه اشك ازدید گانش سرازیر بود دستها را بلند
کرده وچشمانش را بآسمان دوخته باصدائی که از شدت دردها و غصه های
درونی بریده میشد بمناجات پرداخت:

ای زهره بزرگ وای آفریدگار عشق و زیبائی! پنجه متمکامرک
را از گریبان معشوقه که باراده تو او را اختیار کرده ام ، دور
بگردان ..

شریبتا و داروهای پزشکان بحالش سودی نبخشیده و ادعای
کاهنان و جادوگران بی نتیجه مانده و غیر از نام مقدس تو پناه دیگری
برایم نمانده است ، بآه و ناله ام گوش فرادار و براین دل شکسته و عواطف
دردناکم ترحم فرما و شریک زندگانیم را زنده نگاهدار تا از اسرار
عشق ازلی تو بهره مند و روزگار جوانی را که از مجد و بزرگی تو
حکایت میکنند در نیکبختی و سعادت بسر ببریم ...

ای زهره مقدسه! دراین شب دیجور بمهر و محبت تو توسل میجویم
و از اعماق این دل دردمند شکایت آغاز میکنم ..

من ناتان فرزند کاهن حیرامم که عمرش را در راه خدمتگزاری
قربانگاه تو وقف نموده است ...

من از بین دوشیزگان دختری را برگزیده و او را یارگار و همدم
زندگانی خود قرار دادم ولی پریان برما رشك بردند و ماده بیماری
عجیبی را در وجود نازکش دمیدند، آنگاه پیک اجل را فرستاده تا او را
به مغاره های وحشت انگیز رهبری کند، وی اکنون چون پلنگ گرسنه
در بالین دخترنشسته و با پنجه توانای خود میخواهد او را از من بر باید

از این جهت با کمال نومیدی و شرمساری به پیشگاهت آمده‌ام تا بحال زارم
ترحم کنی و این گل نوشکفته را که هنوز از زندگی بهره نبرده و این
پرندۀ زیبا را که ترانه‌های مسرت بخشش در فرا رسیدن صبح وصال
تکمیل نگردیده است، برایم نگاه بداری ...

ترا بذات پاک خودت سوگند، که اورا از چنگال مرگ نجات بخش
تا بتوانیم بخواندن سرودهای مدح تو بپردازیم و در پیشگاهت قربانیا
نموده و ظرفهای خزانۀ را از شراب کهنه و روغنهای مقدس پر سازیم
و آستانت را با گلهای سرخ و یاسمن فرش نموده کندر وعود در برابر
مجسمه‌ات بآتش بریزیم !..

ای پروردگار معجزات! ما را از این بدبختی نجات بخش و بگذار
که پنجه لطیف محبت بر مرگ پیروز گردد زیرا تو خداوند مرگ و محبت
هستی ...

سپس لحظه‌ئی خاموش ماند و در اثر آشفتگی و هیجانات روحی
اشکس سرازیر شده آه سوزناکی از سینه‌اش برخاست و گفت :
ای زهره مقدسه! افسوس که خوابهای شیرین ولذت بخش من از
هم پاشیده و جگرم گداخته شده، روحم افسرده و دلم مرده و اشک بی اختیار
از دیدگانم سرازیر است، مرا با عاطفه شفقت و محبت خود نرو و بدلداده‌ام
شفای فوری بخش ...

در آنوقت یکی از بندگانش سر رسید و با قدمهای آهسته بطرفش
رفته در گوشش گفت: مولای من! بیمار چشمانش را باز کرده باطراف
بستر نگاهی کرد و چون ترانید چند بار با صدای بلند نامت را بر زبان
آورد از اینرو آمده‌ام تا ترا نزد او ببرم ..

ناٲان ازجا برخاست و در حالیکه غلام پشت سرش بود براه افتاد، همینکه بکاخ خود رسید یکسر باطاق بیمار رفت و دست لاغرش را در دستهای خود گرفت مثل آنکه بخواهد از چکیده قلبش روح تازه در کالبد ناتوان دختر بدمد، چند بار لبانش را بوسید، و او چهره زرد رنگش را که میان بالشهای ابریشمین فرو رفته بود بطرف ناٲان برگردانید، پلک چشمانش کمی باز شد و لبخند ضعیفی که گویا بازمانده حیات در تن رنجور و آخرین نشانه جدائی بود، بر لبانش نقش بست ...

سپس با صدائی شبیه به نفسهای کودکی در بدو گرسنه گفت :

ای داماد روح من! پروردگار مرا نزد خود خوانده و هنگام جدائی من از تو سر رسیده است و چون اراده اش مقدس و مرك هم يك ناموس طبیعی است، از این جهت نباید از مرگم بیقراری کنی ...

من اکنون آماده رفتن هستم در حالیکه جامهای سرشار عشق و جوانی هنوز در دست ما و راههای زندگی سعادت بخش در برابرمان گسترده است ...

ای دوست نازنین! من به عالم ارواح پرواز میکنم ولی چیزی نمیگذرد که دوباره باین جهان باز میگردم، زیرا ارواح دلباختگان و کسانی که پیش از کامیابی از لذتهای عشق و آرزوهای جوانی به عالم ابدیت میشتابند، دوباره بفرمان زهره بدین دنیا باز میگردند ... و یقین بدار که بزودی بدیدار یکدیگر سعادت مند شده و شبنم صبحگاهی را در گلبرگهای نرگس باهم می نوشیم، خوشی و شادمانی را در پرتو شعاع طلایی رنگ خورشید و با پرندگان صحرا از سر خواهیم گرفت. ای دوست

وفادار بامید دیدار...

آنگاه صدایش آهسته شده ولبانش چون گل شب بو که از نسیم
سحر گاهی پژمرده شود بلرزه افتاد...

ناقان فوری اورا در آغوش گرفته اشکش سرازیر گشت و همینکه
لب بر لبهایش گذارد احساس کرد که چهره اش سرد شده و در حالی که روح
ماتم زده اش دستخوش امواج مرگ فزونندگی بود خود در آروی جسد بیحرکت
معشوقه بر زمین انداخت...

چشم خفتگان در سکون و آرامش شب، ناگهان باز شده و زنهای
محلّه به جوش و خروش افتاده و ارواح کودکان دچار وحشت گردید
زیرا از کاخ کاهن معبد صدای شیون و فغان بهوا برخاسته بود...

بامدادان همینکه مردم خواستند ناقان را دلداری داده و در مصیبت
واردّه باوی همدردی کنند او را نیافتند و پس از چند روز کاروانی از
خاور رسید که بگفته رئیس آن در یکی از بیابانهای دور دست با گله
آهوان و غزالهای وحشی روزگار را بسر برده بود...

قرنها سپری شد و آثار روزگاران گذشته را باپاهای نامرئی خود
ناپدید ساخت، ربه النوع عشق از آن سرزمین رخت بر بست و خداوند
خشم و کینه که از ویرانی لذت میبرد، جایش را گرفت، معبد های
بزرگ و باشکوه شهر بعلبك و از گون گشت، کاخها روبروانی نهاد
و باغهای سرسبز و خرم خشک و مزرعه های حاصلخیز بایر گردید و در
آن سرزمین جز تلها و خرابه ها که با یادآوری از افتخارات دوران
گذشته، دل هربیننده را بدرد میآورد، اثر دیگری برجای نمانده بود...

ولی اعصار گذشته که اعمال انسان را نابود میسازد ، امید ها و آرزوهایش را از میان نبرده و عواطف او را پایمال نخواهد ساخت.... زیرا تا وقتی که روح کلی ازلی باقیست عواطف و آرزوهای انسان نیز پایدار میمانند.. بلی! گاهی ممکن است که این آرزوها چون آفتاب لب بام و یاستارگان صحرای پنهان شده و کمی استراحت بنمایند.

در بهار سال ۱۸۹۰ میلادی

روز بپایان رسید و بال زرین خورشید برچیده شد و پاره های ابردر فروغ لرزان آن غوطه ور میشدند، علی حسینی با کله کوسفندان خود از صحرا به خرابه های شهر بعلبك نزدیک شد و در وسط ستونهای فرو ریخته که چون کشتگان میدان جنگ پشته شده، قرار گرفت ، کوسفندان دورش حلقه زده بصدای حزن انگیزنی گوش میدادند، پاسی از شب گذشت و چشمان علی از اشباح بیداری خسته شده و از تماشای کاروان فکر و خیال و تأثیر اندیشه های گوناگون که در میان خرابه ها درآمد و شد بودند، بدست راست خود تکیه داد، و همانطور که مه لطیف سطح آرام دریاچه را فرامیگیرد نقاب خواب حواس و مشاعر او را رفته رفته در خود فرو پیچید ..

علی از دنیای مادی بعالم روحانی که پر از احلام و آرزو ها است ، انتقال یافت ، دایره نورانی خواب در افق دید گانش بزرگتر میشد و نفس او از نیروی کاروان زمان که باشتاب زیاد در گذر است

فرو ماند و افکار در هم و برهمی در مخیله اش خودنمایی کرد و برای نخستین بار علت گرسنگی روحی را که بانشاط جوانی همراه است در خود احساس نمود.

همان گرسنگی که تلخی و شیرینی حیاة را بهم آمیخته و همان تشنگی که سوز و گداز شوق و آرامش قناعت را در یکجا باهم جمع میکند، شوقی که از احساس آن موج شادی از سر گذشته و ساحت تاریک خاطر را روشن و در اثر پیش آمد روزگار از بین نمیرود.

علی حسینی برای نخستین بار در زندگانی خود عاطفه غریبی احساس نمود که گوئی خرابه های معبد در اعماق نفسش بیدار نموده است، عاطفه رقیقی از یادگارهای گذشته، عاطفه سحرآمیزی که چون انگشتان یک موسیقی دان برسیم تار حواس باطنی او را تحریک نمود، عاطفه جدیدی که از هیچ چیز بلکه از همه چیز صورت هستی بخود گرفت، بطوریکه ظلمات فکرش را روشن و سراسر وجودش را پر از اندوه و محنت و در عین حال خوشی و مسرت می ساخت، عاطفه ئی که در اثر یک دقیقه خواب بوجود آمده، و همچنان که ملل جهان از یک تخمه و دوده پیدایش میابند، دورنمای اعصار تاریخی نیز در یک دقیقه برایش خودنمایی کرد.

پس از آنکه خواب به بیداری و هوشیاری روحی تبدیل یافت علی نگاهی به خرابه های معبد نمود و باز مانده قربانگاه نظرش را جلب و از توجه به پایه دیوارهای نیمه خراب و ستونهای در هم ریخته چشمانش بی حرکت شده و قلبش به تپش افتاد، چون کوری که نعمت بینائی نصیبش گردد برق نشاط در چشمانش درخشید و به اندیشه های روحی

پرداخت و در اثر تعمق در اشباح یادگارهای گذشته ناگهان بخاطر آورد که این ستونهای بزرگ روزی با فخر و مباهات بر سر پا ایستاده و آن فانوسها و بخور دانه‌های شکسته اطراف مجسمه الهه را زینت می‌دادند، بخاطرش رسید که کاهنان قربانیها در برابر محراب تقدیم میداشتند و پریچهرگان بنواختن دف و چنگ پرداخته و جوانان با خواندن سرود های مذهبی ربه النوع زیبائی را ستایش میکردند.

این خاطرات بذهنش گذشت و این اشباح و صورتهای خیالی گوئی در مخیله اش نقش بست و از تاثیر آن هیجان روحی برایش دست داد و شور و غوغای عجیبی در اعماق نفس خود احساس نمود ... در صورتیکه خاطرات فقط دور نما و اشباح چیزهایی را که در عمر گذشته خود دیده ایم بخاطر ما خطور میدهند و آوازهائی را که شنیده ایم بگوش هوش ما میرساند، بنابراین بین این خاطرات سحر آمیز و زندگانی گذشته جوانی که در وسط سیاه چادرها بدنیا آمده و بهار جوانی را به شبانی گوسفندان در بیابانها بسر برده است، چه رابطه و بستگی وجود دارد؟

علی از جایش برخاست و میان تخته سنگها براه افتاد و کوشش میکرد پرده های فراموشی را از خاطرش دور سازد ... ولی همینکه به معبد رسید مثل آنکه قوه جاذبه‌ئی او را از حرکت بازداشت، ناگهان ایستاد و چون بزمین نگاه کرد دید مجسمه زیبائی که سر و دست آن شکسته در کناری افتاده است ... در حالی که سیل عواطف و احساسات رقیقه او را فرا گرفته و حرکات قلب چون امواج دریا بالا و پائین میرفت، بدون اراده در پای مجسمه بزانو نشست، چشمانش را بر زمین دوخته آم سردی کشید و از تنهائی وحشت انگیز

خود بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر گشت . .

علی بخوبی احساس میکرد که هستی او شعله‌ئی از آن آتش
فروزان است، احساس میکرد که بالهای لطیفی او را در عالم خیال
پرواز داده و پنجه توانای عشق ارکان وجودش را در تصرف خود درآورده
است ...

همان عشقی که اسرار نفس انسان را به نفس دیگری آشکار
و عقل و مدارك انسان را از سنجش متمایز میسازد، و هنگامی که زبان
از گفتار باز ماند او گویا شده و همینکه پرده تاریکی زمین و زمان
را فرا گیرد، چون ستون نور در برابر انسان مجسم میگردد .

همانطور که آفتاب گل‌های زیبارا کنار خار و گیاههای هرزه پرورش
میدهد، این فرشته رحمت و این نیروی عجیب در نفس علی حسینی عواطف
تلخ و شیرینی از خود بوجود آورد .

آیا ماهیت این عشق چیست و از کجانیرو میگیرد، و از جوانی که
با کله گوسفندان خود در وسط خرابه‌های کهن سال معابد آرمیده است
چه میخواهد ؟

این شراب ازلی که ارواح را شیفته و فریفته زیبائیا و مسرات
زندگی میسازد از کجاست و از جان علی که سرگرم چرای گوسفندان
و نواختن نی خود میباشد، چه میخواهد ؟

آیا این هسته و بذری است که از جمال یک دختر بیابان گرد،
بدون آنکه خودش احساس کند، در اعماق قلبش روئیده، یا شعاعی است
که در زیر پرده‌های غلیظ مه‌پوشیده شده و اکنون برای روشن ساختن
ساحت خاطرش تجلی نموده است ؟ و یا آنکه رؤیای شیرینی است که در

سکون شب عواطف اورا تحريك نموده و يايك حقيقتی است که از آغاز آفرينش وجود داشته و تا پايان روزگار هم پايدار خواهد ماند ؟
 علی چشمان اشك آلودش را فرو بست و چون گدای بينوائی دستانش را دراز نمود، روحش تکان سختی خورد و از اثر تكانهای پی در پی و آتش شوق و محبت، با صدائی آهسته ولی دردناك گفت :

ای فرشته بی همتا ! که بقلب نزديك ولی ازديدگان دوری و زمان حال مرا بروز گاران گذشته و فراموش شده متصل میسازي، کیستی و چه میکنی ؟ آیا براستی فرشتهئی که از عالم ابدیت آمده و میخواهی ناتوانی بشر و زندگانی زود گذر او را برایم آشکار سازی ؟ یا روح ملکه پریان هستی که از شکافهای زمین بیرون آمده، قوه عاقله ام را ربوده و مرا بین جوانان قبیله ام انگشت نما میسازی ؟

ترا بحق سو گند ! تو کیستی و این افسونهای کشنده و زنده کننده که قلبم را مستخره نموده و این احساسات پاك و لطیف که سراسر وجودم را از نور و تاریکی لبریز نموده ! از کجا سرچشمه گرفته است ؟ خود من کیستم، و این ذات جدید که آنرا (من) مینامم، در صورتی که نسبت بخودم بیگانه است، کیست و از جانم چه میخواهد ؟

آیا من آب زندگی نوشیده و اکنون چون کروبیان عالم بالا از رموز و اسرار غیب آگاهم، و یا آنکه افکار آشفته و وسوسه هائی مغزم را فرا گرفته و از دیدن حقایق بی نصیب گردیده ام ؟
 آنگاه چند لحظه سکوت کرد و در حالیکه روحش اوج گرفته بود دنبال سخنانش را گرفته گفت .

ای کسی که نفس انسانی ترا نزد يك و پرده سیاه شب از دسترس من

دور میدارد، ای روحی که در فضای بی پایان خوابهایم خودنمایی میکنی
و عواطف خفته مرا چون بندر گلها در زیر طبقات برف، بیدار ساخته، و
چون نسیم سحر گاهی که حامل بوی خوش چمنها و مزرعهها است، دماغ
جانم را معطر نموده‌ئی، اگر در قالب ماده هستی اجازه بده تا ترا ببینم،
و اگر اسیر خاکها هستی، بگذار در عالم رؤیا ترا لمس نموده و آهنگ
جانفزایت را بشنوم ..

اگر از فرشتگان هستی پس بمن بال و پر بده تا در آسمانها
بدیدارت بهره‌مند، و اگر از پریان هستی چشمانم را نیرو بخش تا
دنبالت براه افتاده، بیناهگاه پریان خود را برسانم.

علی در تاریکی شب کلماتی که انعکاس نغمه‌های درونی و ندای
باطنی او بود، بر زبان می‌آورد و مثل آنکه سخنان مانند بخار لطیفی از
دریچه چشمانش بیرون آمده، در فضا پخش میگشت، چنانکه صورتهای
دلفریب دیوارهای معبد بارنگهای قوس و قزح آن در نظرش مجسم میشد،
ساعتی بدین شکل گذشت و او از راز و نیاز و سوز و گداز خود
خوشوقت بود و هر لحظه که بیاورای صورتهای مجسمه‌ها خیره میشد
مثل آن بود که آثار حیات کم کم محو شده و خوابهای شیرین و وحشتناک
جای آنرا گرفته است، چون پیامبری که بستارگان خیره و منتظر روحی
آسمانی باشد هر لحظه چشم براه پیش آمد تازه گردید و پی در پی آه
دردناکی میکشید...

سپس مثل آنکه روحش در جستجوی کم گشته عزیزی باشد در
بالای خرابه‌های معابد پیرواز آمد.

سپیده صبح دمید و وزش ملایم نسیم آرامش شب را برهم زد و ذرات
اثیر را با شعاع بنفشه رنگ آفتاب بهم در آمیخت ، زمین و زمان چون
ماتم زده ئی که شبح معشوقه در نظرش جلوه گر شود بوجد درآمدند ،
پرندگان خوش الحان از لانه ها و شکاف خرابه ها بیرون آمده در وسط
ستونها و تخته سنگها بنغمه سرائی پرداختند و گوئی وقایع روز را
پیشگوئی میکردند ، علی در حالیکه دستش را روی پیشانی برافروخته
خود گذارده از جا برخاست و با چشمان سنگین نگاهی باطراف کرد و
مانند آدم پس از بیرون آمدن از بهشت ، هر چیزی بنظرش غریب میرسید ،
آنگاه گوسفندان را در پیش انداخته آهسته بطرف چراگاههای سبز
و خرم براه افتاد ... همان طور که چشمانش بآسمان صاف دوخته شده و
دردریای عواطف غوطه ور بود ، پیشاپیش گله میرفت ، اسرار وجود و
حوادث گذشته برایش در یک لحظه در عالم اندیشه خود نمائی کرد و در
یک لحظه نیز تمام تأملات روحانی را فراموش نموده از خود بیخود
گشت ، و در آن عالم خلسه ، فاصله زیاد بین جسم و جان را بخوبی درک
نمود .

بنهر آبی که در یکی از مزرعه ها سرازیر بود نزدیک شد و در زیر
شاخه های آویزان درخت بیدی نشست ، گوسفندان و بزها در وسط علفها
سرگرم چرا بودند ، و هنوز دقیقه ئی نگذشته بود که تپش قلب و هیجانهای
روحی برایش دست داد ، تکان سختی خورد و باطراف نگاه نمود ، ناگهان
چشمش بدختر زیبائی افتاد که کوزه بردوش گرفته از بالای درختها
پیش میآید . .

همینکه به کنار نهر رسید و خواست برای پر کردن آن خم شود

چشمش به چشمان علی افتاد، کوزه از دستش رها شده کمی بعقب برگشت و مثل کسی که گم گشته‌ئی را یافته خیره خیره باو نگاه کرد، در مدت يك دقیقه که هر لحظه آن قلب آنها را بهم نزدیک تر میساخت، ترانه‌های عجیبی از زمان گذشته بگوششان میرسید و مکان دیگری را که از نقش و نگارها آرایش یافته بود، در عالم خیال میدیدند، هریک بدیگری خیره شده و سعی میکرد بناله‌های درونی وی پی برد و روحش با روح او راز و نیاز بنماید.. همینکه آن دوروح سرگشته یکدیگر را شناختند علی بی اختیار از نهر آب گذشته نزدیک دختر رفت و بی اختیار او را در بغل گرفته، سروگردن و چشمانش را بوسید! او نیز چون نکبت یاسمن در امواج هوا تسلیم علی گردید و سرش را روی سینه وی گذارد و پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و مانند کسی که گفتار معمولی بشر را در مقابل سکوت ناچیز شمارد، نگاهی بچشمانش نمود...

دو دوست دلدادۀ درمیان درختهای بید براه افتادند. گوسفندان بجویدن نوك گیاه‌ها و گل‌های وحشی مشغول و پرندگان از هر طرف ترانه‌های محبت را میخواندند، همینکه بکنار دره نزدیک شدند دیدند خورشید از پشت کوه‌های بیرون آمده و جامه زرینی بر تنه و ماهورها گسترده است، هردو کنار تخته سنگ بزرگی نشسته دختر نگاهی بچشمان علی نمود و پس از چند لحظه با آهنگ شیرین و روح پروری گفت:

ای همدم روح من! برای آنکه بخوشیها و لذتهای آنی عشق و هوسهای جوانی توجهی ننمائیم، الهه عشق ارواح ما را در عناصر دیگری باین دنیا برگردانیده...

علی از شنیدن ترانه عشق چشمانش را بهم گذارد و اشباحی

را که در عالم رؤیا دیده بود ، بخاطرش گذشت ، همچنین احساس کرد که بابالهای نامرئی باطاق عجیبی کنار بستر دختر بیمار و زیبائی به پرواز آمده ، ازدیدن آن منظره فریادی کشیده چشمانش را باز کرد.. دید همان دختر کنارش نشسته و لبخند محبت آمیزی بر لبانش نقش بسته و برق نشاط ازدید گانش میدرخشد ...

چهره علی باز شد و روحش نیروی تازه گرفت و اشباح آن خرابه های گذشته را یکباره فراموش نمود .
دو دوست دشت بگردن هم انداخته بخواب عمیقی فرو رفتند ،
و پس از برطرف شدن سایه ، حرارت آفتاب نیمروز هردو آنها را بیدار ساخت .



مارتا

پدرش در کودکی در گذشت و مادرش را پیش از ده سالگی ازدست داده بود، از این جهت در خانه همسایه فقیری بابچه‌هایش بازی می‌کرد و از خوراك ساده آنها شکمش را سیر و در یکی از دره های زیبا و خرم جبل لبنان روزگارش را بسر میبرد. از مرگ پدر غیر از نام و کلبه کوچکی میان درختهای گردو چیز دیگری باو نرسیده و از مادر سوای اشکهای خونین و خواری یتیمی ارثی نبرده بود ' در حقیقت در زاد و بوم خود غریب و میان تخته سنگهای بزرگ و درختهای انبوه یکه و تنها بود. هر روز صبح باپاهای برهنه و جامه پاره پشت سر ماده گاوی افتاده به صحرا میرفت و ساعتی در از زیر سایه شاخه های درختان می نشست و بانوای دلپذیر پرندگان هم آهنگی و از زمزمه نهر آب گریسته و به چریدن گاوشیرده در فضای آزاد مزرعه غبطه میخورد، گاهی نیز از زیبایی و رنگ و بوی گلها و پرش پروانه ها به اندیشه فرو میرفت. هنگام غروب که احساس گرسنگی مینمود بآن کلبه كوچك بر میگشت و با كودكان خردسال ارباب خود نان ذرت و کمی میوه خشك و سبزی با سر که و روغن زیتون میخورد ' بعد در حالی که سر را به بازوانش تکیه داده بود در وی علفهای خشك دراز کشیده بخواب میرفت، و چه بسا از ته دل آرزو میکرد که کاش سراسر

زندگی خواب عمیقی بود تا بیداری آسایش خیالش را برهم نمیزد.
هر بامداد ارباب خانه دخترک را برای انجام کارهای روزانه از خواب بیدار میکرد و چون از تند خوئی و میترسید سراسیمه از جایش برمیخاست ،

مارتای تیره بخت بدین شکل سالها در میان آن تپه‌ها و وادیهای دور دست روزگارش را گذرانید .

همچنان که بوی خوش از گلبرگها تولید میشود، عواطف رقیقه در قلبش پرورش یافت و در اثر قوای نامیه آن آتشی در کانون دلش روشن شد که گاهی نیز زبانه میکشید ، زمانی دوچار احلام و وسوسه‌های نفسانی شده و از اینکه بحکم سرنوشت باید ایام عمر را در آن مزرعه دور دست، بدون یار و غمخواری بسربرد، و گذشت پی در پی فصول سال را بدیده عبرت بنگرد، حزن و دل‌تنگی عجیبی برایش دست میداد .

کسانی که بیشتر ایام عمر را در شهرهای پر جمعیت بسر برده و از زندگانی روستائیان و ساکنین مزرعه‌ها خبری ندارند، طوری باسیل تمدن جدید پیش رفته که فلسفه زندگانی ساده و بی پیرایه کشاورزان را بکلی فراموش کرده اند ، همان زندگانی که از مادر طبیعت آموخته و باخوشی و نشاط دوره کوتاه عمر را بپایان میرسانند .

دارائی شهر نشینان از دهقانان بیشتر است ولی بزرگ منشی و کرامت اخلاقی و شرافت ذاتی اینان از شهریها برتر و بالاتر است. ما بسیار می‌کاریم ولی بهره و ثمری بر نمی‌داریم در حالی که آنها هر چه بکارند میدروند، مابنده و زرخیزد جاه و مقام هستیم در صورتیکه آنها قناعت

وبردباری را پیشه خود میسازند ، ما جامهای زندگی را که آلوده بتلخی
نومیدی و ترس و آزدگی است سرمیکشیم ولی آنها جامهای صاف و
شفاف را مینوشند .

مارتابه شانزدهمین مرحله عمر قدم گذارد و در گوشه‌های قلب
خود هیجانهای عجیبی احساس میکرد... یکی از روزهای غم‌انگیز پائیز
که کنار چشمه‌آبی نشسته بود، آب چون افکار شاعرانه از زمین جوشش
میکرد و برگهای زرد درختان در اثر وزش باد بهم خورده بزمین فرو
میریخت ... مارتا گاهی بمنظره ریزش برگها خیره شده و گاهی نیز
از دیدن گل‌های وحشی و شقایق نعمانی که پژمرده و خشک شده بودند
درفکر فرو میرفت ، میدید همانطور که زنان هنگام شورش و ناامنی
جواهر و زیورآلات خود را در جای امنی پنهان میدارند، این گلها نیز
دانه‌های خود را در سینه‌ خاك بودیعت میسپارند ...

همچنانکه سرگرم تماشای گلها و درختها بود و از سپری شدن
تابستان احساس کدورت مینمود ، ناگهان صدای سم‌اسبی بر روی ریگها
بگوشش خورد و همینکه برگشت دید اسب‌سواری آهسته آهسته بطرف
او پیش میاید و پس از آنکه نزدیک شد از اسب پیاده و با کمال مهربانی
سلام کرده از او پرسید .

آیا راه کناره دریا را میدانی زیرا من را هم راگم کرده‌ام . .
مارتا در حالی که چون شاخ شمشاد کنار چشمه ایستاده بود در جوابش
گفت :

نمیدانم ولی میروم و از ارباب خود میپرسم...
این سخنان را با گونه‌هائی که از شرم برافروخته شده و آهنگی

لرزان بر زبان آورد و چون خواست برود اسب سوار که مست غرور بود
لهجه اش تغییر یافت و او را از حرکت بازداشته گفت: خیر لازم نیست..
مارتا که نیروی عجیبی در آهنگ صدای مرد احساس نموده بود
در جای خود ایستاد ولی از زیر چشم میدید چگونه باو خیره شده
و لبخند بر لبانش نقش بسته است پاهای برهنه و بازوان ظریف
و بناگوش سفید و موهای خرمائی رنگ او را از روی میل و اشتیاق
بررسی مینمود.. در حالیکه دختر چشمانش را بر زمین دوخته نمیخواست
از جایش حرکت کند، و بواسطه عواملی که خودش هم درست نمیدانست
یادای حرف زدن نداشت..

شب آنروز گاو شیرده به تنهایی برگشت و پس از آنکه اربابش از
مزرعه بخانه آمد هرچه او را در تپه و ماهورها، پستی و بلندیهای وادی
جستجو نمود کمتر اثری از او بدست نیاورد، گاهی با آواز بلند او را
میخواند ولی غیر از انعکاس صدا از دهانه غارها و غرش باد میان درختها
صدای دیگری جوابش را نمیداد... از اینرو با خاطری گرفته به
کلبه اش رفت و همسرش را از گم شدن دختر آگاه ساخت، بیچاره زن
تمام شب را گریه کرد و ناگهان بخاطرش گذشت که در یکی از شبها در
عالم خواب دختر را اسیر چنگال حیوان درنده ئی دیده بود که میخواست
بدنش را پاره پاره کند ولی دختر هم میخندید و هم گریه میکرد..

این سرگذشت مختصری از زندگانی مارتا در آن مزرعه های با
صفا بود که یکی از روستائیان سالخورده از دوران کودکی تاهنگام گم
شدنش بر این حکایت کرد و اضافه نمود که این دختر کسوای سرشک حسرت

دردیدگان نامادری و یاد گاری خوش که بانسیم صبحگاهی دره ها همراه است، اثر دیگری از خود بر جای نگذارده است.

در پائیز سال ۱۹۰۰ پس از آنکه تعطیلات تابستان را در شمال لبنان گذرانیدم به شهر بیروت باز گشتم، پیش از ورود بمدرسه يك هفته تمام با همدرسان و همسالان خود بگردش در شهر سر گرم شده و از نعمت آزادی که آرزوی جوانان و در محیط خانواده و چهار دیوار مدارس مورد احترام آنان است، بهره مند گردیدیم، مادر حقیقت چون پرنده گانی بودیم که درهای قفس را در برابر خود باز دیده و دلهای آرزو مند خودمان را از لذت پریدن و شنیدن آوازه ها و ترانه های روان بخش سرشار می ساختیم زیرا جوانی چون رؤیائی است که اسرار و معمای زندگی را در نظر خود به آسانی حل کرده و پرده آرزوی آن بر میدارد، ولی افسوس چیزی نمیگذرد که يك بیداری وحشت انگیز در پی آن خواهد بود، آرزوی میرسد که بزرگان و فلاسفه جهان، همچنانکه نکوهش دلهای آزرده را بهم نزدیک میسازد، آنها نیز بتوانند احلام و آرزوهای جوانی و لذت حقیقی نفس انسانی را در يك جا باهم جمع نمایند؟ آیا چنان روزی خواهد رسید؟ نمیدانیم ولی همین اندازه احساس میکنیم که ما طبق فلسفه تکامل در مرحله ارتقاء روحی سیر میکنیم و این پدیده همانا احساس جمال موجودات بواسطه يك عاطفه درونی و بر اثر دوست داشتن آن زیبائی، وسیله سعادت و نیک بختی فراهم میگردد...

یکی از شبها که کنار پنجره خانه نشسته و ناظر آمد و شد و کشش و کوشش مردم در میدان شهر بودم و آواز گوش خراش فروشنده‌گان دوره گرد را میشنیدم، پسر بچه پنج ساله‌ئی که لباس پاره دربر و طبقی پراز دسته‌های گل بر سر داشت، نزدیک من آمده و با صدای آهسته که حاکی از بینوائی و پریشانی و حالت دردناکش بود پرسید :

آقا ! آیا يك دسته گل از من نهمی خرید؟

من نگاه رقت آمیزی بچهره رنگ پریده او نموده و از چشمان سیاهش دورنمای فقر و بدبختی، از دهان نیم بازش که چون شکاف زخم عمیق دردمندان بود، از بازوان لخت و نحیف و اندام لاغرش که روی طبق گلها خم شده و چون شاخه گل زرد پژمرده بین گیاههای خرم، بنظر میرسید، باحوال و روحیه او پی بردم، و بالبخند شفقت آمیزی که تلخ تر از اشك چشم یتیمان بود، در پاسخ او خندیدم، بلی، همان لبخندها که گاهی در اثر مصائب پی در پی و سوزش دل بر لبهای ما نقش می‌بندد و اگر آنرا بحال خود می‌گذاشتیم چه بسا چون بخار لطیفی از دیدگان بر گونه‌های پژمرده سرازیر میشد و سنگینی نامالایمات را از خاطر ما برمیداشت... من چند دسته گل از او خریداری کردم در حالی که در پشت نگاههای غم‌انگیز کودک فصلی از فاجعه دردناک و همیشگی تیره بختان را بدقت تماشا میکردم... و چون با سخنان تسلیت بخشش با او صحبت کردم دلش قوت گرفت و نگاه غریبی بمن نمود، زیرا این کودک دکان ولگرد و بی‌سرپرست که در کوی و برزن بسر میبرد، غیر از دشنام و سخنان ناهنجار چیز دیگری نمیشنوند. آنگاه از او پرسیدم.

- نامت، چیست ؟

درحالی که چشمانش را بزمین دوخته بود جواب داد :
- فؤاد

پرسیدم : پسر کیستی و خانواده ات در کجا است ؟
گفت : پسر مارتا اهل دهکده بانیه هستم
پرسیدم : مادرت کجا است ؟

جواب داد درخانه بیماراست .

همینکه این جملات کوتاه را ازدهان کودک شنیدم ، مثل آنکه اشباح غم آلود و صورتهای وحشت انگیزی در برابر دیدگانم مجسم گشت ، پیش خود گفتم چقدر مردم دنیا در آتش فقر و بدبختی میسوزند بلی ! من در یک چشم برهم زدن پی بردم مارتای تیره بخت که سر گذشتش را از آن روستائی شنیده بودم اکنون در بیروت و در بستر بیماری است ، همان دوشیزه پاک سیرت که تا دیروز نوباوه گلشن و نور دیده چمن بود و در میان درختان مزرعه به آرامش و راحتی زندگانی میکرد ، امروز در شهر با سختی و تهیدستی ورنج بیماری دست بگریبان است ، این دختر یتیم که جوانی خود را با چرانیدن گااو گوسفند در چمنهای زیبا بسر میبرد ، اکنون دستخوش سیل خروشان تمدن فاسد شده و زندگانی جسمانی را با چه ناکامیها و محنتها با آخر میرساند ...

درحالی که من در گرداب این افکار پریشان غوطه ور بودم مثل آنکه کودک علت آزرده گی و گرفتگی خاطر مرا با قلب پاک خود بخوبی احساس مینمود و همینکه خواست براه افتد دستش را گرفته باو گفتم : ممکن است مرا پیش مادرت ببری ؟

فؤاد در حال تعجب از جلو و من پشت سرش حرکت کردم و هر چند

لحظه به عقب بر میگشت تا ببیند آیا من دنبال او میروم یا خیر...
در آن کوچه های تنگ و وحشتناک که از هوای آلوده اش بوی بیماری
و مرگ بمشام میرسید، در میان آن خانه های قدیمی ساز که تبه کاران در
تاریکی شب جنایاتی را مرتکب میشوند، و در آن پیچ و خمها که گاهی
بطرف راست و گاهی سمت چپ نمایان میشد، من با وحشت و ترس و لرز
دنبال او می رفتم تا آنکه بآخر محله رسیدیم و طفل در خانه نیمه خرابی داخل
شد، من هم در حالی که قلبم بشدت میتپید پشت سرش رفتم و به اطاقی
نمناک که اثاث آن يك چراغ کم نور و تخت خواب كوچك و شكسته که زنی
روی آن خوابیده بود، وارد شدیم... بیمار رویش را بدیوار کرده و گوئی
از جور و جفای انسان خودش را پنهان میداشت و قلبی مهربان تر و
دلسوزتر از دل های بشر جستجو میکرد، پس از آنکه پسر بچه نزدیکش
شد او را آواز داد وزن در وسط روپوش ژنده تکانی بخود داده برگشت
و با صدائی که آمیخته با آه و ناله بود پرسید :

آقا، چه کاری دارید؟ آیا برای خرید دم واپسین و نفس آخرین
زندگی من آمده تا آنرا با هوای وهوس خود پلید و روحم را در آخرین
لحظات حیات معذب سازی؟ خواهش میکنم از اطاق من بیرون بروید
زیرا من غیر از نفسهایی که بشمارش افتاده، کالای دیگری برای فروش
ندارم...

از شنیدن این کلمات که حاکی از تأثرات درونی و حقایق تلخ
زندگی او بود چنان دلم بدر درآمد که آرزو کردم ای کاش میتوانستم
عواطف خود را در جامه سخنان شیوا تقدیمش داشته و بحال یکی از هزار
گرفتاران بیرحمی انسان، همدردی کنم...

کمی پیش رفته گفتم :

مارتا، ازمن نترس زیرا سالها دراین دره ها و دهکده های نزدیک جنگل ارزبسر برده و اکنون بصورت وسیرت يك انسان مستمند برای پرسش حالت آمده ام ..

از شنیدن بیاناتم گوئی احساس همدردی نهوده چون نی نازکی در برابر بادهای تند زمستان تکان سختی بخود داد ، آنگاه دستهایش را حاجب صورت قرار داد، مثل آنکه میخواست شبح یادگارهای تلخ و غم انگیز گذشته را از برابر دید گانش دور بدارد

پس از چند لحظه سکوت که ضمن آن آه پی در پی میکشید دستهای لرزانش را از روی صورت برداشت، و همینکه خیره شد، دیدم چشمان فرو رفته اش بچیز نامرئی در فضای اطاق دوخته شده، لبان خشکش از اثر نومیدی بحرکت افتاده و صدای سختی جان کندن که همراه ناله های عمیق بود از گلویش بیرون می آمد، آنگاه بالحنی تضرع آمیز و در عین حال آمیخته بدرد و اندوه گفت :

اگر از راه احسان بدیدن من آمده ئی سپاسگذارم، و اگر نیکی به بدکاران و مهربانی در حق ستمدیدگان از صفات پسندیده است ، امیدوارم خداوند بشما پاداش عنایت فرماید ، ولی باید بگویم که ایستادن در این مکان باعث بدنامی و شفقت تو در باره من موجب پشیمانی خواهد گشت . . و پیش از آنکه کسی ترا در این مکان آلوده ببیند خوب است براه خود برگردی، و برای آنکه رهگذران ترا نشناسند بهتر است چهره ات را از آنها بپوشانی ، دلسوزی تو شرافت از دست رفته ام را بروز اول بر نمیگرداند و عیوبم را پرده پوشی

نخواهد کرد چنانکه پنجه ستمکار مرگ را از من دور نخواهد ساخت من در نتیجه ارتکاب گناهان گذشته باین گریوه فساد سرازیر شده و حس رأفت و مهربانی نباید ترا در انتظار مردم بدنام سازد. من مانند يك بیمار جذامی در میان قبرستان بسر میبرم و کسی نباید نزدیک من بیاید. . اکنون براه خود برگرد و نام مرا در آن وادی مقدس بر زبان میار و گراز تو بپرسند همینقدر بگو که **ماتاری** تیره بخت زندگی را بدرود گفته است ...

سپس دستهای کوچک فرزندش را در دست گرفت و از روی شوق و بیتابی آنرا بوسیده ناله کنان گفت.

- مردم پس از مرگم با بدبینی به جگر گوشه ام مینگرند و خواهند گفت : این پسر ثمره گناهان و زاده ننگ و عار و نتیجه تصادفات روزگار است ، در حالی که نمیدانند مادرش با ریختن اشکها و کشیدن ناله ها و تحمل انواع بدبختیها ، کفاره گناهانش را در زندگانی خود داده است . من این زندگی محنت بار را بزودی وداع میگویم و او را یکه و تنها ، در میدان تمازع بقا و حوادث روزگار ، بین کودکان ولگرد ، رها خواهم کرد و جز یاد گارهای غم انگیز گذشته چیزی از من باقی نخواهد برد . اگر طالع با او یاری کرد شاید مرد کار آمدی شده و در صحنه پر آشوب حیات کامیاب گردد ، و اگر ناکامیها و سختیهای زندگی او را از پای در آورد ، در آن عالم در انتظار او خواهم بود ...

من در جوابش گفتم : **مارتا** ، گرچه تو در میان قبرستان بسر برده و هر چند سر نوشت شوم ترا باقامت در میان تبهاران مجبور نموده است

ولی مطمئن باش که طهارت قلب خودت را از دست نداده‌ای... آلودگیهای جسد به نفس پاک انسان هرگز سرایت نمی‌کند و توده‌های برفی دانه‌های نامیه نباتات را نابود نمی‌سازد، و در این دوره کوتاه عمر که در حقیقت مزرعه مصائب و دردها و محنتهاست هر کس می‌تواند پیش از برداشت محصول از اعماق و گوشه‌های نفس خود آگاه گردد...

بلی، در حق تو ظلم شده و دست ستمکار آن کاخ نشین توانگر، آن عنصر فرومایه، ترا باین روز سیاه نشانیده‌است...

تو مانند بسیاری دیگر از زنان شرق ستم دیده و از عدالت اجتماعی محروم بوده‌ئی ولی نفس انسانی چون رشته طلائیست که به پروردگار متصل می‌گردد، ممکن است این حلقه در آتش گداخته شده و صورت آن تغییر یابد و زیبایی آن از بین برود، ولی طلای آن هرگز بماده دیگری تغییر شکل نمیدهد بلکه درخشندگی آن بیشتر می‌گردد ولی وای بحال توده‌های خشک گیاه که از برخورد با آتش خاکستر شده و از وزش باد در دشت و صحرا پراکنده می‌شود...

با آنکه دست جنایتکاری ترا از شاخ و برگ جدا کرده و پایمال حوادث نموده ولی بوی خوش تو باناله بیوه‌زنان و فریاد یتیمان و آه مستمندان همچنان با آسمان بلند است و تو نباید از مصدر عدل و رحمت الهی نومید باشی ..

در حالی که من مشغول صحبت بودم او سراپا گوش میداد و همانطور که شعاع لطیف خورشید هنگام غروب، وسط لکه ابرها را روشن می‌دارد، از شنیدن سخنان تسلیت آمیز من چهره‌اش درخشید و با سر اشاره نمود که کنار بسترش به نشینم؛ پس از سکوت عمیقی باقی مانده قوایش

را جمع کرد و در حالی که اشک از گونه هایش سرازیر و آه دردناکی کشید، چنین گفت :

بلی، من زنی ستم دیده و شهید جوانی انسان صورت ولی گریه سیرت هستم، چون گل نوشکفته ای بودم که پس از یکسال زندگانی با او، من و کودک شیرخوارم را در این خانه رها کرد تا از سختی گرسنگی و تنهائی پیوسته رنج کشیده و جز آه و ناله و وسوسه های شیطانی همدمی نداشته باشم...

آه! چه بسا اوقات میخواستم خود کشی کرده بزندگانی رقت بار خود خاتمه دهم ولی فکر آینده این کودک مرا از اجرای آن باز میداشت و اکنون تصور میکنم که ساعت جدائی سررسیده و داماد مرگ میخواهد مرا بآرامگاه خود رهبری کند...

آنگاه سکوت اختیار کرد و چشمانش را که از هاله مرگ پوشیده شده بود باز کرده بآرامی گفت :

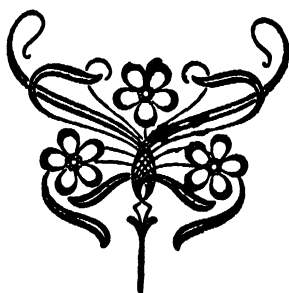
- ای عدالت ربانی، فقط تو ناله های حزین و ندای قلب داغدارم را میشنوی، من از تو آمرزش میخواهم... پروردگارا بحال فرزندم ترحم فرما و مرا از زیر بار سنگین زندگی نجات بخش...

بعد قوایش سست شده و آهنگ صدایش تخفیف یافت، نگاه محبت آمیزی به فرزندش نمود و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

ای پدر روحانی که در ملکوت آسمانها هستی، گناهانم را ببخش و من همچنان تسلیم مشیت تو هستم...

سپس صدایش قطع شده و لبهایش بهم خورد، و با چشمان گشوده جان بجان آفرین تسلیم نمود.

صبح روز بعد جسد ما را رادر تابوت چوبی گذارده و دو نفر حامل
آنها بدوش کشیده در گورستانی دور از شهر بخاک سپردند . . کشیشان
از خواندن نماز بر جنازه اش خودداری نموده و غیر از یگانه فرزندش و
جوان دیگری که از مصائب زندگی درس شفقت و همدردی آموخته بود،
کس دیگری از جنازه اش تشییع ننمود .



یوحنا ی مجنون

- ۱ -

یوحنا در ایام تابستان همه روزه گله را در پیش انداخته و داس را روی شانهاش گذارده ، به مزرعه میرفت و از شنیدن آواز پرندگان و صدای خفیف برگهای درختان خوشوقت میگشت ، نزدیک ظهر کنار چاه آبی در وسط چمنهای سبز و خرم نشسته نهارش را میخورد و نانی را که درسفره مانده بود به پرندگان میداد . شب هنگام که شعاع زرین خورشید در افق دوردست ناپدید میشد ، به کلبه کوچک خود که مشرف بر دهکده ها و کشتزارهای شمالی لبنان بود ، باز میگشت ، و پاسی از شب را نزد پدر و مادر پیرش نشسته بگفتار آنها که پراز داستانها و سرگذشتها بود ، گوش میداد ، و همینکه احساس میکرد خواب چشمانش را سنگین نموده ، بخوابگاه خود میرفت .

در موسم زمستان کنار آتش نشسته غرش باده ها و بیقراری عناصر طبیعت را بیرون از کلبه ، گوش میداد ، و از تحول و چگونگی فصول سال بعالم فکر فرو میرفت ، گاهی نیز از پنجره کوچک خانه دره ها را که از جامه سفید برف پوشیده شده و درختهای برهنه را که چون گروه بینوایان در پنجه سرمای کشنده و بادهای گزنده ، گرفتار گردیده اند ،

تماشا می نمود.

در شبهای بلند زمستان، تا وقتی که پدرش بخواب نرفته بود، بیدار میماند، بعد آهسته از جایش برخاسته، کتاب عهد جدید را از قفسه چوبی بیرون می کشید و در کنار روشنائی کم رنگ چراغ آهسته میخواند و چون پدر او را از خواندن این کتاب باز میداشت گاهی از ترس ولرز و از زیر چشم مراقب بود که مبادا از خواب برخیزد؛ پدرش از اینجهت او را منع کرده بود که بخواسته کشیشان مردم ساده و خداشناس نباید از فلسفه تعلیمات مسیح آگاه شوند، و اگر چنین کنند آنها را از برکت کلیسا محروم خواهند ساخت.

یوحنا عهد شباب را در میان مزرعه ها و بوستانها که پر از خویبها و شگفتیهای طبیعت است و همچنین بخواندن کتاب عهد جدید که پر از روشنائی و محبت و روحانیت است، بسر میبرد، و چه بسا در عالم اندیشه و تأملات روحانی بسختی پدر و مادرش گوش داده و در جواب آنها چیزی نمیگفت؛ اگر با همسالان خود می نشست ساکت مانده بجایهای دور دست که رنگ کبود آسمان با سرخی شفق آمیخته شده، تماشا میکرد و اگر به کلیسا میرفت بادلننگی بخانه بر میگشت؛ زیرا مطالبی را که از تعلیمات مسیح شنیده غیر از چیزهایی بود که در انجیل میخواند، و زندگانی پیشوایان و کشیشان غیر از آن زندگانی ساده و خوش آیندی بود که حضرت مسیح از آن صحبت داشته است.



هنگام خرمی بهار سر رسید؛ بر فها در مزرعه ها آب شده و باقیمانده آن در سر کوهها رفته رفته بصورت جویبارهای کوچک، در پیچ و خم

دره‌ها سرازیر گشت، این نهرها هنگام سرازیری بهم برخورد و رودهایی تشکیل میداد که با صداهاى خود بیداری طبیعت را خبر میدادند، درختهای بادام و سیب به گل نشسته و شاخه‌های بیدودرخت حورجوانه زدند، گیاهها و گلهای خودرو زینت افزای دشت و چمن گردیدند، یوحنا از زندگانی کنار آتش دیگر خسته شده هوای سیر و تفرج در سرش افتاد، زیرا انبارگاه و جو خالی شده و ناگزیر از آن بود چارپایان را بصحرا ببرد، از اینرو جامه پشمی خود را پوشیده و کتاب عهد جدید را زیر بغل گذارده، بهمراهی گله بیرون رفت، و پس از آنکه بنزدیکی یکی از صومعه‌ها رسید گله را بحال خود رها کرده خودش کنار تخت سنگ بزرگی نشست، گاهی در جمال و جلال طبیعت خیره شده و زمانی صفحات این کتاب را که از ملکوت آسمانها حکایت میکند، بدیده عبرت میخواند.

پایان ماه روزه بود، و مردم آن دهکده‌ها که از خوردن گوشت خودداری نموده اکنون با کمال بی‌صبری چشم براه عید فصح بودند ولی یوحنا مانند تمام دهقانان فقیر بین ایام روزه و سایر روزها فرقی نمیگذاشت زیرا سراسر زندگی برای او حکم روزه طولانی داشت، خوراک روزانه‌اش از لقمه نانی که آلوده به عرق پیشانی و مشتی میوه که با خون دل خریداری شده، تجاوز نمی نمود، و از این نظر نخوردن گوشت و خوراکیهای لذیذ برایش يك امر طبیعی بود، و اگر بدنش توانائی تحمل روزه نداشت ولی عواطفش سرشار از پرهیز و امساک بود، زیرا فاجعه فرزند انسان و پایان زندگی حسرت بارش را در روی زمین، پیوسته بخاطر میاورد.

درحالی که او بخواندن کتاب خود سرگرم بود پرندگان در اطراف یوحنا بال و پرزده برآز و نیاز مشغول میشدند، دسته‌های کبوتران در فضای پهناور آسمان پرواز میکردند، گلها و نباتات مثل آنکه از شعاع آفتاب خود را گرم کنند، از این سو بآن سو خم میشدند، و همینکه خسته میشد سرش را بلند کرده گنبد کلیسای شهر را و دهکده‌های دوطرف دره را تماشا میکرد، گاهی نیز بصداهای ناقوس گوش داده چشمانش را فرو می‌بست، آنگاه با شهپر خیال از فراز عصر های گذشته پرواز نموده بشهر اورشلیم باستانی میرفت، و در آنجا رد پای حضرت مسیح را از رهگذران میپرسید آنان نیز در جوابش چنین میگفتند :

در اینجا کورها را شفا میداد و زمینگیران را توانائی راه رفتن می‌بخشود.. در آن محل اکلیلی از خار و خاشاک بیابان بافته بر سرش گذاشتند، در این رواق امثال و کلمات حکمت آموز برای مردم میگفت و در آن کاخ اورا به ستونی بسته پس از دشنام زیاد تازیانه اش زدند، در آن کوچه گناهان یکن زن خطا کار را بخشود، و در آن گوشه زیر سنگینی صلیب بر زمین افتاد .

ساعتی گذشت و یوحنا مانند انسانی کامل از تماشای دورنمای این مصائب بخود پیچید ولی در روح خویش پروردگار را ستایش میکرد چون روز به نیمه رسید از جایش برخاسته نگاهی باطراف انداخت و از ندیدن رمه اش در آن چمنهای هموار حالت تعجب برایش دست داد ، ناگهان ازدور مردی را دید که جامه سیاه پوشیده و در کنار مرزعه ایستاده است، یوحنا نزدیکش شد و همینکه دید از کشیشان دیراست، سرش

را با احترام خم نموده از او پرسید:
- پدر روحانی! آیا گوساله‌های مرا در نزدیکی این مزرعه
ندیده‌ای؟

راهب نگاه خشونت‌آمیزی باو کرده در جوابش گفت:
بلی، در آن محل مشغول چرا هستند، و اگر می‌خواهی همراه
من بیا ..

یوحنا پشت سرکشیش براه افتاد تا آنکه به صومعه رسیدند،
دید تمام گوساله‌ها در چهار دیواری جمع شده و یکی از کشیش‌ها از آنها
پاسبانی میکند، و چون خواست حیوانات را بیرون ببرد کشیش
گوشه لباسش را گرفته، رویش را بطرف صومعه نمود و با صدای بلند
فریاد زد:

- این همان شبان گناهکاری است که او را دستگیر کرده‌ام..
رهبانان درحالی که رئیس آنان در پیشاپیش بود، از هر طرف
شتافته و چون سربازانی که دشمن را محاصره کنند، اطرافش را گرفتند،
یوحنا نگاهی بر رئیس آن جماعت نموده به آرامی گفت: چه عمل زشتی از
من سر زده و برای چه مرا دستگیر نموده‌اید؟

رئیس درحالی که آثار بیرحمی از چهره‌اش نمایان بود با صدای
زنده‌ئی گفت: این گوساله‌ها در مزرعه صومعه چریده و شاخه‌درختهای
مورا شکسته‌اند؛ و چون توشبان و مسئول خرابی کله ورمه خود هستی
از این جهت ترا زندانی میکنیم..

با کمال نرمی گفت: پدر من! اینها چارپایان و قوه عاقله ندارند،
من هم جوانی فقیر و غیر از زور بازوان و این چند سر حیوانات، دارائی

دیگری ندارم، اجازه بده تا آنها را همراه برده و قول میدهم که بار دیگر باین مزرعه پانخوام گذارد ..

رئیس که چند قدمی پیش آمده و دستش را بآسمان بلند کرده بود، در جوابش گفت: خداوند حمایت این زمینها را بعهده ما واگذار فرموده و شبانه روز باید از این سرزمین مقدس نگهبانی کنیم، و تا آخرین دینار خسارت ما را نپردازی این حیوانات همچنان در اختیار ما خواهند بود و همینکه خواست براه افتد یوحنا دامنش را گرفته از روی توسل و داد خواهی گفت: پدر محترم، ترا باین روزهای عزیز و مقدس که مسیح در آن رنج کشیده و عذرای مقدسه برایش گریسته، سوگند، که در حقم ترحم کنید، زیرا هر چه باشد من مردی تهیدست ولی شما از بزرگان و توانگران هستید، خوب است بحال زار من و ناتوانی پدرم دلسوزی کنید ...

رئیس چهره اش را بطرف او نموده از روی تمسخر گفت:

ای نادان ! صومعه هر گزاز حق خود، هر قدر هم ناچیز باشد، چشم پوشی نخواهد کرد .. از این جهت ما را بمقدسات عالم سوگند مده زیرا از اسرار آن بهتر از تو خبر داریم، و اگر میخواهی چارپایانت را از این محل ببری باید سه دینار خسارت وارده را بپردازی ...

یوحنا بالحن اندوها کی گفت. پدر من ! به فقر و بدبختی من ترحم کن زیرا حتی يك پشیز هم ندارم که بکلیسا تقدیم کنم ...

رئیس پس از آنکه ریش انبوه خود را بانگشانش شانه نموده گفت قسمتی از مزرعات را بفروش و سه دینار همراه خود بیاور، زیرا اگر بدون مزرعه به بهشت روی بهتر از آنست که خشم مسیح را در برابر قربانگاهش

بخود جلب کنی و در روز رستاخیز در آتش دوزخ سرنگون گردی
 جوان از شنیدن این بیانات چند لحظه ساکت ماند، چشمانش
 درخشیده، چهره اش شکفته شده و آثار عجز و دادخواهی او به اراده
 قوی و نیرو مبدل گشت، سپس با صدائی آمیخته بقدرت و نشاط جوانی
 گفت: آیا براستی انسان فقیر باید مزرعه یعنی سرچشمه درآمد
 زندگانی و نان روزانه اش را فروخته و قیمت آنرا به خزانه کلیسا که
 که اباشته از طلا و نقره است، تقدیم بدارد؟ آیا از عدل و انصاف است
 که فقر فقیر زیادتیر شده و آدم بیچاره از گرسنگی مرده تا آنکه خطا
 و لغزش چهارپایانش بخشوده شود؟ رئیس در حالی که سرش را از روی
 خود خواهی تکان میداد گفت: هر کس باید حق خود را از دیگران
 بخواهد...

قلب یوحنا از شنیدن این کلمات به تپش افتاد، ولی خود را نباخته
 بلکه خویشتن را بیش از پیش بزرگ و محترم شمرد، انجیل را از جیبش
 بیرون آورده، رویش را بر هبانان نموده با آواز بلند گفت:
 ای ریاکاران! آیا اینطور با تعلیمات این کتاب مقدس بازی میکنید
 و بدین شکل مقدس ترین چیزهای زندگی را برای ترویج شر و فساد بکار
 میبرید؟ پس وای بر شما از آن روزیکه آن مرد بزرگ باین دنیا باز گردد
 دیرهای شمارا ویران و سنگهای آنرا در این دره ها فرو ریزد، و قربانگاهها،
 عکسها و مجسمه ها را با خاک یکسان سازد!

وای بروزگار شما از خون پاک مسیح و اشکهای مریم، زیرا همان
 خون مقدس بصورت سیل سرازیر شده و شمارا به اعماق دوزخ میکشاند
 ای بیچارگان، که هنوز هم بنده طمع و اسیر هوسهای نفسانی

خود بوده و جامه‌های سیاه پوشیده و لبهای خود را بخواندن او را در دعاها بحرکت درمی‌آوردید، شما کسانی هستید که دل‌هایتان چون سنک خارا بر حرم نیامده، و درحالی که نفوس شما از فرمان خداوند سرپیچی میکنند باز هم در برابر قربانگاه زانو بزمین زده از او بخشایش میخواهید !

شما مرا با فریب و نیرنگ باین مکان پراز گناهان خود کشانیده، و بخاطر مشتی گیاه که برای همگی یکسان از زمین میروید، چون تبهکاری دستگیر کرده و همینکه بنام مقدس مسیح و ایام اندوه و سوگواری او سوگندتان دادم، مسخره‌ام میکنید ..

بمن بگوئید چه وقت حضرت مسیح گناهانرا نه بخشوده، و در کجا برخلاف شفقت و انسانیت سخن رانده است؟ آیا در تعلیمات خود از بالای کوه، و یا موقع حمایت از آن زن گناهکار و یا هنگامی که دستهایش را بصلیب می‌بستند، چنین دستوری داده است؟

ای خودخواهان، خوب است نظری باین شهرها و دهکده‌های فقیر نموده به بینید چگونه بیماران در بسترهای بیماری خود می‌پیچند و روزگار مستمندان با چه بدبختی پایان رسیده، و تاب و توان گدایان از گرسنگی تمام شده، و بیوه زنان و یتیمان در سر قبرستانها بگریه و زاری مشغول اند ... درحالی که شماها روزگارتان را در چنین مکانی بخوشی و شادکامی بسر برده و از میوه باغها و شراب تا کستانها لذت میبرید ! آیا تا کنون از حال فقری پرستش کرده، و از هیچ زندانی دلجوئی نموده، و یا آنکه شکم گرسنه‌ئی را سیر و بی‌پناهی را پیش خود منزل داده اید؟ ای کاش به دارائی خود اکتفا نموده و بآنچه از پدران و نیاکان مار بوده اید، قناعت میکردید ..

آنگاه نفس عمیقی کشیده ساکت ماند بعد سرش را بلند کرده با لحن ملایمی گفت : شما در این جا چند نفر ولی من یکم و تنها هستم و هر بلائی که بخواهید میتوانید بر سرم بیاورید، زیرا اگر گها در تاریکی شب گوسفندها رامیدرند، ولی آثار خون آنها همچنان تا طلوع آفتاب بر روی ریگها نمایان است ..

گوئی در آنك صدای او نیروی عجیبی بود خود آمده که آن جماعت را از حرکت بارداشت، از شدت حشم همگی بخود لرزیده و چون عقابهای گرسنه که در قفسهای تنك گرفتار گردند، منتظر اشاره رئیس خود بودند تا آنکه رئیس پس از چند لحظه فریاد زد :

.. این گناهکار را فوری دستگیر نموده و کتاب را از دستش گرفته او را به اطاقی تاریک ببرید... کشیشها از هر طرف بر سرش ریخته دستهایش را از عقب بسته و او را با طاق تنك و تاریکی بردند ...

یوحنا چون کسی که بردشمن سر سخت پیروز گردد از پنجره کوچکی که مشرف بر دره بود بیرون را تماشا میکرد، ناگهان چهره اش گشوده شد و یک نوع لذت روحانی در خود احساس نمود ، او بخوبی احساس کرد که نفس آزادمنش او در میان مزرعهها و بوستانها بانسیم صبا موج زده و دروغ و دورویی و نابکاری کشیشان روح زندگانی او را نکشته اند، کسی که خواهان عدالت و هواخواه حق و حقیقت است از ظلم ظالمان و شکنجه ستمکاران رنج نمیکشد، چنانکه سقراط با چهره گشاده شوگران را سر کشید، بولس یکی از حواریون با گشاده روئی و خوشحالی سنگساران شد... و شاید تنها چیزیکه تألمات خاطرمان را فراهم و زندگانی را در نظرمان دوزخ سازد، همانا سرزنش ضمیر و

خیانت بوجدان است ...

پدر و مادر یوحنا از پیش آمد فرزند خود آگاه شدند ، مادرش سراسیمه بطرف دیررفت و خود را بر پاهای رئیس انداخته دستش را بوسیده گریه کنان خواهش کرد تا از گناه و نادانی فرزندش در گذرند ... رئیس کشیشان در جوابش اظهار داشت ممکن است جوانی و جنون فرزندت را بخشوه و از لغزش او در گذریم ، ولی چگونه از حقوق صومعه چشم پوشی کنیم ؟ :

پیرزن در حالی که اشک از گونه های پشمرده اش سرازیر بود نگاهی بر رئیس کرد ، بعد گردن بند تقره را از گردنش باز کرده در دست او گذارد و گفت :

پدر محترم ، غیر از این چیز دیگری ندارم ، خواهشمندم آنرا برای کفاره گناهان پسرم قبول کنید ... رئیس گردن بند را در جیبش گذارد ، آنگاه رویش را بزن سالخورده کرده گفت :

ای زن پرهیز کار ، باید برای فرزند دیوانه ات بدرگاه خداوند متوسل شوی تا دید گانش بانور حقیقت روشن شده و عقلش بدو باز گردد ...

یوحنا از زندان بیرون آمد و با مادر کهن سال خویش که چوبی در دست داشت ، پیشاپیش گوساله ها و گوسفندان براه افتادند ، و پس از آنکه به کلبه رسید گلها را رها کرده خودش کنار پنجره نشست و منظره غروب خورشید را تماشا مینمود .. ناگهان شنید که پدر آهسته بمادرش میگوید : آیا بارها بتو نمی گفتم که فرزند ما سبک مغز بلکه دیوانه است ،

ولی تو گفته‌ام را باور نکرده بلکه با من مجادله میکردی... خوشبختانه امروز که رئیس دیر ادعای مرا تأیید کرده دیگر چیزی نمیگوئی... یوحنا همچنان لکه‌های ابر سمت مغرب را که آمیخته برنگهای طلائی و ارغوانی و سرخ بود، خیره خیره تماشا میکرد.

موسم عید فصح سر رسید و ساختمان کلیسای تازه در دهکده بشری چون کاخ باشکوه یکی از شاهزادگان در وسط کلبه‌های روستائی پایان رسید، مردم برای اجرای مراسم مذهبی دسته‌دسته بیرون دهکده رفته منتظر ورود اسقف بودند، و این رئیس روحانی را در میان سرودهای دسته جمعی جوانان و او را دکاهنان و آواز سنج و صدای زنگها و ناقوسها بدهکده وارد کردند... اسقف پس از آنکه از اسب پیاده شد بزرگان و شعراء برایش خیر مقدم گفته همگی به کلیسا رفتند، در آنجا جامه زر دوز روحانی را در بر کرده، دیهیم جواهر نشان را بر سر گذارده و عصای مرصع را در دست گرفت، آنگاه با سایر کشیشها زمزمه کنان دور کلیسا چرخیدند، بوهای خوش از هر طرف بلند شد و شمعهای زیادی برافروختند یوحنا نیز در آن ساعت با سایر پیروان در گوشه رواق ایستاده، با دیدگان حسرت بار و اندوه جانگداز آن منظره را تماشا مینمود، از يك طرف از دیدن جامه‌های ابریشمین زربفت و ظرفها و گلدانهای طلا و بخوردانها و مشعلهای نقره، و از طرفی دیگر از تماشای گروهی دردمندان و بیچارگان، که برای شرکت در این عید باشکوه و تقدیس کلیسا، از دهکده‌های اطراف جمع شده بودند، مات و حیران بود... گروهی توانا بنام دین بخواندن اورداد

مذهبی مشغول، و جماعتی ناتوان در انتظار ستخیز مسیح از میان مردگان خوشحال و بادل‌های شکسته خود پروردگار را ستایش میکنند، از يك طرف خودخواهی و جاه‌طلبی و از طرفی دیگر اطاعت کور کورانۀ پستی و فرومایگی... ولی خودش هم نمیدانست که کدام يك از این دو علت، موجب پیدایش دیگری گردیده است؟

آیا استبداد درخت باروری است که فقط در زمینهای پست روئیده و بزرگ میشود؟

و یا آنکه تسلیم و اطاعت شوره زاری است که جز خار و خاشاک چیز دیگری در آن نمیروید؟

یوحنا دو چارافکار در هم و بر همی شده مثل آنکه قوای روحیه‌اش در کار خود حیران و از ادراک چنین مطالبی سرگردان بود.

پس از برگزاری مراسم عید که مردم میخواستند بخانه و کاشانه خود باز گردند، ناگهان احساس کرد که روح تازه به کالبدش دمیده شده و آن جماعت او را زبان گویای خود قرار داده، از این جهت بطرف دیگر رواق رفت و به آوازی بلند که توجه همگی را جلب نمود گفت:

ای پدر آسمانی که از فراز آسمانها و مرکز دایره نور باین خاکدان مینگری، اینک دست و دل و دیده خود را بسویت متوجه میسازیم. . .

گل‌هائی را که به عرق جبین خود آبیاری نموده بین چگونه دستخوش خارهای وحشی گردیده، بره ضعیفی را که همواره بردوش گرفته اینک در پنجه حیوانات درنده گرفتار شده و خون پاکت در اعماق زمین فرو رفته و اشکهای گرم در دل‌های بشر خشک گردیده، و این مررعه...

اکنون بصورت میدان نبردی در آمده که زورمندان افتادگان را در آن

پایمال میسازند...

ای فیلسوف یگانه، فریاد تیره بختانی که از میان این تیر گیها برخاسته بگوش جانشینان تو نمیرسد، و ناله‌های مستمندان دردلهای آنان اثر نمیکند، زیرا آنها برای تجلیل و احترام خود این کلیساها و معبدها را برپا ساخته، و درحالی که اجساد پیروان تودر کوچه‌ها عریان افتاده، و باچهره‌های پژمرده و شکم‌های گرسنه چشم براه مرك میباشند، فضای این معابد از دود بخور معطر و آهنگ اوراد و اذکار آنها از هرسو بهوا بلند است ..

ای یسوع ناصری، بار دیگر بزمین فرود آی و گروه دین فروشان که کلیسا را از مکر و دورویی و نیرنگ خود پر ساخته، بسزای کردارشان برسان. آنها درعیدها وجشنها با آواز بلند میگویند که مجد و بزرگی مخصوص پروردگار وسعادت و آرامش بر روی زمین حکمفرما است. ولی من هر گز نمیدانم که سرچشمه این سعادت در کجا است؟ آیا سعادت در دیدگان بی فروغ کودکان شیر خواری است که در آغوش مادرهای گرسنه و درخانه‌های تنگ و تاریک، آرام نمیگیرند؟ آیا نزد درماندگان نیست که از بدست آوردن نان روزانه خود محروم اند؟

ای پدر روحانی، خوشبختی چیست؟

آیا خوشبختی اینست که توانگران زور بازوی مردان و شرافت زنان را، با درهم و دینار، خریده و ما خاموش مانده و از جان و دل از آنها اطاعت کنیم؟ و یا آنکه پس از دادخواهی بر سر زنان و کودکان ما ریخته و زمین را از خون آنها گلگون سازند؟

ای پدر آسمانی، یادست توانایت را بیاری مادر از کن و یا پیک
اجل را بفرست تا در تاریکی قبر و پناه صلیب براحتی خفته و منتظر
رستاخیز تو گردیم ...

زیرا ما بیهوده زنده ایم و زندگانی ما در حقیقت فضای تاریکی
است که اشباح خیانت و جنایت در آن سبقت میجویند ... از اینرو
درخواست میکنم که به افتادگی و ناتوانی این جماعت عنایتی فرما..
هنگامی که یوحنا با خدای خود و حضرت مسیح راز و نیاز میکرد

گروهی از پیروان اظهار خوشنودی میکرد، دند، برخی دیگر نیز بخشم
آمده او را سرزنش مینمودند ... و در میان همه و آوازی که از
گوشه و کنار شنیده میشد یکی از کشیشها او را گرفته به پاسبان تسلیم
و بداد گاه فرستادند . موقع بازپرسی شکنجه و عذابهای جسمی مسیح
را بخاطر آورده، سخنی بر زبان نیاورد ..

صبح روز بعد پدر یوحنا بداد گاه رفت و به جنون یگانه فرزندش
شهادت داده گفت: بارها میشنیدم که در تنهایی هذیان گفته و از چیزهای
موهوم صحبت میکرد، چه بسا شبها تا صبح بیدار میماند و در سکون شب
مانند جادو گران سخنان درهم و برهم بر زبان میآورد، جوانان دهکده
که با او نشست و برخاست میکردند از بیماری روحی او خبر داشتند
زیرا بگفته های آنان پاسخ نمیداد و اگر چیزی میگفت با صحبت آنها
پیوستگی نداشت .. بارها او را میدیدم که با چشمان بی حرکت خود به
افق تماشا میکرد و گاهی نیز مانند کودک خردسال از درختها و نهرها
و گلها و ستارگان صحبت میکرد، چنانکه چند روز پیش با کشیشان دیر
ستیز و مجادله نمود و بواسطه شفاعت مادرش از گناهان او در گذشتند

و با آنکه نسبت بمن و مادرش بسیار مهربان و در روز گاریبری و ناتوانی از دسترنج خود نگهداری میکند، ولی در نظر من او جوانی دیوانه و درخور رحم و شفقت است .

یوحنا آزاد شد و خبر دیوانگی او در گوشه و کنار انتشار یافت، دخترها بادیده حسرت باو خیره شده می گفتند چگونه این جوان باطلعت زیبای خود دیوانه شده و شعاع چشمان بی حرکتش را با بیماری روحی اومقایسه میکردند .

ولی او همچنان روزها در آن پستی و بلندیها که از گیاهها و گلها پوشیده بود، در نزدیکی گله خود می نشست و با دیدگان اشك آلود دهکده ها و مزرعه های اطراف را تماشا مینمود و این سخنان را با آه و ناله تکرار میکرد: نفوس شما بیشمار ولی من تنها هستم، هر طور که بخواهید بامن رفتار کنید، زیرا اگر گله در تاریکی شب گوسفندان را میدرد ولی تا طلوع خورشید آثار خون آنها بر روی ریگها باقی خه اهد ماند .



ترا نه ما

سکوت

سکوتم ترانه‌ئی مسرت‌بخش، بیداریم سرمستی، گرسنگی من
سیری و تشنگی من نشانه نوشیدن آب سرد و گواراست.

آتش درونی من چون جشنهای عروسی و روزگار دوری وبی-
کس مانند ایام وصل و اسرار درونیم آشکارا و ظاهرم از دیدگان بشر
پوشیده و پنهان است...

چقدر از اندوه و تیرگی خاطر نالانم در حالی که این قلب
محنت کشیده بارنج و ناکامی خو گرفته و چه بسا که در عین خوشی
اشك از دیدگانم سرازیر است.

چقدر در جستجوی همدم یکدل و يك‌زبان برآمدم در حالی که
او در کنارم نشسته و چه بسا دنبال کاری، رفتم در صورتیکه عنان آن
در دست خود من قرار داشت.

چه بسا شبهای تیره و تار که آرزوهای جوانی بر بساط خوابهای
شیرین گسترده شده ولی سحرگاهان آنهمه امیدها و آرزوهای شیرین
دوباره پراکنده میگردد!

جسم خود را در جلوه گاه خاطر نگر بسته دیدم چون بخار لطیفی

است که اندیشه و خیال من آنرا بصورت کالبد مجسم کرده است..
آفریننده و پروردگار توانائی که جانم در دست قدرت اوست،
چنانکه مرگ و آرامگاه ابدی و رستاخیز تمامی در اعماق نفس نهفته
است ...

همینکه از نفس خود پرسیدم : روزگار با آنهمه امیدها و
آرزوهایمان چه خواهد کرد؟ در جوابم گفت: خود من روزگار هستم.



ای دشمن بدخواه ...

ای کسی که در حق ما دشمنی ورزیده ، جز احلام و خوابهای
آشفته عمر گناه دیگری دربارها مرتکب نشده ایم..
این باده ایست که برای نوشیدن آن جامی نداریم ، در اینصورت
چگونه میتوانیم حریفان را از آن سرمست سازیم؟
این دریای بیکرانی است که سکوت ما مد آن و جزرش در
سیاهی خامه های ما قرار دارد .
شما با گذشته همراز و همداستان بوده اید ولی ما خواهان روزی
هستیم که بامداد آنرا پرده اختفاء در برگرفته است ..
شما در پی یادگارا و اشباح آن بودید و ما دنبال سایه امید و
آرزو سپری هستیم:

شما اطراف زمین را پشت سر گذارده در حالی که ما عالم بی

پایان ابدیت را می‌پیمائیم

هر اندازه بخواهید ما را سرزنش و نکوهش، دشنام و لعنت کنید
و روزگار ما را پر از دشمنی و بدخواهی سازید ..
زور گوئی و بیدادگری کنید ، بکشید و سنگسار کنید ، ولی
روح آزاده و بلند پرواز ما زیر بار جور و ستم نمیرود..
ما کوکبی هستیم که مدار و خط سیر آن چه در تاریکی و چه
در روشنائی هر گز بعقب برنمیگردد..

ای نفس ...

ای نفس سرکش، اگر امید به بهشت نبود ، ترانه قرن‌ها و عصر
های گذشته را هر گز از برنمیگردم..
بلکه خواه ناخواه بروزگار کنونی خود پایان داده چون رازی
که در سینه قبرها نهفته است خود را وانمود میکردم..
ای نفس، اگر چشمانم با سرشك شست و شو نشده یا پلکانم با
اشباح درد و ناکامی آرایش نیافته بود..
هر آینه چون نابینایان بسر میبرد و جز تاریکی و سیاهی
چیزی نمیدیدم.
ای نفس ، زندگی چون شب تاری است که به سپیده دم پایان
یابد و سپیدی نیز پایدار نماند ..
تشنگی قلب دلیل بر آنست که آب زندگی در ساغر مرگ

وجود دارد .

ای نفس ، اگر نادان بگوید که روح مانند جسم نابود میشود و نابود شدنی بازگشت ندارد ، باو بگو گل‌های بهاری نیز پژمرده شده و می‌میرند، ولی دانه‌های آنها همچنان بر جای مانده و حقیقت جاودانی هم همین است ..

سرزمین ناپیدا ..

اکنون سپیده صبح است ، برخیز تا سرزمینی را که یار و مدد کاری در آن نداریم ترك گوئیم ..
از گیاهی که گل آن از گل‌ها و غنچه‌های دیگر فرق دارد ، چه امیدی میتوان داشت ؟
آدم زنده دل چگونه با دل‌های مرده و افسرده میتواند طرح دوستی بریزد ؟
ندای صبح صادق را بگوش هوش بشنو و شتاب کن تا رد پای آنرا گرفته براه افنیم ..
از تماشای شب‌های تاریك که روشنی صبح زائیده وجود آنها است دیگر خسته شده‌ایم



ما دوران عمر را در وادی هولنا کی بسر برده‌ایم که اشباح و خیالات سیاه در آن آمد و شد میکردند ..

هجوم نومیدی چون پرواز دسته‌های عقاب از آن بنظر میرسید..
شراب تلخ ناکامی را از بر که های آن نوشیدیم و از انگور
نارس آن تاکستانها سم کشنده خورده‌ایم ..

همینکه جامه صبر آتش گرفت خاکستر نشین شدیم و بالش آنرا
روی آن قراردادیم..

ای سرزمین ناپیدا! چگونه و از چه راه میتوان ترا پیدا کرد؟
کدام دشت و صحرا و کدام کوههای بلند ترا در بر گرفته و
کیست که در این سفر راهنمای ما باشد؟

بما بگو آیا برای نفوسی که آرزوی محال در سر پرورش میدهند ،
تو حکم سراب و یا نمایشگاه امید و آرزوها هستی؟

آیا چون خواب شیرینی هستی که در دلها نمودار شود و همینکه
بخود آیند آن خواب و خیال نیز ناپدید میشود؟

یا چون ابرهای پاره پاره غروب آفتابی که پیش از نگوینداری در
چاه مغرب خود نمائی میکنند .

ای سرزمین فکر و خیال ، و ای زادگاه کسانی که خدا را
پرستیده و زیبائی را سنایش کرده اند ، ما با جنگجویان و سلحشوران
قهرمانان دنبال تو هستیم

من در شرق و یا در غرب ، شمال و جنوب زمین موضع نگرفتم
من بر فراز آسمانها و زیر دریاها، بیابانهای هموار و یا در پیچ و
خم جنگلها قرار ندارم..

تو در ارواح بشر مانند نور و آتشی و در سینه سوخته من چون
قلب زخمینی که به تب و تاب افتاده گرفتار گردیده است ..

سوز دل پیران

ای عهد گذشته ، دوران جوانی گذشت و ایام عمر چون سایه
 لرزانی ناپدید گشت ، زمان گذشته چون سطری که در دفتر ایام باسر
 انگشت وهم و خیال ترسیم شود، ناپدید گشت .
 روزگار ما قرین رنج و بدبختی ، شکنجه و ناکامی و هرگز
 روی خوشبختی را ندیده ایم، ما به خواسته های خود نرسیدیم و کمتر
 تیر آرزوهایمان به نشانه برخورد، و آنچه هم که نصیبمان شد چون رؤیای
 شیرینی متلاشی گشت..



ای روزگار عشق ، آیا امید بخلود نفس جای خاطرات گذشته
 را میگیرد؟
 آیا خواب آثار بوسه لبها را بر چهره های گلگون ازمیان میبرد؟
 آیا سر پنجه مرگ گوشهائی را که از ناله بیداد گران و نغمه های
 سکون لبریز است، کرمی سازد؟
 آیا دیدگانی که آنهمه اسرار خلقت و بدایع طبیعت را تماشا
 کرده اند، از خاک گورستان پر میشود؟



چه جامهای بلورین را که چون آفتاب درخشندگی داشت، تاته
 سر نکشیدیم!

و چه لبهای لعل فام را که نغمه های محبت از میان آنها تراوش
میکرد نبوسیدیم !

و چه ترانه های جانسوز که هیجانات روحی ما را بگوش آسمانها
میرسانید، نسرویدیم !

ولی افسوس که آن ایام لذت بخش چون گلهای که بر اثر سرمای
زمستان فسرده و پژمرده شوند، تمامی از دست رفت...

و آنچه را که روزگار بما داده ناگهان از دستمان ربود..

اگر میدانستیم يك شب آن اوقات در خواب و بی خبری بسر

نمیبردیم .

اگر میدانستیم يك لحظه آنها را از دست نمیدادیم ..

اگر میدانستیم يك چشم برهم زدن روزگار عشق و دل باختگی

را در جدائی از محبوبه بسر نمیبردیم ..

ولی اکنون با شنیدن ندای وجدان : برخیزید و براه افتید..

بحقیقت پی میبریم ..

و همینکه فریاد جانفرسای قبر بلند شود ، دوران گذشته را

بخاطر میاوریم ..

ای دل دردمند

برای دل دردمند من، ترا بخدا قسم سوز محبت را پنهان بدار،

و نزد هر رهگذری زبان بشکایت باز نکن تا بهره مند شوی

آن کس که اسرار قلب را بر زبان آرد نادان ، زیرا هیچ چیز

برای عاشق بهتر از سکوت و خودداری نیست...
ای قلب ترا به پرورد گارت سو گند اگر کسی از دردهای درونی
پرسش کند خاموش باش...



ای قلب زخمین، اگر از دلدادہات بپرسند بگو دیگری را در
کمند محبت آورده بعد هم قرار و آرام گیر...
ای قلب، ترا بخدا قسم سوز درونی خود را پنهان بدار و بدان
که همان درمان سبب بیماری تو خواهد بود...
ای قلب، تو رنج و آزرده خود را آشکار مکن و اگر دریا ها
بخروش آید یا فلک واژگون گردد تسلیم و رضا را پیشه خود ساز...

ترانه های شب

شب است و جامه سکون خوابهای لذت بخشی را در بر گرفته
است...
ماه بر فراز آسمان آهسته در گردش است و بحوادث روزگار
نگران...

دخترک روستائی، بیا تا از تا کستان عشاق دیدن کنیم...
باشد که با آن آب فشرده آتش شوق و دلدادگی را فرو نشانیم...



گوش فرادار تا ناله بلبل را از مزرعه ها بشنویم...

و از بوی جان بخش ریحان و یاسمن که در فضا پخش شده دماغ
جان را معطر سازیم ..



دخترك عزيز من ، بیم بخود راه مده زیرا ستارگان اسرار را
فاش نمیکنند ..
و پرده غلیظ مه که باغها و بوستانها را فرا گرفته در نگهداری
آن میکوشند .



بلی ، نترس زیرا نوعروس پریان در غار سحر آمیز خود ..
از مستی بخواب رفته و گوئی از دیده حوریان بهشتی ناپدیده
شده است ..

و نیروی عشق سلطان جن را از رفتار باز میدارد ..
زیرا اوهم مثل من عاشقی سرگشته و چگونه میتواند درد و ناکامی
خود را بر زبان آورد ..

دریا

در سکون شب که هنوز دیدگانمان بخواب نرفته بود ..
فریادی از جنگل بگوش رسید: من آن پدیده‌ئی هستم که بر اثر
پرتو خورشید از دل خاک سر بر آورده ..

ولی دریا در سکوت و آرامش خود گفت: فرمان، فرمان من است
ناگهان از تخته سنگ بزرگی صدا برخاست : تا روز رستاخیز

روزگار مرا نشانه عظمت خود قرارداد .
ولی دریا همچنان آرام و بزبان حال گفت: من رمز عظمت روزگار
هستم .



باد بزبان آمد: چه مسافت درازی میان زمین و آسمان را می پیمایم
ولی دریا همچنان به آرامی گفت : باد هم در فرمان من است
رودخانه بزبان آمده گفت: سرچشمه من چه اندازه گوارا است
و تشنگی زمین را فرومی نشانم..
باز دریا به آرامی گفت: رودخانه هم از من سرچشمه میگیرد..
کوه گفت: تا وقتی که ستارگان آسمان در گردش اند من نیز پا
برجا خواهم ماند..
ولی دریا ساکت و آرام گفت: کوه نیز در دست قدرت من است



فکر بشر بزبان حال گفت : من فرمانروای یگانه روی زمین
هستم و رقیبی هم ندارم
باز دریا بزبان آمده گفت: همه چیز این جهان آفرینش در اختیار
من است



ای بلبل دل باخته

ای بلبل آشیان سوخته و دلباخته ، نغمه سرائی کن زیرا نوای
تو راز آفرینش است

ای کاش مثل تو از بند ها و زندانها آزاد میبودم
ای کاش مثل روح سبکبار تو در فضای بیکران در پرواز بودم
و از جام های اثیری نور سرمیکشیدم



کاش مانند تو طبعم از پاکی و سادگی وقناعت سرشته شده
واز پیش آمدها گریزان نبوده و از گذشته درعالم بی خبری بودم
کاش سراسر وجودم بیش از فکر و خیال نبود تا مانند تو بر
بلندیها به پرواز آمده و میان توده ابر ها و انبوه و جنگلها داستان
سرائی میکردم



ای بلبل عزیز ، نغمه سرائی کن و مرا از سنگینی بارانده
نجات بخش
زیرا نوای دلپذیر تو نغمه ایست که در اعماق قلبم اثر میکند

گذشته

ای عهد گذشته که دگر بار نیائی !
افسوس که قلب خونین من جوش و خروش خود را از دست داد
و دوستان را از زاری و بیقراری خود آسوده ساخت
آن دوره زندگانی من که آمیخته با شور و شکوه و شکایت بود
سپری گشت

عشق چون روشن فلکی است که بادمیدن صبح ناپدید میگردد
خوشیها و کامرانیهای عشق چون خواب و خیالی است که بزودی
محو میشود ...
و پیمان عشق خواب لذت بخشی است که پس از بیداری عقل از
سر بدر میرود ..



چه شبهای درازی را که با سوز و گداز بسر برده بخاطر آن عهد
شکن پیمان گسل خواب بچشمانم راه نمیافت ...
گاهی از هجوم فکر و خیال بستم گرم شده بخود میگفتم .
گاهی نیز از دردها و غصه های درونی میگفتم: کسی که خواهان
بردیدگانت حرام است از درد شکایت نمیکند ...
ای چشمان کهر بار، گذشته گذشت و اکنون بادیدار معشوقه در
عالم خواب ترا بشارت میدهم .

ای نفس، بر حنڈ باش تا میادا عهد گذشته و حوادث گوناگون
آنها دوباره بیاد بیاوری ...



هروقت نسیم سحر گاهی میوزید از خوشی و شادی بخود می
پیچیدم ..

واگر باران میبارید جام خود را از آن لبریز کرده بجای شراب
می نوشیدم

واگر ماه در افق نمایان میشد و دلدادہ پهلویم بود میگفتم : آیا
از بودن او شرم نمیکند

تمامی این صحنه ها برایم خود نمائی میکرد ، ولی افسوس که
گذشته چون توده های مه ازم پراکنده گشت



ای یاران، اگر معشوقه باز گردد و از دل خونین من بپرسد
باو بگوئید که دوران جدائی آن شراره را در قلبم خاموش ساخت
ومشتی خاکستر جای آنها گرفت و آه و ناله جای خود را به -
شکبائی داد

اگر آن لعبت دل آزار بخشم آید در حقش مهربانی کنید، و اگر
بیتابی کرد از او دلجوئی نمائید

واگر لبخند زند تعجب نکنید زیرا شیوه عاشق کشی چنین است



ای کاش میدانستم که گذشته را باز گشتی هست و یاران و دلدادگان
هم دوباره باز میگردند؟

آیا نفس انسانی از خواب برمیخیزد و گذشته های وحشتناك را
بما نشان میدهند؟

آیا مهرماه که هنگام خزان و پژمردگی گلها و گیاهها است ،
نغمه های بهار را بخاطر میاورد ؟

خیر ، برای قلب محنت زده من دیگر رستاخیزی نیست ، و چوب
خشك هر گز سبز نمیشود
و پس از آنكه دروگر خوشه ها را با لبه داس خود برید ، دیگر
آنها را زنده نخواهد کرد



روح من در کالبد سالخورده ام نشاط جوانی را از دست داد و جز
اشباح سالیان گذشته چیزی نمی بیند

کاخ امیدهایم پیش از چهل سالگی از هم فرو ریخت
اینست روز گارتباه من ، و اکنون چشم براه فرمان او هستم ، زیرا
مرگ بتمام بدبختیها و بی سر و سامانهای انسان پایان خواهد داد
پایان کتاب

